

دافنه دوموریہ

دونا

Daphne Du maurier

Frenchman's
Creek

مترجم:

فریدون حاجتی

با مقدمہ:

دکتر عباس آریانپور کاشانی

دافنه دوموریہ

دونا

Daphne Du maurier

Frenchman's
Creek

مترجم:
فریدون حاجتی

با مقدمہ:
دکتر عباس آریانپور کاشانی

دوموریه، دفتی، ۱۹۰۷ - ۱۹۸۹م.
Du maurier, Daphne
دونا / نویسنده دافنه دوموریه؛ مترجم فریدون
حاجتی - تهران: نشر سمیرا، ۱۳۸۲.

ISBN:964-6552-98-6

۲۷۲ ص.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
Frenchman's creek.
داستانهای انکلیسی - قرن ۲۰م.
الف. حاجتی، فریدون، ۱۳۳۴ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۴

۵۷۹۵۵

۱۳۸۲

PZ۳/۵۹۶۵۹

۱۳۸۲

۸۱-۴۷۹۹۳

کتابخانه ملی ایران



عنوان: دونا

نویسنده: دافنه دوموریه

مترجم: فریدون حاجتی

تعداد: ۱۳۵۰

چاپ دوم: ۱۳۸۶

چاپ: حیدری

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۵۵۲-۹۸-۲

تلفن مرکز بخش: ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

۳۵۰۰ تومان

تقدیمی دوباره دارم به همسر شهلا انسانی
که سالها پیش، چاپ نخست این اثر را به نام
او قلم زدم. این دگر باره تقدیم را به حساب
مهرورزیهای او بگذارید، نه پایداریهای من.

فریدون حاجتی

اشاره

نمی‌دانم این دوموریه است که مرا به خود می‌خواند یا «دونا» فرزند خیال و پندار دوموریه. اما هر چه هست پس از چهل سال که از ترجمهٔ دونا گذشته، دیگر بار بازگشته‌ام تا نگاهی افکنم به عرصه‌یی که دوموریه مرا با خود به دنیای پر رمز و راز «دونا» برد.

در این چاپ جدید، دست به ویرایشی نزدم، نه از آن باب که اعتقاد دارم نیازی به بازنگری در این ترجمه نیست که باور دارم فرزند ذهنی آن روزی‌ام، یادگاری است از روزگار جوانی. این ترجمه حادثه‌یی است که در بیست سالگی مترجم اتفاق افتاده و وقتی دگرباره باز می‌خوانمش، خویشتن را در آینه ۲۰ سالگی می‌بینم. جوان، شفاف و پرتوان. پس بگذار این نمادی باشد از جوانی، شفافیت و توانایی.

فریدون حاجتی

اظہار نظر

آقای دکتر عباس آریانپور

استاد دانشگاه و رئیس مدرسه عالی ترجمه

از وقتی آقای فریدون حاجتی را در دوران تدریس در دانشگاه ملی در سالهای ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ شناختم، به ذوق سلیم و تمایل او به ادبیات و داستان‌نویسی و ترجمه داستان پی بردم، زیرا از همان زمان، پیوسته درباره داستان‌هایی که می‌نوشت و غالباً حاکی از علاقه وافر او به ادب و وجود حسن ابتکار و نوآوری بود، با اینجانب سخن می‌گفت.

موضوع پایان‌نامه آقای حاجتی که در ۴۶/۳/۲۵ با درجه خیلی خوب به راهنمایی اینجانب به تصویب رسید، داستانی است که ابتدا با عنوان اصلی خلیج مرد فرانسوی ترجمه گردیده، ولی اکنون که به صورت کتاب درآمده به نام دونا (قهرمان داستان) نامیده شده است. اثر مزبور از دافنه دوموریه و داستان عشق زن جوان و زیبایی است، نسبت به یک دزد دریایی.

سبک ترجمه خیلی روان و نشان دهنده ذوق و علاقه نویسنده جوان به ترجمه و ادبیات است و یقین دارم آقای حاجتی با حافظه خیلی قوی و استعداد خدادادی؛ با پیروی از روش پسندیده خود، آثار بسیار پرج و زیبای دیگری نیز به وجود خواهند آورد.

توفیق ایشان را در اشاعه علم و فرهنگ صمیمانه خواستارم.

عباس آریانپور کاشانی

تهران - ۱۸ آذر ۱۳۵۱

«دونا» از نگاه نشریات بزرگ جهان

دونا، مخلوق ذهنیت دنیای رنگارنگ و خیالین
خانم موریه، به سبب اقتدار و استحکام
شخصیتیش، خالق خویش را به دنبال خویش
می‌کشد و این بار خالق است که ناگزیر است از
مخلوق خود تبعیت کند.

ساندی تایمز

در داستان دونا، اثر دوموریه، جلوه‌ها و رازهای
پوشیده دوران گذشته نمودی دگرباره می‌یابد.

دیلی اکسپرس

سرگذشتی شورانگیز و دلنشین برای دوستداران
داستانهای لطیف، عاشقانه و پرماجرا. اثری جالب و
بی‌نظیر از نویسنده داستان معروف ربه‌کا؛ که با آثار
عظیمی چون ربه‌کا، بر باد رفته و مادام بواری، پهلو
می‌زند.

سپید و سیاه

مقدمه مترجم

دافنه دوموریه، فرزند هنرپیشه و کارگردان مشهور انگلیسی، سرجرالد دوموریه همانند پدر به قلمرو هنر گام نهاد و به خلاف پدر که نقش آفرینی می‌کرد، با کلمات زیباترین تصویرها را می‌آفرید. از زندگی نامه خودنوشتش چنین می‌خوانیم:

«سالهای کودکی من و دو خواهرم در لندن سپری شد. ۱۸ ساله بودم که موقعیتی پیش آمد تا شش ماه در پاریس زندگی کنم. کتابهای چندی به زبان انگلیسی و فرانسوی خواندم و چند قطعه شعر سرودم و تعدادی داستان کوتاه نوشتم. آثار کاترین مانسفیلد، وگی دوموپاسان را بسیار دوست داشتم. گاه‌گاهی هم آثار آنتونی ترولوب و رابرت لوئی استیونسون را می‌خواندم.

قدم زدن در سبزه‌زارها، مرغزارها، پناهگاه‌ها و سایه‌سار بیشه‌ها، پرورش گلها و گوش سپردن در سکوتی خیال‌انگیز به نغمه‌های بریده‌بریده پرنندگان در میان شاخسارها و غرش امواج کف‌آلود دریا، روح مرا از شادی سرشار می‌کرد و نفرتی در

من می‌نشانند از زندگی شهری و نیز میهمانی‌های مجلل و اجتماعات بزرگ نفرت دارم و معتقدم که سرچشمه تمام دردها و رنج‌های جهان خاکی، خودخواهی بشر و اندیشیدن به منافع شخصی است.

موریه از سال ۱۹۲۸ کار خود را با نوشتن داستانهای کوتاه شروع کرد و در سال ۱۹۳۱ نخستین اثرش بلندش با نام «زنجیر عشق» منتشر شد. حوادث این داستان در ناحیه فووی واقع می‌شود و موریه شرح دقیق و دلپذیری از این ناحیه در کتاب خود به دست می‌دهد. وقتی کتاب منتشر شد، یکی از افسران گارد به نام فردریک براونینگ چنان مسحور توصیفات موریه از فووی شد که تابستان همان سال رهسپار آن ناحیه شد و در آنجا با نویسنده ملاقات و سه ماه بعد با او ازدواج کرد.

موریه بعدها دو کتاب دیگر نوشت، به نام «من هرگز دوباره جوان نخواهم شد» و «جولیوس» که هر دو اثر با موفقیتی بسیار روبرو گردید. دوموریه در سال ۱۹۳۷ کتاب دوموریه را نوشت که در واقع شرح حال گستاخانه‌ای از خاندان فرانسوی - انگلیسی خود بود. این زندگی‌نامه خودنوشت عده‌ای از دوستان پدرش را آزرده ساخت.

پس از انتشار ربه کادر سال ۱۹۳۸، موریه ناگهان با شگفتی زیاد متوجه شد که به جمع مشهورترین نویسندگان قرن بیستم پیوسته است. با این اثر برجسته موریه خود را در ردیف امیلی برونته و مارگارت میچل قرار داد و بسیاری را شیفته قلم سحر خود گرداند و نام موریه با سرعت شگفت‌انگیزی در اذهان مردم انگلیس پرتنین گرداند و از آنجا به سراسر اروپا راه یافت.

از دیگر آثار دوموریه که جاودانه خواهد ماند می‌توان از: دختر عموی من راشل، مهمانسرای جامائیکا، بی‌دلیل، سپر بلا، ماری آن و آخرین اثرش پرواز شاهین نام برد که در سال ۱۹۵۶ منتشر شد.

موریه صحنه‌های مختلف زندگی را با زبانی روشن و توصیفی شفاف در برابر چشم‌های ما به تصویر می‌کشد. ساده‌نویسی یکی از ویژگی‌های بارز هنر نویسندگی اوست.

دونا بی‌گمان یکی از برجسته‌ترین آثار موریه است که نویسنده تمام ذوق و ظرایف قلم خود را در به وجود آوردن آن به کار برد، با کلامی طنزآمیز ذهن و خیال خواننده را به روزگاران سلطنت شارل دوم کشانده است.

موریه به نوعی داستان را در متن حوادث لطیف و عاشقانه بازگو کرده که خواننده، دنیای پیرامون خود را فراموش می‌کند و با شوق و شوری بسیار ماجرا را دنبال می‌نماید.

وزش باد شرقی، رودخانه درخشان هل فرود را می آشوبد و طقیان زده می کند و موج های کوتاه، خصمانه بر شن های ساحلی می کوبند. خیزابهای انبوه در هنگام مد شکسته و از هم می پاشند و نامنظم خود را به ساحل شنی می زنند. مرغان دریایی به سوی نواحی کم عمق و مردابی دریا می گریزند و در هنگام پرواز بالهای خود را به آب می سایند و یکدیگر را فرا می خوانند.

یاغوها چرخ زنان، فریادکشان بر بالای دریا در پی صید، گاه به گاه خود را به آب می زنند. خیزابهای برخاسته از بستر رودخانه، پس از عبور از دماخه لی زارد در مصب رودخانه بر روی امواج غلطان فرود می آیند و با موجهای خروشان و رسوبات عمق دریا مد تیره رنگی را تشکیل می دهند. شاخه های کوچک، تی های بیجان، اشیاء فراموش شده عجیب، برگهای پوسیده و غنچه های گل بر سطح رودخانه که آب آن در اثر باران بالا آمده است، شناورند.

تنها چند خانه با فواصل نامنظم در بالای گنرگاه هل فرود و تعدادی خانه یک طبقه در فضای باز لنگرگاه پورت ناواس دیده می شود و این غربت و عزلتی که در ناحیه است شاید بدین علت باشد که بادی که از طرف شرق می وزد، توقف در لنگرگاه را مشکل می سازد.

سالهای متمادی است که رودخانه بدون هیچ تغییری مسیر خود را طی می کند؛ سالهایی که از آنها فقط خاطراتی به جا مانده است.

در روزگاران گذشته، تپه ها و دره ها، بسیار باشکوه به نظر می رسیدند. بنا یا عمارتی در ساحل وجود نداشت تا شکوه و پاکی دریا را بیالاید. لوله ها و دودکش های آشپزخانه ها، در برابر درختان سر به فلک کشیده،

قامت نکشیده بودند. چند کلبه در دهکده دیده می شد ولی هیچ گاه مانع زیست رودخانه ای پرندگان آبی چون تلیله و پنگوئن نبود. در آن زمان، قایقی نبود که مانند امروز، سینه امواج را بشکافد. امتداد رودخانه به در شاخه کنستانتین و گوئیگ که آرام و بی تلاطم بود، تقسیم می شد.

تنها معدودی از ملوانان که تندبادهای جنوب غربی آنها را از مسیرشان در بالای رودخانه منحرف کرده، بدانجا رانده بود، با رودخانه آشنا بودند. رودخانه در نظر آنها غمزده و کسل کننده می نمود و به علت سکوت دائمی، تا حدی ترسناک جلوه می کرد. آرزوی ملوانها این بود که از شدت باد کاسته شود تا بتوانند رهسپار دریا شوند.

دهکده هل فورد، هرگز در ملوانان کنار ساحل و با مردم کلبه نشین ساحلی، احساسی را بر نمی انگیزفت. وجود مرغان پادراز دریایی که مد آنها را به سواحل کم عمق دریا رانده بود، هیچ گاه نمی توانست برای آنها جالب توجه باشد و بدین طریق رودخانه از نظرها مخفی و جنگلها و تپه ها دست نخورده باقی مانده بود و کسی از وجود آنها اطلاعی نداشت و آن زیبایی سکرآور که در هر تابستان به رودخانه هل فورد فریبندگی خاصی می داد، همچنان ناشناخته به نظر می رسید.

حالا آن روزگار سپری شده است و اینک هیاهو و سر و صدا، بلور سکوت دهکده را می شکند. رفت و آمد کشتیهای تفریحی، امواج را کف آلود می کند. علاقه مندان کشتیرانی، یکدیگر را در آنجا ملاقات می کنند و حتی ولگرد ساحل، با آن نگاه بی روحش که یک نوع بی تفاوتی نسبت به زیبایی های طبیعت در آن موج می زند - در پی صید میگو - کشتی خود را در نواحی کم عمق به این طرف و آن طرف می راند و گاهی با یک اتومبیل کوچک و فرسوده، مسیری گل آلود و ناهموار را که مستقیماً به دهکده منتهی می شود در پیش می گیرد و در تنها قهوه خانه سنگی مزرعه با مسافرین دیگر جای می نشیند.

این قهوه خانه از بقایای قصر ناورون است که هنوز، اثراتی از شکوه و

جلال گذشته را در گوشه و کنار آن می توان دید. و دو ستونی که زمانی در مدخل رودخانه قرار داشته، حالا پایه های انبار غلات را تشکیل داده است و گلسنکها با پیچک هایی که آنها را در بر گرفته اند، اطراف ستونها را پوشانده اند.

محلی که ولگرد ساحل در آنجا جای می نوشد، قسمتی از سالن ناهارخوری قصر ناورون است و پله کوچکی که زمانی به تالار قصر منتهی می شد، اکنون به یک دیوار آجری ختم می شود. بقیه قصر به مرور زمان ویران شده و یا در حال ویران شدن است.

چهار دیواری قصر با ویران شدن یکی از دیوارها، اکنون به شکل حرف آ تا درآمده است و چندان شباهتی با قصر ناورون ندارد و از باغ و بوستان گذشته، اثری نمانده است.

ولگرد ساحل، پس از نوشیدن چای به افق دوردست خیره می ماند و تبسمی تلخ بر لبانش نقش می بندد. در خاطرات آشفته او نقش زنی به جا مانده است که اکنون برایش ناآشناست. دختری که هر روز از میان درختان ساحلی به رودخانه چشم می دوخت و روشنی و گرمای آفتاب را با تمام وجود حس می کرد.

او با قیل و قال مزرعه انس گرفته و صدای برخورد سطل ها، صدای گاوها و گوسفندان و صدای خشن مزرعه دار و پسرش را - هنگامی که یکدیگر را از دو سوی دهکده صدا می زدند - می شنود، ولی انعکاس صداهای گذشته، با گوشش ناآشناست.

در حاشیه تاریک جنگل، صدای سوت مردی به گوش می رسد و طولی نمی کشد که مردی لاغر اندام، با قامتی خمیده، از پای دیوارهای ساکت خانه ای به نصیر او جواب می دهد.

آب در بستر رودخانه، خروشان و غلطان جاری است و از به هم ساییدگی برگها در اثر وزش باد، صدایی خشک برمی خیزد. مرغان صد فخوار در نواحی کم عمق گلی دریا ایستاده و در پی صید به هر سو نظر می افکنند. امروز دیگر آنانی که در گذشته زندگی می کردند، فراموش

شده‌اند؛ حتی اسمهای آنها از خاطره‌ها محو گردیده و گلسنگ‌ها و خزه‌ها، سنگ قبرهایشان را نیز پوشانده است. خاکهایی که از بقایای پل ویران شده قصر ناورون بر جای مانده، پایمال سم اسبان و احشام شده است. در بهار دهقان زادگان پامچال‌ها و گل‌های حسرت را از کنار خلیج جمع می‌کنند. شاخه‌های خشک درختان و برگ‌های پوسیده در زیر چکمه‌های گلی آنها، با سر و صدا می‌شکنند. خلیج در اثر بارندگی‌های پی‌درپی زمستان بالا آمده و تیره‌رنگ و دلگیر به نظر می‌رسد.

انبوهی از درختان تنومند در کنار آب صف کشیده‌اند. سد ساحلی، جایی که دونا آتش افروخت، به شعله‌ها نگرست و به معشوقش خندید، با پوشش از خزه سبز و با طراوت دراز کشیده است. دیگر صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرها از سوراخ‌های دماغه کشتی شنیده نمی‌شود، بوی تند تنباکو به مشام نمی‌رسد و انعکاس زمزمه مردی بیگانه، در کنار آب، شنیده نمی‌شود.

مردی، کشتی تفریحی خود را در لنگرگاه دهکده رها می‌کند و با یک قایق در دل شب، مسیر رودخانه را در پیش می‌گیرد، هنگامی که به دهانه خلیج می‌رسد و صدای قورباغه‌ها را می‌شنود، تردید می‌کند.

با وجود گذشت قرن‌ها، هنوز هم آنجا اسرارآمیز است. مرد نگاهی به پشت سر خود و گستردگی رودخانه می‌اندازد و همچنان که به پاروی پهن قایق تکیه زده است، لحظه‌ای تأمل می‌کند. سکوت عمیق رودخانه او را سخت به اندیشه فرو برده است. ناخودآگاه به خاطر درهم ریختن آرامشی که در طبیعت وجود دارد، خود را موجودی مُخَلّ نظم و مزاحم احساس می‌کند.

چند قدمی به طرف چپ خلیج پیش می‌رود. ترم موج‌های کوتاه، برگ‌های پهن شناور بر آب را به لرزش می‌آورند و صدایی به گوش می‌رسد که در میان درختان ساحلی بازتابی دارد. هرچه به انتهای آن می‌نگرد، خلیج باریکتر و درختان در حاشیه رودخانه، تنومندتر به نظر می‌رسد.

گویی جادو شده است. احساسی افسون کننده، عجیب و هیجان انگیز
روحش را تسخیر کرده است. او تنهاست، ولی این نجوایی که در نواحی
کم عمق می شود چیست؟ آیا شبی آنجا ایستاده است؟ این شیخ زنی
است که موهایش را از پشت گوش به عقب آویخته و شنی بر روی دوش
انداخته؟ چه خیال باطلی؟ آنها فقط سایه های درختان هستند و آن
صداهای جزسایش برگها و نفس آرام پرنده های خفته چیزی نیست؟

حس می کند که رفتن به آن سوی ساحل، به انتهای خلیج، برایش
ممنوع است. آنجا باید همچنان غیرمکشوف بماند. قایق دیگر نباید پیش
برود. دماغه قایق را به طرف لنگرگاه برمی گرداند و همچنان که به عقب
باز می گردد، زمزمه ای ناآشنا به گوشش می رسد: انعکاس گامها، فریادی
در شب و بالاخره، صدای سونی آهسته و زمزمه یک آهنگ عجیب.
نگاهش به تاریکی خیره می شود. در قعر تاریکی، شیخ یک کشتی از
خلال مه پدیدار می گردد. ضربان قلبش تند می شود، برای فرار از افسون
شدن، فشاری بر پارو وارد می آورد. قایق در دل شب، چون تیری سینه
امواج را می شکافد و پیش می رود.

در لنگرگاه به کشتی می رسد. برای آخرین بار نگاهی به مدخل خلیج
می افکند، مهتاب بر شاخ و برگ درختان سر به فلک کشیده، گرد نقره
پاشیده و خلیج را در نوری فریبنده شناور ساخته است. مرغ شب می نالد،
حرکت یک ماهی، سطح آرام آب را برهم می زند و کشتی به آرامی از
آنجا دور می شود.

مسافر ما به کابین خلوت و آرام خود پناه می برد و در میان کتابهایش
به جستجو می پردازد تا بالاخره نقشه ای ناصحیح از ناحیه کورن وال را
پیدا می کند. رنگ پوستی که نقشه روی آن کشیده شده، در اثر سرور
رمان، به زردی گراییده و علامات روی آن تا حدودی محو شده است.
املاء کلمات روی نقشه مربوط به قرنهای پیش است. رودخانه هل فورد و
همچنین دهکده های کنستانتین و گوپک به طور روشن و واضح بر روی
نقشه دیده می شود.

مسافر ما، به علامت آبراهه‌ای باریک که از رودخانهٔ اصلی منشعب می‌شود و پس از طی مسافتی کوتاه، به طرف غرب می‌رود و به یک دره می‌ریزد، خیره می‌شود. در زیر آن با حروف ریز رنگ رفته نوشته شده است: خلیج فرنجمن. مسافر ما، مدتی متحیر بر روی اسم خیره می‌ماند، شانه بالا می‌اندازد و نقشه را لوله می‌کند و بلافاصله به خواب می‌رود.

امواج در اطراف کشتی به آرامی بالا و پایین می‌رود و ماه بر روی رودخانه می‌درخشد. در عالم رؤیا، زمزمه‌هایی می‌شنود و یک دوران فراموش شده از لابه‌لای گرد و غبار زمان، در خاطره‌اش تجدید می‌شود و او به زمانی دیگر گام می‌گذارد.

صدای سم اسبی را که چهار نعل در طول جاده به طرف قصر ناورون می‌نازد می‌شنود. در بزرگ قصر را می‌بیند که با نکان باز می‌شود و مردی رنگ پریده و وحشت‌زده، به سوارکار خرقه‌پوش خیره می‌گردد. او دوتا را در لباس شب می‌بیند که در بالای پله‌ها ظاهر می‌شود. مردی با تبسمی مرموز بر لب، در کنار خلیج قدم می‌زند. مردی دیگر که دشنه‌ای در دست دارد، در گوشهٔ پله‌ها خود را مخفی کرده است.

ناگهان فریاد کودکی در فضا طنین می‌افکند و قسمتی از دیوار کنار می‌رود. دو سنگ کوچک با پشم وزکرده، زوزه کشان به طرف جسمی که کف اتاق افتاده است، می‌دوند.

در نیمه شب عید میلاد مسیح، قطعه‌ای چوب روی سد ساحلی متروک کنار دریا می‌سوزد. مرد و زنی به چشم‌های یکدیگر خیره شده‌اند و اسرار قلبشان را در چشمان یکدیگر می‌خوانند. در سحرگاه، یک کشتی از آنجا دور می‌شود. ماه خصمانه در آسمان صاف و آبی می‌درخشد و یاغوها فریاد می‌زنند.

تمام این حوادث، در مغز مسافر ما، از نو زنده می‌شود. او خود را همراه آنها حس می‌کند، گویی جزئی از آنها شده است؛ جزئی از دریا، کشتی، دیوارهای قصر ناورون، قسمتی از یک کالسکه که تلق‌تلق کتان در جادهٔ ناهموار کورن وال حرکت می‌کند و حتی قسمتی از آن لندن قدیمی

و فراموش شده، جایی که شبگردان، مشعلهای فروزان را حمل می‌کردند و مستان‌یر سنگفرشهای گل‌آلود، افغان و خیزان اینسو و آنسو می‌رفتند و فهقه می‌زدند.

او هاری را در یک کت اطلسی، در حالی که سگ‌هایش او را دنبال می‌کنند، در نظر مجسم می‌کند، که تلوتلو خوران به طرف اتاق خواب دونا می‌رود. ویلیام را با آن دهان کوچک و صورت مرموز می‌بیند و بالاخره کشتی لاموت را در لنگرگاه در نظر می‌آورد. درختان را در کنار آب می‌بیند و آوای پرفریاد حواصیل و تلیله‌ها را می‌شنود و همچنان که به پشت خوابیده است، دنیای پرماجرایی یک دزد دریایی که برای اولین بار آن خلیج را پناهگاه خود ساخت، در خیالش مجسم می‌شود.

زنگ ساعت کلیسا، نیمه شب را اعلام کرد. کالسکه‌ای در دل شب، به سرعت به طرف لونستون در حرکت بود. گردش سریع چرخ‌های کالسکه، سروصدای زیادی ایجاد کرده بود.

کالسکه در میدان مقابل یک مهمانخانه ایستاد. کالسکه‌چی زیر لب غرید و از کالسکه پایین پرید. به سرعت دهانه اسبها را گرفت. دو انگشتش را بین لبها قرار داد و سوت زد. بلافاصله مردی از مهمانخانه خارج شد و در حالی که با تعجب به کالسکه‌چی می‌نگریست، به طرف میدان آمد. کالسکه‌چی گفت:

- وقت را تلف نکن. فوراً آب و غذا برای اسبها بیاور! آنگاه خمیازه‌ای کشید و با ترشویی، نظری کوتاه به اطراف افکند. دوشش مرتباً پاهای کرخت شده‌اش را به زمین می‌کوفت و زیر لب غرولند می‌کرد. کالسکه‌چی او را به تنگ آورده بود، برای این که او را به به حرف بیاورد گفت:

- جای شکرش باقی است که پشت اسبها هنوز لشکسته. کالسکه‌چی شانه‌هایش را بالا انداخت. او آنقدر خسته بود که حوصله حرف زدن نداشت. با آنکه جاده خراب بود ولی اگر چرخها می‌شکست و یا اسبها تلف می‌شدند، او مقصر شناخته می‌شد. اگر آهسته می‌رفتند، سفرشان بیشتر از یک هفته طول می‌کشید، ولی او مجبور بود به علت رفتار غیر قابل تحمل بانویش، با سرعت حرکت کند. سرعت زیاد، اسبها و کالسکه‌چی را کاملاً از پا در آورده بود.

کالسکه‌چی غرق در رؤیاهای خود بود که آن مرد با دو سطل آب برگشت. در همان حال که اسبها حریصانه آب را می‌بلعیدند، ناگهان پنجره

کالسکه به شدت باز شد، بانو سرش را بیرون آورد و با صدای سرد و خشکی فریاد زد:

- چرا توقف کردی؟ مگر سه ساعت پیش به اسبها آب ندادی؟
کالسکه چی زیر لب می‌غرید، به طرف پنجره باز کالسکه رفت و گفت:

- بانوی من، اسبها به سرعت زیاد عادت ندارند. شما فراموش کرده‌اید که مسافتی طولانی را در این مدت پیموده‌ایم. به علاوه چنین جاده‌هایی برای اسبهای شما که از نژاد اصیل می‌باشند، مناسب نیست.
- چرا هذیان می‌گویی؟ هرچه نژاد اصیل تر باشد، تحملش بیشتر است. از این پس موقعی می‌توانی اسبها را متوقف کنی که من دستور بدهم. پول این شخص را بده و حرکت کن!
- اطاعت بانوی من!

کالسکه‌چی در حالی که سرش را تکان می‌داد و زیر لب غرولند می‌کرد، در جایگاهش قرار گرفت. بار دیگر اسبها سم بر زمین کوبیدند و عرق ریزان معابر سنگفرش شهر خواب‌آلود را پشت سر گذاشتند و وارد راهی ناهموار و پر از دست‌انداز شدند.

دونا، افسرده خاطر، از پنجره به بیرون خیره شده و در افکار دور و درازی فرو رفته بود. بچه‌ها هنوز خواب بودند که این خودش نعمتی بود. حتی پرو پرستار بچه‌ها، قریب دو ساعت بود که در بستر تکان نخورده بود. هنریتا دخترک پنج‌ساله‌اش، چهار بار دچار تهوع شده و با رنگی پریده در گوشه‌ای خوابیده بود، گیسوانش روی شانه پرستار افشان شده بود. پسر شیرخوارش جیمز، چنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که گویی تا رسیدن به مقصد، خیال بیدار شدن ندارد. انگار می‌دانست چه لحظه‌های ناگواری در انتظارشان است؛ بسترهای کوچک بهم چسبیده، اتاق‌های متروک، قیافه‌های گرفته پیشخدمت‌ها با آن نگاه‌های بهت‌زده و محزون‌شان.

او محکوم بود که این ناملاپمات را تحمل کند، زیرا عنان

گسیختگی‌های زندگی، توفانی در روحش ایجاد و مجبورش کرده بود کورکورانه از تمایلات ناشناخته قلب خود پیروی کند.

شب‌زنده‌داری‌ها، شوخی‌های زننده و هرزگی‌های روکینگهام جوان سبک‌مغز و هوس‌باز، بی‌قیدی‌های شوهرش هاری، دهن‌دره‌ها و بی‌توجهی‌های او روحش را خسته کرده بود.

احساس پیزاری از زندگی مثل دندان درد مزمن، او را رنج می‌داد. سرانجام در آن شب، احساس کرد که از خودش متنفر است و این آزرده‌گی از خویشتن آنقدر در او قوت گرفت که حاضر شد تکان‌های کالسکه‌لنتی را تحمل کند و عازم سفری مسخره‌آمیز و مضحک به سوی خانه‌ای متروک و دورافتاده شود که فقط یک بار در زندگی‌اش آن را دیده بود و جز آن چیزی درباره‌اش نمی‌دانست.

دونا زنی بود اسیر احساسات که از روی هوس با هاری ازدواج کرد. در آغاز لب‌های همیشه منبسم و حالت چشم‌های آبی‌رنگ و بی‌قیدی‌های هاری، موجب فریفتگی دونا شد. ولی وقتی چیزهایی را فهمید که دیگر دیر شده بود. او دیگر زن سی‌ساله‌ای بود که دو بچه داشت.

اما در حقیقت نه شوهرش هاری، نه زندگی سرد و بی‌روحي که آنها با یکدیگر سپری کرده بودند، نه دوستانشان، نه محیط خفقان‌آور و مه‌آلود لندن، نه گپ‌زدن‌های احمقانه در قمارخانه‌ها، نه روکینگهام سبکسر و جلف که مدام او را وسوسه می‌کرد، هیچ‌یک در خور شماتت نبودند. بلکه این خود او بود که می‌بایست کفاره نادانی‌های روزگار گذشته را پس بدهد.

دونا برای مدت مدیدی نقشی را که شایسته او نبود، بازی کرده بود و به دلیل زندگی کردن در دنیایی که ساخته رؤیاهایش بود، بی‌قید شده و راه رفتنش، طرز صحبتش و خندیدنش به طور محسوسی، تصنعی بود. او با آن که نظر همه را جلب می‌کرد، تمجید و تحسین‌ها را بی‌اعتنا پاسخ می‌گفت و بی‌توجه، مفرور و بی‌تفاوت به نظر می‌رسید.

در تمام این مدت، یک دونا‌ی خیالی و محجوب از آینه‌کدر

گذشته‌ها به او خیره شده بود و رنجش می‌داد. احساس می‌کرد زندگی، دریایی است بی‌کرانه. زندگی آمیخته‌ای از تلخی و شیرینی، غم و شادی و عشق و نفرت است. در آن شب، احساس نفرت و بیزاری از خود در او پدید آمد و چنان قوت گرفت که هوای لطیف دهکده را که صورت او را در کالسکه نوازش می‌کرد، از یاد برد و توانست بوی داغ خیابان‌های لندن را که از مجاری ناودان‌های خانه‌ها تراوش می‌کرد، حس کند و دهن‌دره‌های هاری را، در هنگام نکاندن گرد و غبار کتش در نظر مجسم کند.

آن دو، مظهر غم و غصه و نشانی از دنیای ظاهراً شاد ولی در باطن، آلوده‌ای بودند که از آنها گریخته بود.

ار آن دستفروش کور را، در گوشه خیابانی در لندن که کوچکترین صدای سکه‌های پول گوش‌هایش را تیز می‌کرد و آن پسرک پادو را که با یک سینی پر از تنقلات روی سر چون اسب پور تمه می‌رفت و با صدایی بلند که آهنگ غم در زیر و بم آن احساس می‌شد، کمالایش را تبلیغ می‌کرد، به خاطر می‌آورد.

وقتی تماشاخانه‌های شلوغ لندن، بوی ناخوشایند بدن‌های عرق کرده، قهقهه‌های مستانه و گفتگوهای بیهوده را در نظر مجسم کرد، تصویری از آن شب که به اتفاق هاری و روکینگهام به تماشاخانه رفتند، در خیالش زنده شد.

مردم بی‌صبرانه در جایگاه خود نشسته بودند، پا به زمین می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند تا هرچه زودتر نمایش شروع شود و در همان حال مرتباً پوست پرتقال روی صحنه پرتاب می‌کردند. هاری طبق معمول مست بود. بی‌جهت می‌خندید. اما طولی نکشید که در جایگاهش شروع به خرناس کشیدن کرد. روکینگهام با استفاده از موقعیت، با پایش فشاری به پای او داد.

در این موقع کالسکه به یک دست‌انداز عمیق افتاد و تکان سختی خورد. صورت کوچک جیمز همچنان که در خواب بود، درهم کشیده

شد. گویی می خواست فریاد بزنند. دونا پستانک را که از دست جیمز خارج شده بود، دوباره به دهان او گذاشت و کودک به خواب رفت. اسبها کف بر دهان داشتند، ولی تازیانه کالسکه چپ آنها را مسجور می کرد تا با سرعت هرچه تمامتر پیش بروند. دونا بار دیگر گذشته را در خیال مجسم کرد و به یاد آخرین شبی که در لندن گذرانده بود، افتاد. لباس شب پوشید. خود را آراست تا به اتفاق هاری، به یک شب نشینی بروند، هاری در حالی که خیره به او می نگریست گفت:

- لعنت بر تو، چرا مرا از بازی قمار منع نمی کنی؟ چرا هیچ شبی ما در خانه نمی مانیم؟

دونا پور خندی زد و گفت:

- واقعاً که خیلی مسخره ای!

صدای عوعوی سگهای پشمالوی گوش دراز هاری، هنوز در گوش او طنین می انداخت. همیشه قبل از رفتن به شب نشینی، هاری سگهایش را صدا می زد. سگها زوزه کشان به خاطر تکه ای نان، از سر و کول او بالا می رفتند. هاری لقمه های غذا را روی زمین می انداخت و می گفت:

- هی دوکت، هی دوشس، بروید، بردارید و بیایید.

دونا، گوشهایش را با دست می گرفت تا صدای آزار دهنده زوزه سگها را نشود و آنگاه از آن طبقه پایین می آمد. روی یک صندلی می نشست. هوای داغ و کشتنده خیابان او را آزار می داد. آسمان بی روح لندن او را افسرده تر می کرد.

بار دیگر کالسکه با تکان های سخت در دست انداز افتاد. این بار پرستار بیدار شد، بیچاره پرو، بینوا پرو. صورت معصوم و مضحک او در اثر خستگی در هم رفته بود. او حتی نمی توانست نارضایتش را از این سفر ناگهانی ابراز کند.

دونا به جوانان منحرفی که مفهوم زندگی را درک نمی کردند و آن را در بی بندوباریها و هرزگی های شبانه می دانستند، می اندیشید. از این که با هوسبازیها و افکار بیهوده و نابسامان، زندگی پرو را هم تباه کرده بود،

احساس شرمساری می‌کرد.

به راستی پرو، در آن دهکده کنار دریا به جز آنکه بچه‌ها را برای گردش به باغ ببرد و حسرت خیابان‌های لندن را بخورد، چه می‌توانست بکند؟ آیا ناورون باغ‌های متعددی داشت؟ از آخرین باری که بعد از عروسی، آنجا را ترک گفته بود، مدتها می‌گذشت. به یاد می‌آورد که در آنجا درختان زیادی وجود داشت و رودخانه‌ای به آرامی از کنار آن می‌گذشت و پنجره‌های یکی از اتاقها مشرف به باغ بود و بیش از این چیزی به خاطر نمی‌آورد، چون در آن روزها از یک بیماری مرموز رنج می‌برد و به علاوه هنریتا را هم آستن بود.

در این موقع، کالسکه وارد یک باغ میوه شد. درختان سیب تازه شکوفه کرده بودند. دونا احساس گرسنگی می‌کرد. سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد، کالسکه‌چی را صدا زد و گفت:

- برای مدت کوتاهی در اینجا توقف می‌کنیم تا چیزی بخوریم. بیا به من کمک کن قالبیچه‌ها را زیر این پرچین پهن کنیم.
کالسکه‌چی بهت‌زده به او خیره شد و گفت:

- اما بانوی من ممکن است زمین مرطوب باشد و شما سرما بخورید.
- پیهوده حرف نزن توماس، من گرسنه هستم، اصلاً همه ما گرسنه هستیم و باید چیزی بخوریم.

کالسکه‌چی از جایگاهش پایین آمد. صورتش در اثر خشم پرافرورخته شده بود. همکارش هم در حالی که دستش را جلو دهانش گرفته بود و مرتباً سرفه می‌کرد، کالسکه را ترک گفت.
کالسکه‌چی گفت:

- یک مسافرخانه در بودمین وجود دارد که شما می‌توانید در آنجا با اطمینان کامل و آنچنان که شایسته شما است، غذا بخورید و مدتی هم استراحت کنید. اگر کسی از اینجا بگذرد و شما را در این حال که کنار جاده نشسته‌اید ببیند، بعید می‌دانم که شوهرتان آقای هاری خوشش بیاید.
دونا با عصبانیت گفت:

- ممکن است اینقدر پرچنانگی نکنی و دستوری را که می‌دهم، اطاعت کنی؟

بعد از آن، در کالسکه را گشود و در حالی که جامه بلندش را تا زانو بالا کشیده بود قدم به جاده گل آلود گذاشت.

کالسکه‌چی آهسته زمزمه کرد:

- بیچاره هاری!

در مدتی کمتر از پنج دقیقه، دونا همه را کنار جاده گردهم جمع کرد. پرستار به زحمت چشمهای خواب‌آلودش را گشود. بچه‌ها بهتشان زده بود. دونا گفت:

- مقداری غذا در جعبه عقب کالسکه وجود دارد. همگی از آن استفاده می‌کنیم.

دونا در حالی که روی زمین می‌نشست، کالسکه‌چی و دوستش را دهوت به خوردن و آشامیدن کرد. خودش بطری را به دست گرفت و آن را مثل کولی دوره گردی سرکشید و آنگاه با نوک انگشتش کمی از آن را به دهان پسر کوچکش جیمز گذاشت تا بجشد و سپس تبسمی به کالسکه‌چی کرد تا به او نشان بدهد که از عناد و خیره‌سری او کینه‌ای به دل نگرفته است.

با تمام این احوال دونا خوب می‌دانست که خودش را گول می‌زند. در اعماق قلبش آرزو می‌کرد که ای کاش مهمانسرای، اتاقی و آب نیمه گرمی وجود داشت که می‌توانست دست و صورت بچه‌ها را با آن بشوید. هنریتا در همان حال که دامنش را بالا می‌گرفت تا ترشحات گل آن را لکه‌دار نکند، به مادرش نگاه کرد و برای چندمین بار پرسید:

- ماما کجا می‌رویم؟

دونا گفت:

- ما به خانه جدیدمان می‌رویم، جایی که به مراتب از خانه فعلی ما قشنگ‌تر است. تو می‌توانی آزادانه در میان درختان بدوی و لباسهایت را کثیف کنی و پرستار هم تو را سرزنش نخواهد کرد.

هنریتا که از خشم لبهایش می‌لرزید و با نگاه، مادرش را سرزنش می‌کرد گفت:

- من نمی‌خواهم لباسهایم را کثیف کنم، می‌خواهم به خانه‌مان در لندن برگردیم.

این سفر طولانی طوری او را ناراحت کرده بود که ناگهان شروع به فریاد زدن کرد. چیزی که تا آن موقع ساکت و آرام خوابیده بود، دهانش را باز کرد و از روی همدردی با او گریه سرداد.

دایه پرو، در حالی که هنریتا و جیمز را در آغوش می‌فشرده گفت:
- کوچولوهای من، گنجینه‌های من، شما هم از زمین‌های پر از خار و گودال‌های متعدد بدتان می‌آید؟

دنیایی معنی در آهنگ صدای پرو احساس می‌شد. او سبب تمام این آشفتنگی‌ها را طبع هوسباز دونا می‌دانست.
دونا گفت:

- تو را به خدا بیایید سفرمان را با خوشحالی و بدون شکوه و شکایت ادامه بدهیم.

پس از آن که دونا و پرستار و بچه‌ها در کالسکه جای گرفتند، کالسکه‌چی اسبها را به حرکت درآورد و آنها به سوی مقصدشان به راه افتادند.

عطر شکوفه‌های سیب و سروهای کوهی در هوا پخش شده بود و بوی خزه و زغال‌سنگ از مسافت دور به مشام می‌رسید.

دونا با خود فکر کرد: اشکهای بچه و غرولندهای پرو را فراموش کن، فیافه درهم رفته کالسکه‌چی را از یاد ببر. اما لعنت بر من، به راستی من چه کرده‌ام؟ چه گفته‌ام؟ هاری آیا هیچ می‌دانی که زمانی تو را می‌پرستیدم؟ اما تو زندگی را در شب‌زنده‌داری‌ها با دیگران می‌دانستی و هیچ وقت نخواستی درک کنی لذت زندگی در تنهایی و از اشعه خورشید و نسیم صبحگاهی سود جستن است.

بعد به یاد شوخی احمقانه‌ای افتاد که در هامپتوکورت با کتس کرد -

شوخی بی قصد و غرضی برای فرار از چیزهایی که رنجش می داد و بهانه ای شد برای فرار از خودش و از زندگی با هاری، در آن دوره از زندگی، او با یک بحران مواجه شده بود و می خواست در این سفر تنها باشد و وقتی قصدش را با شوهرش در میان گذاشته بود، هاری با تشریف گفته بود:

- اگر بخواهی، می توانی به ناورون بروی. من با نامه اطلاع می دهم که آن خانه را برایت آماده کنند و مستخدمینی در خدمت باشند. اما نمی توانم بفهمم که چطور شد تو اینقدر ناگهانی تصمیم گرفتی؟ چرا این تمایلت را قبلاً به من نگفتی و چرا نمی خواهی که با تو به ناورون بیایم؟
دونا جواب داده بود:

- چون به تنهایی احتیاج دارم.

هاری در حالی که دهانش از شدت تحیر باز مانده و چشمهایش گشاد شده بود، گفته بود:

- هیچ نمی فهمم!

دونا که مایوسانه کوشیده بود تصویری از احساس خود را برای هاری مجسم کند، سرانجام به او گفته بود:

- کبوتران پدرم را در هامپشایر به خاطر می آوری؟ پرنندگان چاق شده بودند و خودشان را به میله های قفس می کوبیدند. روزی من یک کبوتر را آزاد کردم. پرنده از دست من گریخت و در آسمان اوج گرفت و تو از من پرسیدی چرا این کار را کردی؟ حالا من حالت آن کبوتر را دارم، قبل از آنکه آزادم کنند، می خواهم آزاد باشم.
دونا سپس پشت به او کرده بود.

هاری لباس سفید خوابش را پوشیده، غلتی در رختخواب زده و گفته بود:

- دونا، چرا تازگیها اینقدر مرموز و نیرنگباز شده ای؟

به دنبال این گفتگو، دونا به سمت دهکده ناورون حرکت کرده بود.

دونا به زحمت دستگیره را که بر اثر گذشت زمان و عدم استفاده سخت و سفت شده بود، پیچاند و در اتاق را باز کرد. بوی رطوبت تندی شامه‌اش را آزرده. با حرکتی سریع، پنجره‌ها را باز کرد و هوای آزاد و نور خورشید به درون اتاق راه یافت. اشعه آفتاب بر قاب پنجره می‌تابید و تصویر مستخدم را که لبخند می‌زد، منعکس می‌کرد. اما همین که برگشت، مستخدم را دید که ساکت و موقر، پشت سر او ایستاده است. مستخدم مرد کوتاه‌قد و لاغراندازی بود که دهانی کوچک و نگاههایی مرموز داشت. دونا گفت:

- من تو را به خاطر نمی‌آورم. فکر می‌کنم دفعه قبل که به اینجا آمدم، تو نبودی.

مستخدم جواب داد:

- همین طور است، بانوی من.

- پیرمردی در اینجا بود که اسمش را فراموش کرده‌ام، ولی خوب به یاد می‌آورم که رماتیسم در تمام مفاصل او نفوذ کرده بود، به طوری که به سختی می‌توانست راه برود. راستی او کجاست؟

- در قبر، بانوی من!

دونا لب به دندان گزید، آهی کشید، به سوی پنجره برگشت و به تصویر پیشخدمت خیره شد؛ آیا پیشخدمت به او می‌خندید؟

- حالا به جای او هستی؟

- بله، بانوی من.

- اسمت چیست؟

- ویلیام، بانوی من.

لهجه کرنوالی مستخدم، تا حدی به گوش دونا مانوس بود. دونا وقتی به سوی ویلیام برگشت، متوجه شد که تبسم بی‌روحتی بر لب دارد. - می‌ترسم آمدن ناگهانی ما به اینجا مشکلات فراوانی برایت ایجاد کرده باشد. گرد و غبار موجود نشان می‌دهد که مدت‌هاست کسی اینجا نبوده. تعجب می‌کنم چطور به آن توجه نکرده‌ای.

بانوی من، مدت‌ها مرتب اتاقها را تمیز می‌کردم، اما وقتی دیدم شما به ناورون شریف نمی‌آورید، دیگر توجهی به آنها نکردم. انجام دادن کاری که هیچ‌کس نمی‌بیند و از آن قدردانی نمی‌کند، کمی مشکل است. دونا با حیرت پاسخ داد:

- بانویی مانند من، باید پیشخدمتی مانند تو داشته باشد. پیشخدمت آهسته گفت:

- همین طور است، بانوی من.

دونا در اتاق بالا و پایین رفت و روکش رنگ و روفته صندلیها را بررسی کرد. مدتی گنج‌بری بالای طاقدیس او را به خود مشغول کرد و آنگاه به تصاویر آویخته شده به دیوار، خیره شد. یکی از تصاویر، چهره عبوس پدر هاری را نشان می‌داد که به وسیله وان‌دیک کشیده شده بود. تصویری هم از هاری که در سال اول ازدواج آنها گرفته شده بود، در آنجا دیده می‌شد. خاطرات گذشته در او زنده شد، و او که معبود او چه سیمای شاداب و باروحتی داشت.

در تمام این مدت، ویلیام کوچکترین حرکت او را از نظر دور نمی‌داشت. دونا خود را جمع و جور کرد. تا آن موقع هیچ مستخدمی چنین گستاخانه با او رفتار نکرده بود.

- ممکن است اتاقهای خانه را جارو و گردگیری کنی، ظروف را بشویی، گلها را گل‌دان بگذاری و خلاصه خانه را طوری بیارایی؟ مثل این که خانم خانه مدت‌ها در اینجا زندگی می‌کنند و آدم بی‌توجه و سهل‌انگاری نیست.

پیشخدمت جواب داد:

- با کمال میل، بانوی من.

سپس تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

دونا از مقابل پنجره گذشت و وارد باغچه شد. چمن سبز و درختان هرس شده بود. باغبانها دیروز و شاید هم پریروز که خیر مراجعت او را شنیده بودند، وظایفشان را انجام داده بودند. سستی و اهمال آنها را درک می کرد. او در نظر آنها بلای ناگهانی بود! با ورود به آنجا زندگی آنها را بر هم رده بود و حضور خود را بر ویلیام تحمیل می کرد. آیا واقعاً لهجه او کرنوالی بود؟

می توانست غرولند پرو، دایه بچه ها را بر سر کودکان محتاج به آب گرم و فریادهای پسر کوچکش جیمز را از یک پنجره باز بشنود. «کوچولوی بیچاره! چرا برای اینکه تو را در یک پتو ببینند و در گوشه تاریکی بگذارند تا بخوابی، این چنین زجرت می دهند، برهنه ات می کنند و می شویند؟»

از میان درختان گذشت. اشعه طلایی خورشید از لابه لای درختان بر رودخانه ای آرام و بی صدا بدون اعتنا به موانع، راه خود را می پیمود، ناپییده و سطح آن را با لکه های سبز و طلایی آراسته بود.

به نظرش رسید که یک کشتی در دوردست ها لنگر انداخته است. می خواست سوار کشتی شود، بادبان بگشاید، امواج را بشکافد و پیش برود. وه که چه خیال خامی! چه بیهوده! جیمز هم با او خواهد بود، آنها دستها و صورت های خود را در آب فرو می کنند، ترشحات آب آنها را خیس می کند، ماهیها از آب بیرون می جهند، مرغان دریایی بالای سرشان بانگ می زنند.

«آه خدای بزرگ! چه سعادتیه! آزاد شده بود، فرار کرده بود. هنوز نمی توانست باور کند که لافل سیصد میل با خیابان استریت جیمز لندن فاصله دارد و از طرفی، دیگر مجبور نیست برای رفتن به شب نشینی خود را بیاراید و از تبسمهای پرمعنی و کریه روکینگهام و نگاه های ملامت آمیز هاری و دهن دره های او در امان است. فرسنگها با دیگر

دوناى سنگدل؛ دونايى كه از روى شيطان آن رفتار رنجش آور، آن شوخى احمقانه را در هامپتون كورت باكتس كرد؛ فاصله داشت.

دونا به ياد ماجراى آن شب افتاد. در آن شب، شلوار پوشيد، ردائى بلندى بر دوش انداخت و با روکينگهام و عدهاى ديگر، هارى را نيمه مست در سوان ترك كرد. آنها كالسكه كتس بيچاره را محاصره و او را مجبور كردند كه از كالسكه پايين بيايد.

پيرزن سالخورده در حالى كه از ترس مى لرزيد فرياد زد:

- شما كيستيد؟ چه مى خواهيد؟

روکينگهام خنده خود را در گلو خفه كرد و صورتش را در پشت گردن اسب، مخفى نمود. دونا مثل يك فرمانده، با صدائى سرد و خشك فرياد زد:

- يا صد ليره بده و يا زندگيت را....

كتس پير كه وحشت سراسر وجودش را گرفته بود، از ترس آنكه مبادا آن جوانهاى شهري او را سر به نيست كنند، كيسه پولش را از جيب درآورد و در حالى كه به روبنده دونا خيره شده بود، آن را به او داد و گفت:

- به خاطر خدا مرا ببخش، من زنى سالخورده و درمانده ام. با اينكه دونا اين كار را براى تفريح و شوخى انجام داده بود، ناگهان موجى از خجلت و شرمسارى وجودش را فراگرفت و در حالى كه احساس تنفر شديدى نسبت به خود مى كرد، سر اسب را برگرداند و به سوى شهر تاخت. روکينگهام كه همدست او در كشيدن اين نقشه بود، او را تعقيب كرد و فرياد زد:

- بر شيطان لعنت، چه اتفاقي افتاده؟

هارى كه از جريان اطلاعى نداشت، مقابل در خانه، همسرش را ديد كه لباس مردانه پوشيده است. حيرت زده به او خيره شد و گفت:

- من فراموش کرده بودم، گویا آنجا بالماسكه بود. آيا شاهزادگان

دربار هم تشریف آورده بودند؟ ۳۴

دونا گفت:

- - لعنت بر توا چه بالماسکه‌ای بودا تمام شد. اما برای من دیگر تکرار نمی‌شود چون می‌خواهم اینجا را ترک کنم.

آن شب یک مشاجره طولانی و خسته کننده میان او و هاری در گرفت. شب بدی بر آنها گذشت. صبح روز بعد، روکینگهام خواست او را ملاقات کند ولی دونا اجازه نداد. او شخصی را به سوی ناورون فرستاد تا مقدمات ورودش را به آنجا فراهم کند. بلافاصله تدارک سفرش دیده شد. مسافرت انجام گرفت. به دنیایی که آن را جستجو می‌کرد، رسیده بود؛ دنیای سکوت و تنهایی.

خورشید، شعله سرخ رنگ تیره‌ای روی آبهای نیلگون رودخانه باقی می‌گذاشت و در لابه‌لای درختان ناپدید می‌شد. کلاغها به آسمان برمی‌خاستند و دسته جمعی بر بالای آشیانه‌هایشان پرواز می‌کردند. دود از لوله‌های بخاری به صورت خطوط باریک آبی‌رنگی متصاعد می‌شد. ویلیام در سالن مشغول روشن کردن شمعها بود.

دونا پشت میز بزرگی نشسته و با اشتهای کامل شام می‌خورد.

جمع آنها، محیطی کاملاً منجانس به وجود آورده بود: ویلیام با لباس تیره‌رنگ تمیز، صورت کوچک و مرموز و چشمان ریز و دونا در لباس سفید، با گردنبنند باقوت و موهایی که به طرز قشنگی در پشت گوش حلقه شده بود.

جریان هوایی که از پنجره وارد اتاق می‌شد، شعله شمع‌های پایه بلندی را که روی میز قرار داشت، می‌لرزاند. شعله‌های لرزان، سایه‌هایی بر صورت دونا می‌افکندند. پیشخدمت درباره بانوی خود می‌اندیشید:

«او زن زیبایی است ولی غمی که در دل دارد، رنجش می‌دهد. آثاری از عدم رضایت دور دهان او پدید آورده و نشانه‌هایی از اخم نیز در سیمایش دیده می‌شود.»

ویلیام در حالی که دونا را با تصویر او که به دیوار آویخته شده بود، مقایسه می‌کرد، بار دیگر گیلاس بانوی خود را پر کرد. به راستی که زمان

چقدر زود می‌گذرد! همین یک هفته پیش بود که او در اتاق دوستش، آنجا ایستاده بود و در حالی که تصویر دونا را نگاه می‌کردند، دوستش گفته بود:

- ممکن است روزی برسد که ما صاحب این عکس را ببینیم، با همیشه

برای ما ناشناس باقی خواهد ماند؟

آن دوست آنگاه افزوده بود:

- چشمانش درشت و فریبنده است و در آن دنیایی راز وجود دارد.

دونا سکوت را شکست و با انگشت به انتهای باغ اشاره کرد و گفت:

- آنها خوشه‌های انگور هستند؟ من عاشق انگورهای سیاه و درشت

هستم.

آهنگ صدای دونا، ویلیام را به خود آورد. برای اجرای فرمان دونا

بیرون رفت، با خوشه‌های انگور تازه چیده شده بازگشت و آن را در

بشقاب جلو دونا گذاشت.

دونا دوباره در رؤیا فرو رفت. به زودی تابستان شروع می‌شد و

کشتی‌ها باز می‌گشتند. به خاطرش گذشت که فردا یا پس فردا، یا هفته

آینده، می‌بایست دوستان ماری را دعوت کند.

دندانهای خود را به هم فشرد و گفت:

- ویلیام...

- بله، بانوی من!

- پرستار من می‌گوید هیچ یک از خدمتکارانی که تو بعد از شنیدن

خبر ورود من به اینجا، استخدام کرده‌ای، با این سرزمین آشنایی ندارند.

او می‌گوید، یکی اهل کنستانتین است و دیگری یونانی، حتی آشپز هم

جدید و از اهالی بیزانس است.

- کاملاً صحیح است، بانوی من!

- دلیل این کار چیست؟ تا آنجا که من و هاری می‌دانیم، همیشه خدمه

کافی در ناورون بوده و ما همیشه عده‌ای خدمتکار قدیمی در اینجا

داشته‌ایم.

- سراسر سال گذشته را من در اینجا تنها زندگی کردم.
دونا برگشت، نگاه تندی به ویلیام انداخت و در حالی که حمای انگور
در دهان می گذاشت گفت:

- به خاطر این کار، تو را اخراج می کنم.

- بله، بانوی من.

- شاید همین فردا این کار را بکنم.

- بله، بانوی من.

دونا همچنان که از گستاخی ویلیام در حیرت فرورفته بود، به خوردن
انگور ادامه داد. او خوب می دانست هیچ گاه ویلیام را اخراج نمی کند.

- اگر اخراجت نکنم، چه می کنی؟

- صادقانه به شما خدمت خواهم کرد، بانوی من.

دونا جوابی نداد. به چهره ویلیام خیره شد. نگاه ویلیام سرد و
بی تفاوت بود و چیزی در آن خواننده نمی شد، ولی دونا در اعماق قلب
خود، حس کرد که دیگر ویلیام او را مسخره نمی کند، بلکه به او راست
می گوید.

دونا از سر میز غذا بلند شد و گفت:

- به آنچه گفتی، ایمان داری؟

- کاملاً بانوی من.

دونا بدون اینکه دیگر حرفی بزند، با عجله اتاق را ترک کرد. او با
خود می اندیشید: یعنی این آدم کوتاه قد عجیب، دوست و همراه خوبی
برای من خواهد بود؟ و در حالی که به هاری و نگاه های بهت زده او فکر
می کرد، در دلتش خندید.

ویلیام گستاخانه رفتار کرده بود. او حق نداشت در آن خانه تنها زندگی
کند. نه شاید ویلیام هم چون او عاشق تنهایی است و آرامش را در تنهایی
می یابد.

دونا، در سالن نشسته و به آتش بخاری خیره شده بود و به گذشته فکر
می کرد.

او فرار کرده بود، آزاد شده بود، دیگر کسی نبود که سرزده وارد شود و با خنده‌های بلند او را از عالم خیال خارج سازد. دیگر او از لندن، از میخانه‌های آن با موزیک‌های گوشخراش، از خیابان‌های سنگفرش و خاک آلود که محل تاخت و تاز ولگردها و آدمهای پاره گو و بینکار بود، فرسنگها فاصله داشت. آه که دنبای سکوت چه شکوه و عظمتی دارد!

بیچاره هاری! شاید او با روکینگهام، شام می خورد، نیمه مست است و از بدشانسی در قمار شکوه می کند و درباره او می گوید: «خدا لعنتش کند، او همیشه می خواهد مثل یک پرنده آزاد باشد، به هر کجا که می خواهد پرواز کند» و روکینگهام با آن لبخند مرموز و کنایه آمیز زیر لب می گوید: «من تعجب می کنم، واقعاً در شگفتم».

با خاموش شدن آتش بخاری، اتاق سرد شد. دونا به طرف اتاق خوابی که در طبقه فوقانی ساختمان بود، رفت. سر راه از اتاق بچه‌ها بازدید کرد تا مطمئن شود همگی در خوابند. هنریتا چون فرشته‌ای معصوم به خوابی عمیق فرو رفته بود. مقداری از موهای پرچین و شکن طلایی او، روی صورتش ریخته بود. لب و لوچه آویزانش عدم رضایت او را نشان می داد. جیمز با چهره‌ای گرفته در رختخواب کودکانه خود به خواب رفته بود. او مثل یک سگ کوچک خانگی چاق و شیطان بود.

دونا میج دست جیمز را گرفت، آن را بوسید و زیر پتو پنهان کرد. جیمز یکی از چشمانش را گشود و لبخند زد. دونا از احساس محبتی که نسبت به جیمز می کرد شرمنده شد. به سرعت از آنجا دور شد. طولی نمی کشد که جیمز به یک مرد چاق و بدترکیب و بداخلاق تبدیل شود و زن‌های بسیاری را بدبخت کند.

در اتاق دونا، یک شاخه گل یاس روی سربخاری و ریر عکس او قرار داشت. اتاق با رابحه مست‌کننده و خوش یاس پر شده بود.

دونا در حالی که لباسهایش را در می آورد، آهسته زیر لب رمزمه کرد:

«خدا را شکر که دیگر زوزه گوشخراش سگها آزارم نمی دهد»

سپس در آینه‌نگاهی به تصویر خود کرد و با خود گفت: «قیافه عبوس و گرفته‌ای دارم. شش، هفت سال پیش هم چنین بودم؟»
به طرف پنجره رفت و به بیرون خم شد.

وزش نسیم ملایمی، شاخه‌های درختان را به جنبش درآورده بود. در پایین باغ، کمی دورتر از دره، رودخانه‌ای جریان داشت که به دریا می‌پیوست. دونا در خیال خود مجسم کرد که چگونه آب شیرین باران بهاری، حباب‌های کوچک هوا را در سطح دریا پدید می‌آورد. وزش نسیم حبابها را در آغوش فرو می‌برد و چین و شکن بر سطح آب بر جای می‌گذاشت. امواج روی هم می‌غلتیدند. آبهای شیرین و شور به هم می‌پیوستند و به امواج بلندی تبدیل می‌شدند که بر صخره‌ها می‌خوردند، برمی‌گشتند و از بین می‌رفتند.

دونا پس از آنکه پرده را عقب زد تا نور بیشتری به اتاق بتابد، به رختخواب برگشت و شمعدانی را روی میز کنار تختش گذاشت.

دونا همچنان که با چشمانی خواب‌آلود رقص نور ماه را بر کف اتاق تماشا می‌کرد، در شگفت بود که چه بوی دیگری با رایحه گل یاس در آمیخته و آن بوی تند را به وجود آورده بود.

سپس در رختخواب غلتی زد، ولی باز هم آن بوی تند، شامه‌اش را می‌آزرد. دست دراز کرد و کشو میز را گشود. نگاهی به درون آن انداخت. یک کتاب و یک ظرف تنباکو، در آن بود.

اندیشید:

«یعنی ویلیام آنقدر گستاخ است که در جای من بخوابد، سیگار بکشد و به تصویرم نگاه کند؟ نه، نه او هرگز چنین جسارتی ندارد. از کجا معلوم؟ شاید هم ظرف تنباکو و کتاب متعلق به ویلیام است. مگر نه این که او یک سال تمام در ناورون تنها زندگی کرده‌ا!

اما وقتی حیرتش افزوده شد که دید آن کتاب یکی از آثار رنسارد شاعر فرانسوی است. در صفحه سفید اول کتاب با خطی بد حروف J.B.A نوشته و در زیر آن تصویر کوچکی از یک مرغ دریایی نقاشی شده بود.

هنگامی که دونا صبح روز بعد بیدار شد، اولین فکری که به خاطرش رسید، احضار ویلیام و استنطاق از او درباره ظرف تنباکو و کتاب شعر بود. به این وسیله، می‌خواست بفهمد که آیا ویلیام در مدت غیبت او، در آن تخت می‌خوابیده یا نه؟ این اندیشه، ذهن او را به بازی گرفته بود. در همان حال تصویر ویلیام را با آن صورت مرموز و کوچک در نظر مجسم می‌کرد.

در این موقع خدمتکار صبحانه را آورد. خدمتکار یک دختر ساده روستایی بود که در موقع حرف زدن زبانش می‌گرفت و رنگ به رنگ می‌شد. دونا تصمیم گرفت موضوع تنباکو و کتاب شعر را چند روزی نادیده بگیرد. به او الهام شده بود که هنوز وقت کشف قضیه نرسیده است و باید قضیه را مسکوت بگذارد.

پس از صرف صبحانه، دونا لباس پوشید و به طبقه پایین رفت. سالن ناهارخوری همان طور که دستور داده بود، تزیین شده و گلدانهای روی میز پر از گل‌های تازه بود. تمام پنجره‌ها باز بود. ویلیام، مشغول صیقل دادن شمعدانهای روی دیوار بود.

ویلیام به محض دیدن دونا گفت:

- امیدوارم خانم شب را به راحتی خوابیده باشند.

- متشکرم، امیدوارم تو هم خوب خوابیده باشی و آمدن من به اینجا

باعث زحمت نشده باشد!

ویلیام در جواب گفت:

- شما خیلی لطف دارید بانوی من. فقط یک بار صدای فریاد جیمز

مرا از خواب پرانند، ولی پرستار او را ساکت کرد.

- و تو را بد خواب کرد؟

- نه بانوی من! این صدا مرا به یاد دوران کودکی انداخت. من بزرگترین عضو یک خانواده سیزده نفری هستم. هرگز با آمدن بچه‌های کوچکتر بیگانه نبوده‌ام.

- خانه شما نزدیک اینجاست؟

- نه، بانوی من.

آهنگ صدای ویلیام تغییر کرد. حالا از آن نوعی قاطعیت احساس می‌شد، گویی می‌خواست بگوید که زندگی خصوصی یک پیشخدمت مربوط به خود اوست. دونا که به فراست موضوع را دریافته بود، دیگر سؤالی نکرد و نگاهی به دستهای ویلیام انداخت. دستهای مستخدم تمیز بود. هیچ اثری از تنباکو روی آن دیده نمی‌شد. اندیشید: شاید دربار ویلیام اشتباه می‌کنم و شاید هم آن ظرف تنباکو از مدت‌ها قبل؛ آن زمان که هاری به تنهایی سفری به ناورون کرد، در آنجا مانده است، اما هاری که هیچ وقت از تنباکوی قوی استفاده نمی‌کند؟

دونا مدتی بدون هدف در میان ردیف قفسه‌های کتابخانه گشت، تمام ردیف‌های قفسه‌ها را از کتابهای جلد چرمی بود. یکی از کتابها را برداشت. نظری سطحی به صفحات آن افکند. ویلیام همچنان مشغول صیقل دادن شمعدانها بود.

دونا ناگهان پرسید:

- ویلیام! تو مطالعه را دوست داری؟

- بانوی من، چون کتابهای قفسه را قشری از خاک پوشانده، شما حدس می‌زنید که من اهل مطالعه نیستم. نه، البته هرگز به آنها دست نزده‌ام، اما فردا این کار را خواهم کرد. همه آنها را پایین می‌آورم و گردگیری می‌کنم.

- سرگرمی تو در اینجا چیست؟

- من به پروانه‌ها علاقه دارم. کلکسیون زیبایی از آنها را در اتاقم جمع

کرده‌ام. بیشه‌های اطراف ناورون جای مناسبی برای پروانه‌ها هستند.

بلندقدر و چهارشانه بود که چهره‌های گلگون و چشمانی درشت و موهایی
مجعد داشت. عصایی دسته طلایی در دست مرد بود. ویلیام گفت:
- بانوی من، لرد گودلفین به دیدن شما آمده‌اند.

صورت دونا از شدت خشم درهم رفت. از جا بلند شد، لباسهایش را
مرتب کرد، دستی به موهایش کشید و با تواضعی اجباری گفت:
- از ملاقات شما بسیار خوشحالم.

لرد گودلفین نیز در مقابل دونا سر فرود آورد.
دونا، لرد گودلفین را به اتاق هدایت کرد. آنها روی صندلیهای چوبی
نشستند و به یکدیگر خیره شدند. عاقبت لرد گودلفین سکوت را شکست
و گفت:

- به محض این که شنیدم شما به ناورون آمده‌اید، وظیفه خود دانستم
که برای عرض ارادت شرفیاب شوم. سالهاست که شما و شوهرتان به
ناورون نیامده‌اید. در حقیقت من می‌توانم بگویم که شما و شوهرتان با
ناورون بیگانه شده‌اید. من هاری را از بچگی می‌شناختم.
دونا، که ناگهان متوجه بزرگی دماغ لرد گودلفین که به طور زننده‌ای
جلب توجه می‌کرد، شده بود، گفت:

- بیچاره هاری!

سپس نگاهش را از چهره لرد متوجه جایی دیگر کرد، زیرا می‌ترسید
می‌آید لرد گودلفین متوجه او شود.
لرد گودلفین گفت:

- هاری یکی از قدیمی‌ترین دوستان من است، اما از موقعی که ازدواج
کرده، کمتر توانسته‌ام او را بینم چون بیشتر وقتش را در شهر می‌گذارند.
دونا گفت:

- شاید منصرف من باشم. در هر حال از اینکه این بار شما موفق به دیدن
دوست صمیمی خود نمی‌شوید، خیلی متأسفم، زیرا من با بچه‌هایم اینجا
آمده‌ام و هاری با من نیست.

گودلفین گفت:

.. واقعاً متأسفم.

دونا جوابی نداد. لرد گودلفین ادامه داد:

- همسر من کمی سرماخورده است و به همین دلیل من تنها آمده‌ام و

خلاصه...

گودلفین گویی می‌خواست مطلبی را بگوید، ولی نمی‌دانست چگونه آن را آغاز کند.

دونا لبخندی زد و گفت:

- کاملاً می‌فهمم، من خودم دو تا بچه دارم.

گودلفین با شرمندگی سر فرود آورد و گفت:

- ما انتظار کمک داریم.

دونا گفت:

- البته.

و یک بار دیگر بزرگی دماغ گودلفین توجه دونا را جلب کرد و با

خود گفت:

- بیچاره خانم گودلفین. بدبخت او که باید چنین شوهری را تحمل

کند!

گودلفین باز هم شروع به حرف زدن کرد و درباره این که چقدر همسرش از دیدن دونا خوشحال می‌شود و همین‌طور از همسایگانش و غیره و غیره، سخنها گفت.

دونا می‌اندیشید: «به راستی که این مرد چقدر خسته‌کننده و نفرت‌انگیز است. چشمهایش مثل حفره‌های میان شلغم، مات و بی‌روح است. دهانش مانند شکافی است که در شیربرنج ایجاد شده باشد، ولی آیا بیابانه وحشتناک او با جاه‌طلبی و سبکسری شیرانه‌اش تناسبی ندارد؟»

گودلفین گفت:

- امیدوار بودم آقای هاری به دهکده کمک کند. شما بدون شک از

گرفتاریهای ما آگاه هستید؟

دونا گفت:

- نه، من در این رابطه چیزی نمی دانم.

گودلفین گفت:

- خبر ندارید! حتماً دوری راه مانع از رسیدن اخبار به شما شده. مقدار زیادی کالا در پزیرین از بین رفته. اموال یکی از همسایه های من، یک هفته قبل غارت شد. خلاصه دستبردهای پی در پی، ما را به ستوه آورده و کاملاً گیج کرده است.

دونا گفت:

- چه مصیبتی!

گودلفین با صورت برافروخته و چشمان گردشده از غضب گفت:

- از مصیبت هم بدتر است! فاجعه است! من عرضحالیهای به لندن فرستاده ام. آنها یک دسته سرباز از پادگان بریستول برای ما فرستادند، اما آنها از هیچ هم بی خاصیت تر بودند. تنها چاره کار این است که من و بقیه مالکین دهکده با هم متحد شویم تا بتوانیم خطر را رفع کنیم. واقعاً جای تأسف است که هاری در ناورون نیست.

دونا برای جلوگیری از خنده، ناخنهایش را در نرمی کف دستش فرو کرد و گفت:

- می توانم به شما کمک کنم؟

لرد گودلفین مدتی خیره خیره دونا را نگاه کرد. او طوری دونا را با خشم می نگرست که گویی مسؤولیت تمام گرفتاریها بر عهده اوست، عاقبت گفت:

- بانوی عزیز، تنها کاری که از دست شما برمی آید، این است که از شوهرتان خواهش کنید به اینجا بیاید و به دوستانش کمک کند تا بتوانیم با این فرانسوی لعنتی مبارزه کنیم.

دونا با تعجب پرسید:

- فرانسوی؟ منظورتان اینست که باعث و بانی گرفتاریها، یک مرد فرانسوی است؟

گودلفین در حالی که می خواست از خشم فریاد بکشد گفت:

- لعنت بر او! تمام گرفتاریهای ما زیر سر اوست. این مرد بیگانه، آدم خطرناکی است. سواحل ما را مثل کف دستش می‌شناسد. کشتی او مانند جیوه است. کشتی‌های ما قادر به گرفتن کشتی او نیستند. شب هنگام مانند یک موش به بندرگاه می‌خزد، مقداری از کالاهای ما را می‌دزدد و قبل از آن که بتوانیم برای دستگیر کردنش کاری صورت بدهیم فرسنگها از اینجا دور شده است.

دونا گفت:

- پس آدم بسیار زیرکی است!

گودلفین گفت:

- بله، بانوی عزیز.

دونا گفت:

- با این شرایط می‌ترسم، هاری هم نتواند برای شما کاری انجام دهد، او خیلی تنبل است.

- من که نگفتم او می‌تواند به تنهایی مؤثر باشد. ما برای این کار احتیاج به همکاری یکدیگر داریم و هرچه اتحاد ما محکمتر باشد، امید موفقیت بیشتر است. باید به هر ترتیبی شده، این دزد دریایی را دستگیر کنیم. شما شاید ندانید که این قضیه تا چه حد اهمیت دارد. اموال ما پی‌درپی غارت می‌شود، جان و ناموس زنهای ما در خطر است. آنها شب را با وحشت صبح می‌کنند.

دونا زمزمه کرد:

- پس او یک دزد ناموس هم هست؟

گودلفین با خشکی گفت:

- تاکنون کسی جانش را از دست نداده و هیچ یک از زنان ما نیز

ربوده نشده است، ولی از آنجایی که این شخص، یک دزد دریایی است، قبل از اینکه اتفاق ناگوار دیگری روی دهد، باید دستگیرش کرد.

دونا گفت:

- آری، کاملاً صحیح است.

اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ناگهان از تماشای دماغ گودلفین بی‌اختیار با صدای بلند خندید و از جایش برخاست و به طرف پنجره اتاق رفت.

گودلفین برخاستن دونا را به عنوان اقدامی در جهت خداحافظی تلقی کرد و به همین دلیل موقرانه سری فرود آورد و دست او را بوسید و گفت: - این بار که برای هاری نامه نوشتید، سلام مرا به او برسانید و ضمناً شمه‌ای از گرفتاریهای ما را به اطلاعش برسانید.

دونا جواب داد:

- بله، البته.

دونا در همان حال که با لرد خداحافظی می‌کرد، با خود گفت: - «اتفاقات اینجا نباید به اطلاع هاری برسد، و گرنه با عصبانیت به ناورون می‌آید و مزاحم ساعات فراغت و آزادی من می‌شود.»
پس از آنکه دونا قول داد به دیدن خاتم گودلفین برود، لرد گودلفین خداحافظی کرد و از آنجا خارج شد. دونا صدای یورتمه یکنواخت اسب او را که در خم جاده از نظر محو می‌شد، شنید و آرزو کرد که گودلفین آخرین مهمانش باشد.

هدف دونا از آمدن به ناورون این نبود که به طور رسمی روی صندلی بنشیند و با آدمهای کله‌پوک راجع به امور سیاسی بحث کند. این کار برای او خیلی خسته‌کننده‌تر از شام خوردن در سوان بود. پس از آن ویلیام وظیفه دارد به کسانی که قصد دیدار دونا را دارند، بگوید که بانوی او در خانه نیست، او باید عذر و بهانه‌ای بیاورد، مثلاً بگوید: بانوی من مریض است، استراحت می‌کند و یا حتی دیوانه شده و او را در اتاق خوابش زنجیر کرده‌اند.

و مواجه شدن با هر چیزی بهتر از برخورد با گودلفین‌های دهکده، با آن کبر و غرورشان است. راستی چقدر این آدمهای محلی ضعیف و بی‌روحند! اموالشان در شب غارت می‌شود و آنها حتی به کمک سربازان هم نمی‌توانند از این عمل جلوگیری کنند. مسلماً اگر آنها کشیک

می دادند و پیوسته گوش به زنگ بودند، ممکن بود که بتوانند دامی برای این پیگانه، هنگامی که به بندرگاه می خزد، تعییه کنند. کشتی، شیشی خیالی نیست. اگر هم سرنشینان آن ساکت باشند، صدای پایشان در اسکله انعکاس پیدا می کنند.

در پایان روز دونا زود شام خورد، سپس ویلیام را احضار کرد و به او دستور داد که از این به بعد هیچ مهمانی را در خانه نپذیرد. آنگاه پرسید: منظور مرا می فهمی؟ من برای اینکه از مردم دوری کنم، به ناورون آمده ام، به اینجا آمده ام که تنها باشم و تا زمانی که در اینجا هستم، می خواهم مانند یک راهب زندگی کنم. ویلیام گفت:

- بله بانوی من. امروز بعد از ظهر اشتباه کردم، دیگر تکرار نمی شود. شما از اینکه از لندن فرار کرده و گوشه عزلت اختیار کرده اید، پشیمان نخواهید شد.

دونا با تعجب پرسید:

- گفتید فرار؟

ویلیام جواب داد:

- آری بانوی من! حدس می زنم علت آمدن شما به اینجا غیر از این نیست. شما از لندن فرار کرده اید و ناورون پناهگاه شماست. دونا که در عین حیرت، وحشترده نیز شده بود، لحظه ای سکوت کرد و آنگاه گفت:

- هوش تو فوق العاده است. این اطلاعات را از کجا به دست آورده ای؟

- اریاب سابق من مردی نکته سنج و فیلسوف بود. من خیلی چیزها از او یاد گرفته ام؟

- چرا اریاب سابقت را ترک کردی؟

- بانوی من، در حال حاضر اوضاع چنین اقتضا می کند که او تنها باشد.

۴۸ صلاحش در این بود که من جای دیگری خدمت کنم.

- پس به این علت به ناورون آمدی؟

- آری، بانوی من.

- که تنها زندگی کنی و به شکار پروانه‌ها مشغول باشی؟

- همین طور است، بانوی من.

- از ارباب سابقت چه خبر داری؟ او حالا چه می‌کند؟

- سیاحت می‌کند، بانوی من.

- پس او هم یک فراری است. تمام کسانی که سفر می‌کنند، فراری

هستند.

- ارباب من اغلب اوقات در حال بازدید از نقاط مختلف است. در

حقیقت می‌توانم بگویم که زندگی او مدام در فرار می‌گذرد.

دونا در حالی که سیبی را پوست می‌کند، گفت:

- خوش به حال او. ما فقط گاهگاهی می‌توانیم از زندگی بگریزیم. هر

وقت که احساس می‌کنیم آزاد شده‌ایم، به زودی دستگیرمان می‌شود که

آزادی موقتی بوده و مجدداً دستهایمان در زنجیر و پاهایمان در بند

است.

- همین طور است بانوی من.

- اما ارباب تو قید و بندی ندارد.

- ابداً، بانوی من.

- من می‌خواهم اربابت را ببینم.

- تصور می‌کنم که در خیلی چیزها به شما شبیه است.

- ممکن است روزی اربابت از اینجا بگذرد؟

- شاید، بانوی من.

- پس من دستورم را در مورد مهمانان پس گرفتم. اگر روزی ارباب

سابقت به اینجا آمد، تمارض نمی‌کنم و مجبور نیستی بگویی بیمار یا

دیوانه‌ام، با کمال میل او را می‌پذیرم.

- بسیار خوب، بانوی من.

دونا همچنان که ایستاده بود، نگاهی به اطراف خود کرد. در این

هنگام ویلیام لبخند زد، ولی به محض این که نگاهشان به یکدیگر افتاد، لبخند او محو شد و لبانش به حالت سابق برگشت.

هوا گرم و رخوت آور بود. در سمت مغرب، خوشید تصویر جالب در آسمان ایجاد کرده بود. قیل و قال بچه‌ها را که پرو آنها را به رختخواب می برد، می شنید، حس می کرد که احتیاج دارد مدتی به تنهایی قدم بزند. شالی روی دوش افکند و از اتاق خارج شد. پس از گذشتن از باغ، به مسیر گل آلودی که به یک رودخانه منتهی می شد، وارد شد.

غرق در افکار دور و دراز به افق دور دست نگاه می کرد و پیش می رفت. ناگهان غرش و خروش امواج دریا که می آمدند تا خود را به صخره‌ها بکوبند، او را به خود آورد.

وسوسه اراده‌اش را از میان برده بود و بی اختیار جلو رفت تا به یک دماغه رسید. خورشید در پشت ارتفاعات مغرب پنهان می شد. در بالای سرش یاعوها با غریب در حال مهاجرت بودند. دونا خود را روی علفها و سنگ ریزه‌های دماغه انداخت و به دریا خیره شد. دریا آرام و خاموش بود. حتی نسیمی سطح آن را نمی لرزاند. صدا از غرش و خروش رودخانه بود که می غلتید تا هرچه زودتر خود را به دریا برساند و در آغوش آن آرامش یابد.

آفتابی که می رفت غروب کند، آب دریا را با لکه‌های قهوه‌ای و زرد مایل به قرمز و قرمز سیر نقاشی کرده بود.

انعکاس غروب خورشید، خطی بر روی دریا ایجاد کرده بود که تا افق امتداد می یافت. یک لکه ابر در افق دیده می شد. ناگهان آن لکه شکل گرفت و به صورت بادبان‌های سفید کشتی درآمد و میان آسمان و دریا چون بادبانی رنگارنگ، معلق ماند.

دونا به پشت خوابیده بود و می توانست دکل بلند بک کشتی و همچنین بادبانهای عجیب و موج آن را ببیند. گویی خدمه کشتی در ماهیگیری توفیق یافته بودند؛ زیرا دسته انبوهی از مرغان دریایی چرخ زنان و فریادکنان در اطراف کشتی در حرکت بودند و گاهگاهی خود را به آب

می زدند.

ناگهان نسیمی از سمت پرتگاه، جایی که دونا خوابیده بود، وزید و امواجی پدید آورد و دریا را آشفته ساخت. باد در بادبانهای کشتی پیچید و آن را به طور دلپذیری در حالی که سفیدی بادبانها جلب توجه می کرد، به حرکت درآورد. مرغان دریایی دسته جمعی به پرواز درآمدند.

پرنو خورشید باختری، به کشتی اصابت می کرد و اشعه طلایی آن بر دیواره رنگارنگ آن می تابید. کشتی آهسته و آرام در حالی که ردیفی از امواج طولانی در عقب خود باقی می گذاشت، به طرف خشکی پیش می رفت.

احساس عجیبی به دونا دست داده بود. حس می کرد کسی قلبش را می فشارد. صدایی در گوشش طنین می انداخت: «من هرگز این را فراموش نمی کنم»

بلند شد و در حالی که آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد، با قدمهای بلند از تپه دور شد و به ناورون بازگشت. هوا کاملاً تاریک شده و ماه بالا آمده بود. باد در میان درختان زمزمه می کرد.

پیاده روی طوری دونا را خسته کرده بود که بعد از مراجعت به خانه، بلافاصله روی تختخواب دراز کشید و با وجودی که پرده‌ها باز بود و ماه نورافشانی می‌کرد، خیلی زود به خواب رفت. بعد از نیمه شب، در حالت خواب و بیداری، صدای ضربه‌های ساعت دیواری را شنید و با صدای سنگ‌ریزه‌هایی که در زیر پنجره اتاقش روی هم می‌غلطیدند از خواب بیدار شد.

تمام اهل خانه در خواب بودند. دونا از تختخواب پایین آمد. به طرف پنجره رفت. به باغ نگریست. کسی را ندید. خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود. ناگهان از پشت درختانی که آن طرف چمنها قرار داشتند، سایه‌ای را در زیر نور ماه دید که مستقیماً به طرف خانه نگاه می‌کند.

دونا متوجه شبی شد. که شب مزبور دستهایش را به طرف دهانش برد و سوت کوتاهی زد. بلافاصله شخصی از یک خانه بیرون آمد و به طرف مردی که در پشت درختان بود، دوید. دونا در نگاه اول او را شناخت. آن شخص کسی جز ویلیام نبود.

دونا آنقدر به جلو خم شد که گیسوانش روی صورتش ریخت. دیدن این منظره هیجانی در او به وجود آورد. که تپش قلبش را سریعتر کرد. حس کرد خطری متوجه اوست. سرانگشتانش، آهننگی ناشناخته را به روی درگاه می‌نواختند.

آن دو مرد کنار هم در زیر نور ماه ایستاده بودند. دونا دید که ویلیام با دستهایش اشاراتی می‌کند و خانه را نشان می‌دهد. نگاه آن مرد ناشناس، متوجه خانه بود. در این موقع دونا از ترس این که مبادا دیده شود، خود را از جلو پنجره عقب کشید. آن دو مرد مدتی با یکدیگر صحبت کردند،

سپس به پشت درختان رفتند و ناپدید شدند.

دونا اندکی تأمل کرد، ولی آنها برنگشتند. دونا لباس خواب نازکی به تن داشت و نسیم خنکی که می وزید، لرزشی در او به وجود می آورد. خودش را به تختخواب رساند. و دراز کشید ولی خوابش نبرد و فکر کرد که چگونه به راز ویلیام پی ببرد.

اگر ویلیام را دیده بود که در زیر نور ماه و در میان درختان به تنهایی قدم می زند، چندان اهمیتی نمی داد و تصور می کرد که ویلیام با زنی در دهکده هل فورد رابطه دارد و با اینکه برای شکار پروانه خانه را ترک گفته است، ولی ویلیام طوری قدم می زد که گویی منتظر علامتی است و به محض اینکه سوت مرد ناشناس را شنید، از خانه خارج شد.

دونا با خود فکر کرد: آیا اعتماد من به ویلیام یک اشتباه بزرگ است؟ هر کس دیگری جای من بود، همان روز اول او را اخراج می کرد. چرا او بدون اجازه، مستخدمین قدیمی را اخراج کرده و یکسال تمام تنها در این خانه زندگی کرده است؟ طرز رفتارش هیچ شباهتی به مستخدمین ندارد. بدون شک هیچ بانویی نمی تواند رفتار گستاخانه او را تحمل کند. شاید رفتار ویلیام با هاری طور دیگری است که او اخراج نکرده است. آن ظرف تنباکو؟ آن کتاب شعر؟ به کلی گیج شده ام و نمی توانم تصمیمی بگیرم. اما فردا صبح باید تکلیفم را با ویلیام روشن کنم.

روشنایی خاکستری رنگ سپیده دم، طلوع خورشید را نوید می داد که دونا به خواب رفت.

روز گرمی بود. خورشید در آسمانی که حتی لکه ابری در آن دیده نمی شد می درخشید. دونا از اتاق خارج شد و مستقیماً به طرف صف درختان - جایی که شب پیش ویلیام و آن مرد ناشناس با یکدیگر صحبت می کردند و درست در همانجا ناپدید شده بود - رفت.

قدم های آنها ردپای کوچکی میان گلهای استکانی ایجاد کرده بود که به سادگی می شد آن را تعقیب نمود. دونا ردپاها را دنبال کرد و پس از

گذشتن از جاده‌ای که میان درختان به سمت پایین امتداد می‌یافت، به یک پیچ تند و ناهموار رسید. در اینجا دیگر تعقیب ردپاها مشکل شده بود، ولی با دیدن جریان باریکی از آب، دونا متوجه شد که جاده او را به طرف رودخانه، یا یکی از شعبات آن راهنمایی می‌کند.

لحظه‌ای تأمل کرد. مردد بود که ردپا را دنبال کند یا به خانه باز گردد. ناگهان متوجه شد که چند ساعتی است ناورون را ترک گفته و ممکن است بچه‌ها و شاید هم ویلیام چشم به راه او باشند. بالاخره تصمیم گرفت که به ناورون باز گردد و موضوع را در آینده نزدیک، شاید هم در بعد از ظهر همان روز دنبال کند.

پس از بازگشت به ناورون، دونا اندیشید که بهتر است اجباراً هم که شده، خود را قانع کند که نامه‌ای به هاری بنویسد.

دونا در سالن، کنار پنجره نشسته و ته مدامش را به دندان گرفته بود و می‌اندیشید: «چه می‌توانم بگویم، جز اینکه از آزادی خود در ناورون خوشحالم، خوشحال خوشحال و با هیچ کلمه و عبارتی نمی‌توانم شادی خود را بیان کنم. بیچاره هاری، او هرگز این را درک نخواهد کرده. بالاخره نامه را این طور شروع کرد:

هاری عزیزم،

آن دوست قدیمی تو که گودلفین نام داشت، روزی نزد من آمد. من او را زشت و نفرت‌انگیز و خودخواه یافتم و نتوانستم این را تصور کنم که شما در دوران کودکی در مزرعه دنبال هم می‌دویدید و سروصدا راه می‌انداخته‌اید. شاید هرگز این کار را نکرده و بر روی صندلی طلایی می‌نشسته و با عروسک بازی می‌کرده‌اید. اکنون همسر گودلفین انتظار بچه‌ای را می‌کشد. او جوش و خروش زیادی نسبت به دزدان دریایی، مخصوصاً یکی از آنها به نام فرنچمن از خود نشان می‌دهد و می‌گوید که او شبها به ناورون می‌آید و اموال او و همسایگانش را غارت می‌کند و سربازان عرب هم نمی‌توانند دستگیرش کنند. من در

نظر دارم تمام قدرتم را به کار بیندازم تا این دزد دریایی را که به نظر گودلفین شخصی بیرحم و متجاوز ناموس است، دستگیر کنم و او را با ریسمانی محکم ببندم و به عنوان هدیه پیش تو بفرستم.

دونا دهن درهای کرد و ته مداد را لای دندانهایش گرفت. نه، این طرز نامه نوشتن خیلی بد است. من به همه چیز گوشه و کتایه زده‌ام. باید مواظب باشم که اوضاع را زیاد حساس نشان ندهم، چون هاری بلافاصله به اینجا خواهد آمد. در عین حال زیاد هم نباید سردی نشان بدهم، زیرا او را می‌رنجانند و باز به اینجا می‌کشاند. آنگاه چنین ادامه داد:

خودت را آن طور که آرزو داری، سرگرم کن و موقعی که پنجمین گیلان مشروب را می‌نوشی، به فکر سلامتی خودت هم باش و اگر دلت خواست، با آن چشمان خواب‌آلود به هر زن زیبایی که خواهی، نگاه کن. موقعی که من تو را ببینم سرزشت نخواهم کرد.

بچه‌ها حالشان خوب است و دست‌بوس هستند. دیگر چیزی برای گفتن ندارم جز این که تکرار کنم، دوست دارم.

همسر وفادار تو، دونا

دونا نامه را تا کرد. یک بار دیگر آزاد شده بود. می‌اندیشید که چگونه آن عصر خود را از شر ویلیام خلاص کند. در موقع صرف ناهار، فکری به خاطرش رسید و گفت:

- ویلیام!

- بله، بانوی من.

در چهره ویلیام اثری از شیگردی دیده نمی‌شد و مانند همیشه منتظر انجام دادن اوامر دونا بود.

- ویلیام می‌خواهم امروز بعد از ظهر چند دسته گل برای خانم گودلفین

ببری.

در چشمان ویلیام برقی ناشی از عدم رضایت درخشید و تردیدی

زردگندر و آنی سراسر وجودش را گرفت و گفت:

- باید همین امروز گلها را ببرم؟

- اگر رفتاری نداری.

- فکر می‌کنم کالسکه‌چی بیکار است.

- می‌خواهم کالسکه‌چی هنریتا و جیمز و پرستار را با کالسکه به

گردش ببرد.

- بسیار خوب، بانوی من.

- خودت به باغبان دستور می‌دهی گلها را بچینند؟

- بله بانوی من.

دونا دیگر چیزی نگفت، ویلیام هم ساکت شد.

دونا اندیشید: «ویلیام مایل به رفتن نیست، شاید قرار ملاقات دیگری با

دوستش دارد.»

دونا همچنان که اتاق را ترک می‌کرد گفت:

- به یکی از مستخدمین بگو پرده‌های اتاق مرا بکشد و رختخوابم را

هم مرتب کند. امروز عصر می‌خواهم استراحت کنم.

ویلیام بدون اینکه جوابی بدهد تعظیمی کرد.

دونا با این حيله می‌خواست شك ویلیام را برطرف کند، اگر چه

مطمئن بود که او سوءظن نبرده است. سپس به طبقه بالا رفت و روی

رختخواب دراز کشید.

طولی نکشید که صدای چرخهای کالسکه را که دور می‌شد و قبل و

قال بچه‌ها را که از این گردش ناپهنگام به هیچان آمده بودند، شنید.

بلافاصله صدای سم اسبی روی سنگفرش خیابان شتپده شد. وقتی که از

پنجره بیرون را نگریست، ویلیام را دید که چند دسته گل بر ترک زین

بسته است و از آنجا دور می‌شود.

از اینکه حيله‌اش با موفقیت روبرو شده بود، از خوشحالی در پوست

نمی‌گنجید و مانند بچه‌های کوچک می‌خندید.

شلی بر دوش افکند، نقابی به صورتش زد، دزدانه از خانه بیرون رفت

و با عجله و بدون هیچ گونه تردیدی، ردپاها را تعقیب کرد. پرندگان میان شاخه‌های درختان در جنب و جوش بودند و یکدیگر را صدا می‌زدند. پروانه‌ها از گلی به گل دیگر پرواز می‌کردند و زنبوران عسل که از شهد گلها مست شده بودند، در هوای گرم رز رز می‌کردند و بال‌زنان خود را به بلندترین شاخه‌های درختان می‌رساندند.

دونا همچنان پیش رفت تا به جایی رسید که جریان باریک آب موجب حیرت او شد. هر چه جلوتر می‌رفت، درختان حاشیه رودخانه کم‌پشت‌تر می‌شدند. ناگهان خود را در کنار خلیجی آرام و ساکت دید که درختان زیادی اطرافش قرار داشت.

بهت زده به خلیج خیره شد. آن لحظه هیچ‌گونه اطلاعی از وجود خلیج نداشت. باریکه کوچکی از آب پنهانی از شاخه اصلی رودخانه منشعب می‌شد و در میان جنگل خود را پنهان می‌کرد. دریا در حال مد بود و آب از ساحل کم عمق بالا می‌آمد.

دونا در امتداد خلیج به راه افتاد. کشف این خلیج طوری او را شگفت‌زده کرده بود که کاملاً از یاد برده بود برای چه منظوری به آنجا آمده است. آنجا پناهگاه بهتری از ناورون برای او بود. مکانی بود که می‌توانست در سکوتش آرامش بیشتری احساس کند. لک‌لکی موقر و مسروده سر را در خمیدگی بالش فرو برده و در سایه درختان چرت می‌زد. کمی آن طرفتر یک مرغ صدف خوار روی گلهای ساحل در پی صید می‌دوید. یک تله، فریادی رد و از ساحل برخاست و از بالای سر او گذشت.

ناگهان چیزی پرندگان را وحشت‌زده کرد، زیرا لک‌لک به آهستگی بلند شد، بالهایش را بر هم زد و در پی تلیله رفت. دونا لحظه‌ای تأمل کرد چون او هم صدایی شنیده بود؛ صدای فرود آمدن یک چکش.

دونا به راه خود ادامه داد و به جایی رسید که ساحل انحنا داشت. لحظه‌ای ایستاد و ناگهان خود را در پناه درختان کشید، زیرا در مقابل او خلیج عریض می‌شد و برکه‌ای را به وجود می‌آورد. یک کشتی در آنجا

لنگر انداخته بود.

دونا آنقدر به کشتی نزدیک شده بود که می‌توانست به راحتی یک بیسکویت را روی عرشه آن پرتاب کند. با یک نگاه آن را شناخت. همان کشتی بود که شب قبل دیده بود. همان کشتی که آفتاب در حال غروب آن را با لکه‌های قهوه‌ای و زرد مایل به قرمز و سبز نقاشی کرده بود. دو مرد در طرفین کشتی ایستاده بودند. در نزدیکی دونا اسکله‌ای بود که در آنجا تعدادی قرقه شیاردار و قلاویز و مقداری طناب دیده می‌شد، معلوم بود که آنها مشغول تعمیر کشتی هستند. یک قایق به پهلو کشتی بسته شده بود، ولی کسی در آن دیده نمی‌شد.

دو مردی سروصدا به کار خود مشغول بودند. سکوت و آرامشی که میان آنها بود، مانند سکوت یک بعدازظهر تابستان کسل‌کننده می‌نمود. دونا با خود اندیشید که هیچ‌کس نمی‌تواند حدس بزند در پایین قصر ناورون یک کشتی در برکه‌ای لنگر انداخته و در پناه درختانی که در پیرامون برکه قرار دارد، از فضای باز رودخانه، پنهان مانده است.

از عرشه کشتی، مردی کوتاه‌قد با چهره‌ای مضحک خم شد و به دوستانش خیره ماند. یک حلقه لاستیکی در دست مرد دیده می‌شد. آن دو مرد به او نگریستند و خندیدند، او که آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد، صدایش را بلند کرد. دونا کوشید به مفهوم کلمات مرد کوتاه‌قد پی ببرد. ناگهان قلبش لرزید. آن مرد به زبان فرانسه آواز می‌خواند.

دونا همه چیز را فهمید. دستهایش شل و دهانش خشک شد و برای اولین بار در زندگی احساس کرد که دستخوش نرم شده است. تشنجی وجودش را فراگرفت. پس این مخفی‌گاه فرنجمن و آن کشتی، کشتی او است.»

دونا می‌بایست تصمیم بگیرد، تدبیری بیندیشد و از رازی که به آن آگاه شده، حداکثر استفاده را بکند. همه چیز برای او روشن شده بود. آری هیچ‌کس نمی‌تواند حدس بزند که این مکان دورافتاده، این خلیج ساکت، مخفی‌گاه یک دزد دریایی باشد. او می‌بایست کاری بکند، چیزی

بگویند و یا کسی را خبر کنند.

نه، او نباید چنین عکس‌العملی نشان دهد. آیا بهتر نیست از آنجا دور شود و وانمود کند که کشتی را ندیده است و آن را فراموش نماید؟ اصلاً نباید در کاری که مربوط به او نیست مداخله کند، زیرا این کار آرامش زندگی‌اش را به هم می‌زند. سربازان برای دستگیری آنها به راه می‌افتند، هاری از لندن به اینجا می‌آید و گرفتاریهای زیادی برای او تولید می‌شود و ناورون دیگر برای او پناهگاه نخواهد بود. نه، او نباید چیزی بگوید. او باید آهسته از آنجا خارج شود و به ناورون برود و رازش را برای همیشه در قلبش مدفون کند و به هیچ‌کس نگوید و بگذارد تا غارت ادامه یابد. چه اهمیت دارد، گودلفین و دوستانش این وضع را تحمل می‌کنند و او هیچ اهمیتی نمی‌دهد.

در لحظه‌ای که دونای خواست خود را به میان درختان برساند و به ناورون باز گردد، شبی از پشت به او نزدیک شد و پارچه‌ای به سرش انداخت و او را طناب پیچ کرد. دونای توانست حرکت یا تقلایی کند به زمین افتاد و دنیا در نظرش تیره و تار شد.

دونا پس از به هوش آمدن، متوجه شد که دست و پایش را بسته و در قایق انداخته‌اند. حشمتی شدید، تا سر حد جنون به او دست داد. با خود گفت: و چه کسی ممکن است جرئت این گستاخی را داشته باشد؟
مردی که او را بیهوش کرده بود، پارو می‌زد و قایق را به طرف کشتی می‌راند. مرد صدای یک مرغ دریایی را تقلید کرد و با لهجه‌ای که دونایا آن آشنا نبود، مطالبی را به دوستانش که در کشتی منتظرش بودند، گفت، ولی آنها در جواب او خندیدند.

دونا پس از این که خود را از آن حالت خفقان آور آزاد کرد، سرش را بالا آورد و به مردی که به او حمله کرده بود، نگریست. مرد نیشخندی بر لب داشت. برق شادی در چشمانش می‌درخشید، گویی جانوری وحشی را اسیر کرده است. این حادثه برای او درست مثل یک شوخی زننده در بعد از ظهر تابستان، ناراحت‌کننده بود. دونایا متکبرانه روی درهم کشید. تصمیم گرفت باوقار باشد. مرد نیز قیافه‌ای جدی به خود گرفت و وانمود کرد که ترسیده و می‌لرزد.

دونا فکر کرد اگر صدایش را بلند کند و کمک بخواهد چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا کسی صدایش را می‌شنود و بایی فایده است؟ «من نباید چنین کنم، شاید موقعی که هوا تاریک شود، فرصتی مناسب پیش آید که از کشتی بگریزم و در گوشه‌ای پنهان شوم. راستی چرا مرا اسیر کرده و در چنین وضعیت مضحکی قرار داده‌اند. ای کاش زودتر به ناورون بازگشته بودم.»

دونا متوجه نردبانی شد که در گوشه کشتی قرار داشت. جاشویان روی عرشه کشتی دور هم جمع شده بودند.

دونا تصمیم گرفت هیچ بهانه‌ای به دست آنها ندهد که مسخره‌اش کنند.

دونا بیج بیج آنها را می‌شنید، با لهجه‌ای صحبت می‌کردند که با آن آشنا نبود. می‌بایست لهجه سکنه برتانی فرانسه باشد. ناگهان سخنان لرد گودلفین که گفته بود در آن طرف ساحل، یک کشتی لنگر انداخته است، به خاطرش آمد. مردی که رفته بود تا به ناخدا خبر بدهد، برگشت و به دونا اشاره کرد دنبال او برود.

آنچه را که می‌دید، برخلاف انتظارش بود. مردها حالت بچه‌ها را داشتند. از حضور او خوشحال بودند. می‌خندیدند و سوت می‌زدند.

کشتی تمیز و پر زرق و برق بود، در حالی که او را یک کرجی کثیف و متعفن می‌پنداشت. بی‌نظمی و آشفتگی در کشتی دیده نمی‌شد. آن مرد او را به طرف در متحرکی هدایت کرد. پس از گذشتن از چند پله، به در دیگری رسیدند. مرد ضربه‌ای به در نواخت. صدای آرام مردی به آنها اجازه ورود داد.

دونا فشاری به در داد و در آستانه در ایستاد. خورشید از پنجره کابین کشتی به درون می‌تابید. انعکاس نور بر امواج آب، بر چهارچوب ایجاد سایه روشن می‌کرد. یک بار دیگر دونا خود را موجودی ابله و بهت‌زده احساس نمود، زیرا آن کشتی برخلاف تصور او دخمه‌ای تاریک و مملو از بطری‌های مشروب و سلاح ملوانان نبود، چند صندلی، یک میز تمیز و تصاویری از پرندگان دریایی بر دیوار، آراستگی جالبی به اتاق داده بود. مردی که او را به اتاق آورده بود، برگشت و در را آهسته پشت سر خود بست. شخصی که پشت میز نشسته بود، کوچکترین توجهی به ورود او نکرد. همچنان سرگرم نوشتن بود. دونا زیرچشمی او را نگاه کرد. دونا - زنی که هیچگاه در زندگی خود خجول نبوده و به هیچ‌کس و هیچ چیز کمترین اعتنایی نداشت - در خود احساس شرم و نفرت می‌کرد. ناگهان به یاد گودلفین افتاد. گودلفین با آن دماغ بزرگ و ترسی که از ربودن زنان داشت. به راستی او چه خواهد گفت اگر او را با فریچمن تنها در اتاق

کشتی ببیند؟

مرد مانند دانشجویی که برای امتحان مشغول مطالعه است، گویی در این عالم نبود. وقتی دونا وارد شد، حتی سرش را هم بلند نکرد. به راستی او چه مطالبی را با این شتاب می‌نوشت که تا این حد اهمیت داشت؟ سرانجام وقتی دونا به خود جرأت داد و به میز نزدیک شد، متوجه شد که مرد اصلاً چیزی نمی‌نویسد بلکه نقاشی می‌کند. فرنچمن با دقت زیاد تصویر یک حواصیل را می‌کشید که بر روی تواحی کم عمق لجن‌زار دریا ایستاده بود.

دونا دستپاچه شد. زیانش بند آمد. او دزدان دریایی را مردانی شریک، مکار و با الکاری شیطانی و دستانی خشن می‌پنداشت، ولی شخص موفری که پشت آن میز نشسته بود و او را تحقیر می‌کرد، با آنچه که او تصور کرده بود، تفاوت بسیار داشت.

آن مرد، همچنان به تکمیل تصویر حواصیل مشغول بود، به آرامی گفت:

- گویا شما در اطراف کشتی من جاسوسی می‌کردید!
خشمی شدید وجود دونا را آتش زد. او و جاسوسی؟ خدایا چه تهمت!

دونا با کلماتی شمرده و لحنی سرد گفت:
- برعکس، مردان شما به املاک من تجاوز کرده‌اند.
فرنچمن سرش را بلند کرد و از جا برخاست و گفت:
- پوزش مرا بپذیرید، نمی‌دانستم که بانوی قصر، شخصاً برای دیدن من آمده‌اند.

مرد در همان حال، یک صندلی پیش کشید و دونا بدون اینکه حرفی بزند، روی آن نشست و گفت:

- به دستور شما مرا دستگیر کرده و به اینجا آورده‌اند؟
- مردان من دستور دارند هر کسی را که جرأت کند و به خلیج نزدیک شود، دستگیر نمایند. شما از ساکنین اینجا جسورترید. آیا

صدمه‌ای دیده‌اید؟

دونا با سردی گفت:

- نه.

- پس چرا شکایت می‌کنید؟

- من هرگز با چنین رفتاری روبرو نشده بودم.

فرنیچمن به آرامی گفت:

- می‌دانم، خدای بزرگ! چه گستاخی و جسارتی!

خشم دونا، فرنیچمن را خوشحال کرد. او مرتباً در صندلیش تکان

می‌خورد و انتهای قلم نقاشی را با دندان می‌فشرد.

دونا پرسید:

- می‌خواهی با من چه کنی؟

فرنیچمن قلم را روی میز گذاشت و گفت:

- باید به کتاب قانونم مراجعه کنم.

سپس کثو میز را بیرون کشید، کتابی از آن بیرون آورد، به آهستگی

و با وقار شروع به ورق زدن صفحات کتاب کرد و با صدای بلند خواند:

- زندانیان - طریقه اسارت - بازپرسی - توقیف - طرز رفتار با آنها

و... هوم، پیدایش کردم. اما مناسبانه این قوانین مربوط به اسرا و زندانیان

مرد است و من برای زنان قوانین تدوین نکرده‌ام. این حقیقتاً بزرگترین

غفلت و سهل‌انگاری من است.

دونا باز هم به یاد گودلفین و بیم و هراس او افتاد و سخنان او را به

خاطر آورد و با وجود آزرده‌گی و رنجش لبخندی زد.

صدای فرنیچمن افکار دونا را از هم گسیخت. او گفت:

- حالا بهتر شد. خشم اصلاً برازنده شما نیست، حالا به قیافه اصلی

خودتان شباهت پیدا کردید!

- شما از من چه می‌دانید؟

فرنیچمن بار دیگر خندید و در صندلی جا بجا شد و گفت:

- بانوی «ست کولومب»؛ محبوبه فاسدال‌اخلاق شاهزادگان، زنی که در

مبخانه‌های لندن با دوستان شوهرش مشروب می‌خورد. شما مشهور
هستید، خانم.

سخنان طعنه‌آمیز فرنچمن مانند نیش جانوری دونا را گزید و رنگ
چهره‌اش مثل مخیل قرمز شد و گفت:

- دیگر بس است، این مسأله مربوط به گذشته بوده و تمام شده است.
- فقط برای حالا؟
- نه، برای همیشه.

فرنچمن به آهستگی شروع به سوت‌زدن کرد و در حالی که باکشو میز
بازی می‌کرد گفت:

- پس از این که مدتی در ناورون ماندید، از آن خسته می‌شوید و بوها
و صداهای آشنای لندن باز شما را به خود می‌خوانند و از ناورون تنها
خاطره‌ای برای شما خواهد ماند.
دونا فریاد کشید:

- نه.

- دزد دریایی جوانی تداد و به تکمیل نقاشی مشغول شد.
دونا با کنجکاوی دزد دریایی را نگریست. آن چنان محو تماشای او
شد که فراموش کرد زندانی او است و آنها دشمن یکدیگرند.
نقاشی، تصویر حواصیلی بود که در ابتدای خلیج روی گلها ایستاده
بود. دونا به نقاشی اشاره کرد و گفت:

- قبل از اینکه به کشتی بیایم، آن را دیدم.

- اگر چه آشیانه حواصیل‌ها با اینجا فاصله زیادی دارد و نزدیک
گوبگ و بالای بستر اصلی رودخانه است ولی آنها همیشه وقتی آب دریا
در حال مد است، اینجا زندگی می‌کنند. دیگر چه دیدید؟
- یک مرغ صدف‌خوار و یک پرنده دیگر. فکر می‌کنم یک تلبله
بود. ولی صدای چکش آنها را از اینجا دور کرد.

خورشید از پنجره به درون می‌تابید. آب در اطراف کشتی بالا و پایین
می‌رفت. آشنایی با فرنچمن مثل بک رویا، مثل چیزی که سالها در

انتظارش بود، برای دونا خیال‌انگیز بود.

دزد دریایی گفت:

- خفاش‌ها گردش شبانه خود را شروع کرده‌اند. آنها از دامنه کوه و آن طرف خلیج می‌گذرند و آنقدر محتاطند که هیچگاه به اینجا نزدیک نمی‌شوند.

دونا جواب داد:

- همین طور است.

دزد دریایی نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- خلیج پناهگاه من است، من اینجا آمده‌ام که آزاد باشم. هر وقت احساس می‌کنم سستی و تبلی در وجودم رخنه نموده و می‌خواهد اراده‌ام را اسیر خود کند، بادبانها را می‌افرازم و رهسپار دریا می‌شوم.
دونا گفت:

- و اموال هموطنانتان مرا غارت می‌کنید؟

دزد دریایی تکرار کرد:

و اموال هموطنان تو را غارت می‌کنم.

در این موقع دزد دریایی، تصویر را تمام کرد و آن را کنار گذاشت. سپس از جا برخاست و دستهایش را در امتداد سرش بالا برد.
دونا گفت:

- بالاخره آنها دستگیرت می‌کنند.

دزد دریایی جواب داد:

- بالاخره... شاید.

مرد سپس پشت به او کرد و به طرف پنجره کابین ناخدای کشتی رفت و به خارج نگریست.

دونا از روی صندلی بلند شد و پهلوی او رفت. تعداد زیادی یاعر در پی صید، خود را به آب می‌زدند.

دزد دریایی گفت:

- آنها همیشه دسته‌جمعی مهاجرت می‌کنند. گویی زمان بازگشت ما را

می دانند، زیرا به محض آمدن ماء خود را به اینجا می رسانند. مستخدمین من به آنها غذا می دهند. من هم خرده های نان را برای آنها پرتاب می کنم، آنها خود را نسبت به کشتی من، بیگانه نمی دانند. شاید این اشتباه من است که آن را لاموت نامیدم.

مرد آنگاه خنده ای کرد و تکه نانی برداشت و به سوی آنها انداخت.
دونا گفت:

- فراموش کرده بودم که لاموت به زبان فرانسه نام یک مرغ دریایی است. چرا تو یک دزد دریایی شده ای؟

- چرا شما سوار اسبهای چموش می شوید؟

به دلیل خطر و سرعتش و اینکه ممکن است مرا به زمین بزند.

- و به همین دلیل من یک دزد دریایی هستم.

- صحیح است... اما...

اما ندارد، این حقیقت محض است و هیچ نکته مبهمی در آن دیده نمی شود. من کینه ای نسبت به اجتماع و دشمنی دیرینه با هم تو عالم ندارم. شاید تنها علت این باشد که دزدی دریایی وحشیگری و سبیت نیست. این کار نیاز به برنامه دارد که ترتیب دادن آن، ساعات زیاد و حتی روزهای متوالی طول می کشد. من از حمله های بی نظم و ترتیب متنفرم. دزدی در دریا، مانند یک مسأله ریاضی، غذای روح است. من خوشحالی و سعادت خود را در آن می جویم. پس از این که نقشه ام با موفقیت انجام شد، در خود احساس غرور می کنم. راستی چقدر جالب و زیباست!
- بله، بله می فهمم.

دزد دریایی در حالی که می خندید گفت:

شما تعجب کردید، این طور نیست؟ زیرا انتظار داشتید مرا در حالی که مست بر سرش افتاده ام و اطرافم را کاردهای خون آلود، بطریهای مشروب و فریاد زنها پر کرده است، بیابید.

دونا تسمی کرد و چیزی نگفت.

صدای ضربه ای که به در نواخته شد، به گوش رسید. پس از آن که دزد

دریایی اجازه ورود داد، مردی با یک سینی که در آن ظرفی سوپ قرار داشت و بخار داغ از روی آن بر می‌خاست، وارد شد.

مرد پارچه سفیدی در گوشه میز پهن کرد و ظرف سوپ را روی آن گذاشت و بعد به طرف قفسه دیواری رفت و یک بطری شراب آورد. آنها غذایشان را در سکوت خوردند. پس از صرف غذا، دزد دریایی شراب ریخت. شراب تلخ بود و خنک. این واقعه همچون رؤیایی که زمانی آن را دیده و فراموش نکرده باشد، در نظر دونا مبهم می‌نمود.

دونا نمی‌دانست چه ساعتی است. بچه‌ها از گردش برگشته‌اند و پروه آنها را به رختخواب می‌برد. آنها می‌دوند و به در اتاقش ضربه می‌زنند، ولی جوابی نمی‌شوند. اهمیتی ندارد، مهم نیست. او همچنان که تصاویر پرندگان روی دیوار را تماشا می‌کرد، مشروبش را سرکشید. وقتی که متوجه شد سر فرنیچمن به جانب دیگری است، دزدانه نگاهی به او انداخت.

فرنیچمن به طرف قفسه رفت و پیپ و توتون خود را برداشت. ناگهان دونا به یاد ظرف تنباکو و کتاب شعر فرانسوی افتاد که تصویر یک مرغ دریایی بر روی صفحه اول آن بود و ویلیام که در حاشیه جنگل می‌دوید - ویلیام و ارباب او که زندگیش یک فرار دایمی است. از روی صندلی برخاست و به فرنیچمن خیره شد و با حیرت گفت:

- خدای بزرگ!

- فرنیچمن سرش را بلند کرد و گفت:

- موضوع چیست؟

- این شما بودید که ظرف تنباکو و کتاب شعر «رنسارده» را در اتاق من جا گذاشتید و در تخت من خوابیدید؟

فرنیچمن تبسمی کرد و گفت:

- آن را من آنجا جا گذاشته بودم؟ ویلیام خیلی سهل‌انگاری و بی‌توجهی کرده که آنها را ندیده است.

- پس به خاطر شما بود که ویلیام در ناورون ماند و تمام مستخدمین را

اخراج کرد؟ تمام مدتی که من و هاری در لندن بودیم، شما در ناورون زندگی می کردید؟

- نه همیشه، بلکه گاهگاهی. در زمستان که خلیج مرطوب است، به ناورون می آمدم و از اتاق خواب شما استفاده می کردم و همیشه فکر می کردم که شما اهمیتی نمی دهید. چندین بار از تصویرتان اجازه خواستم و گفتم ممکن است به یک فرانسوی بسیار خسته لطف کنید و به او اجازه بدهید که از تخت شما استفاده کند؟ به نظر می آمد که شما با وقار، سرغرود آورده و به من اجازه می دادید و گاهی اوقات لبخند هم می زدید.

- شما کاملاً در اشتباه بودید.

- می دانم.

- کار خطرناکی کردید.

- بی لطف هم نبود.

- اگر می دانستم...

- چکار می کردید؟

- بلافاصله به ناورون می آمدم.

- و بعد...؟

- و پیام را اخراج می کردم و به در خانه قفل می زدم.

- همین؟

- بله.

- باور نمی کنم.

- چرا؟

- چون وقتی در اثنایان بودم و به تصویرتان می نگریستم، نگاهتان

گواهی می داد که شما این کار را نمی کنید.

- به نظر شما من چه عکس العملی نشان می دادم؟

- این کار را نمی کردید.

- پس چه می کردم؟

- خیلی کارها.

- چه جور کارهایی؟

مثلاً، مثل حالا که به همراهان من در کشتی ملحق می‌شوید، اسمتان را در دفتر کشتی امضاء می‌کردید. شما اولین و آخرین زنی بودید که چنین کاری می‌کردید.

پس از گفتن این کلمات، فرنچمن از جا برخاست و به طرف میز رفت. از کشوی آن یک کتاب بیرون آورد و آن را گشود. در صفحه اول کتاب ردیفی از اسمهای: «ادموند»، «توماس»، «پیریلان»، «جول توماس»، «لوک دومنت»، ... نوشته شده بود. فرنچمن قلمش را برداشت و نوک آن را در جوهر فرو برد و به دست دوناداد و گفت:

- بسیار خوب، موافقی؟

دوناداد قلم را از دست او گرفت، مدتی آن را سبک و سنگین کرد. خودش نمی‌دانست که به هاری و خمیازه‌های او بر روی میز قمار می‌اندیشد و پاگودلفین با آن دماغ بزرگش او را به خود مشغول داشته است و با این که شرابی که نوشیده مست و بی‌خبرش کرده است، زیرا مانند پروانه‌ای که از حرارت خورشید ناراحت شده و از گلی به گل دیگر پرواز می‌کند، بی‌توجه به نظر می‌رسید. او نگاهی به فرنچمن که در کنارش ایستاده بود انداخت و ناگهان خندید و تماش را در زیر اسامی دیگر امضاء کرد.

- حالا شما به ناورون برگردید. فرزندتان شما نگراند که چه اتفاقی برایتان افتاده است.

- بله.

- فرنچمن روی عرشه کشتی رفت، از برده‌ها خم شد و جاشویان را صدا زد و سپس گفت:

- اول باید شما را معرفی کنم.

جاشویان کشتی روی عرشه جمع شدند، کنجکاوانه دوناداد را می‌نگریستند. فرنچمن نطق کوتاهی برای آنها کرد و خاطر نشان ساخت که

بانوی ناورون دیگر با آنها بیگانه نیست و می‌تواند آزادانه به کشتی رفت و آمد کند. سپس ملوانها یکی یکی جلو آمدند و تعظیم کردند و دست دونا را بوسیدند و او در حالی که تبسمی بر لب داشت، از آنها تشکر کرد. یکی از ملوانها در قایق منتظر او بود. دونا از نردبان کشتی پایین رفت و خود را به قایق رساند. فرنیچمن که از عرشه کشتی خم شده و او را تماشا می‌کرد، گفت:

- آیا بعد از این ناورون تعطیل می‌شود و ویلیام اخراج خواهد شد؟
- نه.

- نزاکت و ادب حکم می‌کند که به بازدید شما بیایم. مرا به یک فنجان چای مهمان می‌کنید؟ فردا بین ساعت سه تا چهار بعد از ظهر چگونه است؟

دونا به فرنیچمن نگاه کرد، و با خنده سر تکان داد و گفت:

- نه، آن وقت مخصوص لرد گوردلفین و مردان محترم است. دزدان دریایی در ساعات بعد از ظهر برای ملاقات خانم‌ها دعوت نمی‌شوند. آنها مخفیانه در شب می‌آیند و ضربه‌ای به پنجره می‌زنند و بانوی قصر در نور شام با آنها شمع می‌خورد.

- به این ترتیب، فردا شب، ساعت ده.

- بسیار خوب.

- عصر به خیر.

- عصر به خیر.

فرنیچمن همچنان که به نرده عرشه کشتی تکیه داده بود، او را می‌نگریست. یک قایق کوچک، دونا را به ساحل می‌برد.

خورشید پشت درختان فرو می‌رفت. شب چادر سیاه خود را به آهستگی بر روی خلیج می‌گستراند. آب از نواحی کم عمق به سوی دریا می‌خزید. دریا ساکت و آرام بود. یک تلبله فریاد کشید و در خم رودخانه ناپدید شد.

دونا برگشت. کشتی با آن رنگ مشخص و دکلهای کجش شبی غیر

واقعی و خیالی می نمود. دونا همچون کودکی که رازی در سینه دارد،
لبخندی گناهکارانه بر لب نشانده و به سرعت از میان درختان گذشت و به
طرف قصر رفت.

دونا به هنگام بازگشت، به ویلیام که نزدیک پنجره سالن ایستاده بود، گفت:

- مدتی قدم زدم، سر دردم بهتر شد.

ویلیام به او خیره شد و گفت:

- متوجه هستم، بانوی من.

- در طول رودخانه، در هوای سرد و آرام آن، مدتی قدم زدم.

- بله، بانوی من.

- من قبلاً اطلاعی از خلیج نداشتم. آنجا همچون سرزمین پریان

فریبنده و پناهگاهی مطمئن برای فراریانی مانند من است.

- شاید.

- لرد گودلفین را دیدی؟

- بانوی من! لرد در منزل تشریف نداشتند، به مستخدم گفتم که گلها و

پیام شما را به همسر لرد بدهد.

- متشکرم ویلیام.

دونا لحظه‌ای سکوت کرد و با مرتب کردن شاخه‌های گل باس در

گلدان، خود را سرگرم نمود و ناگهان گفت:

- فردا، در حدود ساعت ده شب می‌خواهم میهمانی کوچکی بدهم.

- چند نفر میهمان دارید؟

- فقط دو نفر؛ من و یک نفر دیگر، یک نجیب‌زاده.

- بله، بانوی من.

- آن شخص محترم پیاده می‌آید، بنابراین احتیاجی نیست که

کالسکه‌چی بیدار بماند.

- بله بانوی من.
- آشپزی بلدی؟
- بی اطلاع هم نیستم؟
- پس مستخدمین را مرخص کن و خودت ترتیب یک شام دو نفره را بده!
- اطاعت.
- بهتر است این موضوع را به کسی نگویی.
- اطاعت، بانوی من.
- در حقیقت ویلیام، من می خواهم بر خلاف قانون رفتار کنم.
- بله، بانوی من.
- می ترسی؟
- نه، بانوی من.
- چرا؟
- چون هیچ یک از کارهای شما و اربابم باعث ترس من نمی شود.
- آنگاه ویلیام خنده کرد و دستهایش را در هم چفت کرد و ادامه داد:
- درباره گردش شما حدس هایی می زدم، بازگشت شما در این موقع حدس مرا قوی تر کرد. وقتی دیدم از سمت رودخانه می آید، با خود گفتم: بالاخره آن اتفاق افتاد و آنها یکدیگر را ملاقات کردند.
- چرا بالاخره ویلیام؟
- چون من به تقدیر و سرنوشت معتقدم. می دانستم دیر یا زود، این ملاقات صورت می گیرد.
- با وجودی که من زنی شوهردار و محترم هستم و دو بچه هم دارم و ارباب تو یک فرانسوی متمدن، یک یافعی است!
- با وجود تمام اینها.
- اشتباه است، من علیه منافع کشورم اقدام می کنم. شاید برای این کار به زندان بیفتم.
- بله، بانوی من.

حالا ویلیام دیگر لبخند بر لب نداشت. درنا دریافت که از این پس دیگر ویلیام مرمور و خاموش نخواهد بود و او می‌تواند برای همیشه به او اطمینان کند.

- تو با حرفه ارباب موافقی؟

- تصدیق و تکذیب کلماتی هستند که من مفهوم آنها را درک نمی‌کنم. تنها چیزی که می‌دانم، این است که دزدی دریایی، تنها حرفه‌ای است که شایسته ارباب من است. کشتی او در حکم قصر پادشاهی اوست و او آزاد است و هیچ کس نمی‌تواند به او دستور بدهد. او مردی است که با قانون خاص خودش زندگی می‌کند.

- ممکن نیست شخص، آزاد زندگی کند و دزد دریایی هم نباشد؟

- به عقیده ارباب من، این محال است. کسانی که در دنیای ما زندگی عادی دارند، به نوعی زندگی معمولی عادت می‌کنند که این نوع زندگی، تمام ابتکار و نبوغ انسان را از بین می‌برد و انسان مهره کوچکی از جامعه می‌شود، ولی دزد دریایی چون متمرّد و بی‌باغی است، از این دنیا فرار می‌کند، او آزاد است.

- در حقیقت، او فرصت دارد که خودش باشد.

- بله، بانوی من.

- این موضوع که دزدی در دریا خلاف قانون است، او را رنج نمی‌دهد؟

- او اموال توانگران را می‌دزدد و بیشتر آنچه را که به دست می‌آورد، به اهالی فقیر بریتانیا می‌بخشد. او به نتیجه اخلاقی موضوع اهمیتی نمی‌دهد.

- تصور می‌کنم هنوز ازدواج نکرده است؟

- نه بانوی من، ازدواج و دریا با هم سازگار نیستند.

- شاید همسرش نیز دریا را دوست داشته باشد؟

- بانوی من، زنها عادت کرده‌اند که از قانون اطاعت کنند و بچه بزنند.

- آه، کاملاً صحیح است.

- زنانی که بچه دارند، به خانه و زندگی اتس می‌گیرند و دیگر نمی‌خواهند سرگردان باشند، آن وقت است که مرد بر سر دوراهی قرار می‌گیرد، یا باید رنج در خانه ماندن را تحمل کند و یا اینکه آواره شود، که در هر دو حال نابود کننده است. پس، برای اینکه مرد آزاد باشد، باید تنها باشد و تنها با کشتی سفر کند.

- فلسفه اریاب تو این است؟ ای کاش من هم مرد بودم.

- چرا؟ بانوی من.

- چون بک کشتی پیدا می‌کردم و به دریا می‌رفتم و با قانون خود زندگی می‌کردم.

در همان حال که دونا مشغول صحبت کردن بود، صدای شیون و فریاد بچه‌ها و غرولند و پروه از طبقه بالا بلند شد. دونا تسمی کرد، سر تکان داد و گفت:

- حق با اریاب توست. همه ما، مخصوصاً مادرها، پیچ و مهره‌های این جامعه هستیم. فقط دزدان دریایی آزادند.

دونا پس از این حرف، به طبقه بالا رفت تا بچه‌ها را ساکت کند و اشکهای آنها را از چهره‌شان بزداید.

آن شب، دونا در رختخواب خوابیده بود. دستش را که دراز کرد و کتاب شعر رونسارد را از کنار میزش برداشت، به یاد فرنیچمن افتاد:

«چقدر عجیب است. او اینجا دراز می‌کشیده، سرش را روی بالش من می‌گذاشته و در حالی که پیش روشن بوده، این کتاب را می‌خوانده و وقتی که از خواندن کتاب خسته می‌شد، آن را کنار می‌گذاشته و شمع را خاموش می‌کرده و می‌خوابیده است. به راستی اکنون چکار می‌کند؟ آیا در خوابگاه سرد کشتی دراز کشیده و به صدای برخورد امواج با بدنه کشتی که سکوت اسرارآمیز خلیج را می‌شکند، گوش می‌دهد و یا همچنان که دستهایش زیر سرش قرار دارد، به افق دوردست خیره شده و به آینده می‌اندیشد؟»

روز بعد، آسمان صاف و آبی بود. درخشندگی خاصی در افق دیده

می‌شد. دونا از پنجره اتاق خوابش به بیرون خم شد. گرمای خورشید را حس کرد. اولین فکری که به خاطرش رسید، وجود کشتی در خلیج لنگر انداخته بود. اندیشید خلیج در پناه تپه و انبوه درختان از نظرها مخفی مانده و محال است کسی به وجود آن پی ببرد. آب خروشان و غران از سرچشمه رودخانه پیش می‌آید تا خود را به دریا برساند، موجهای کوتاه بر روی هم می‌غلطند و خیزابهای بلند بستر رودخانه، در مسیر خود به صورت قطرات ریز آب از هم می‌پاشند.

یادآوری شب موعود و مهمانی شام، هیجانی در روح دونا به وجود آورد و همچون شخصی خیانتکار، زهر خندی بر لبانش نشست. بی‌هدف در باغ پر سه زده گلها را چید، اگر چه گلهایی که در اتاق بودند، هنوز پژمرده نشده بودند. آن روزگویی مقدمه و پیش‌درآمد حوادثی بود که می‌بایست اتفاق بیفتند. چیدن گلها تا حدودی فکر مضطرب و پریشان دونا را تسکین می‌داد. دستهایش گلبرگها را لمس می‌کرد و شاخه‌های سبز آنها را گرفته و در زنبیل قرار می‌داد.

دونا خودش، میز شام را چید، بشقابها را که به دلیل عدم استفاده، ورقه‌ای خاک روی آنها را پوشانده بود، شست و در وسط میز، دسته‌ای گل سرخ که غنچه‌های آن هنوز کاملاً باز نشده بود، قرار داد. سپس به اتفاق ویلیام به سردابه رفت. گرد و خاک زیادی روی بطری‌ها نشسته بود و عنکبوتها دامهای خود را اطراف آنها گسترده بودند. ویلیام شرابی را که اربابش بینهایت از آن تعریف می‌کرد، برداشت و از سرداب خارج شدند. دونا مانند کودکی که خطایی مرتکب می‌شود و پشت سر والدینش مخفیانه می‌خندد، احساس گناه می‌کرد.

دونا گفت:

- برای شام چه تهیه دیده‌ای؟

ویلیام سرش را تکان داد و گفت:

- بانوی من، نگران نباشید، من شما را خجالت زده نمی‌کنم.

دونا در حالی که آهنگی را زمزمه می‌کرد، به باغ رفت. هوا به شدت گرم بود. وزش باد مشرق، آسمان ناورون را مه‌آلود کرده بود. دونا در زیر یک درخت گیلاس، شام بچه‌ها را داد و آنها را به اتاق خواب فرستاد. دقایق به کندی می‌گذشتند. فرص درخشان خورشید، به آرامی چهره زرین خود را پنهان ساخت. شب فرا رسید و ماه اندک‌اندک در صحنه نیلگون آسمان بالا آمد و نور نقره‌ای بر روی زمین گستراند.

بار دیگر خانه در خاموشی غرق شد. مستخدمین که تصور می‌کردند بانوی آنها خسته و کسل است و بدون شام به بستر رفته است، این موفقیت را به یکدیگر تبریک گفتند و به میخانه پناه بردند.

دونا به اتاق خودش برگشت. مقابل کمد لباسها ایستاد. مردد بود که کدام لباس شب خود را انتخاب کند. بالاخره لباس کرم‌رنگی که مطمئن بود او را برازنده‌تر جلوه می‌دهد برگزید و گوشواره‌های یاقوتی را که متعلق به مادر هاری بود، به گوشش آویزان کرد و پاگردنبندی از یاقوت، گردن خود را آرایش داد.

در این موقع، ساعت دیواری ده ضربه متوالی توأخت. دونا صدای ضربه‌های ساعت را شنید و با وحشت و اضطراب فراوان، شانه را به کناری انداخت و به طبقه پایین رفت.

ویلیام تمام شمعها را روشن کرده بود و ظروف نقره‌ای روی میز می‌درخشید. ویلیام مشغول چیدن بشقابها روی میز بود. دونا به محض ورود گفت:

- او ویلیام، حالا می‌فهمم که چرا تو امروز عصر به «هل فورد» رفتی و با یک زنبیل برگشتی.

خوراک خرچنگ که به روش فرانسوی آماده شده بود، مقداری سیب‌زمینی پخته شده با پوس، یک ظرف سالاد، آردینه، نان شیرینی و مقداری توت‌فرنگی در ظرفی شیشه‌ای روی میز قرار داشت.

- ویلیام تو یک نابغه‌ای.

ویلیام تعظیمی کرد و لبخندی زد و گفت:

- از شادی شما خوشحالم، بانوی من.
 دونا در حالی که بر روی پای خود می چرخید، گفت:
 - من چطور به نظر می رسم؟ اربابت می پسندد؟
 - بانوی من، او هیچ وقت عقیده و نظریه خود را آشکار نمی کند. ولی
 فکر نمی کنم در مورد شما بتواند بی تفاوت باشد.
 - متشکرم.

دونا کنار پنجره رفت. چشم به باغ دوخت. شبی آهسته به طرف او
 می آمد. شبح کسی جز فرنچمن نبود.
 دونا دستش را به سوی او دراز کرد. فرنچمن دست او را گرفت و
 آهسته بوسید.

دونا بی مقدمه گفت:
 - شام حاضر است.
 دونا به طرف اتاق غذاخوری رفت. فرنچمن او را دنبال کرد. ویلیام
 پشت صندلی او ایستاد.
 فرنچمن لحظه ای به شمع ها، ظروف نقره ای و بشقابها و گلهای سرخ
 خیره شد و سپس گفت:

- چرا این همه تجملات را برای یک دزد دریایی تهیه دیده اید؟
 - ویلیام تمام کارها را کرده است.
 - باور نمی کنم، ویلیام هرگز تا به حال چنین تدارکی برای من ندیده
 است.

دونا روی صندلی نشست. حالا دیگر خجالت نمی کشید.
 فرنچمن گفت:
 - آشپزی من از ویلیام بهتر است. یک روز شما باید طعم جوجه هایی
 را که به سیخ می کشم و کباب می کنم، بچشید.
 دونا گفت:

- باور نمی کنم، آشپزی و فلسفه با یکدیگر جور نیستند.
 - بر عکس خیلی با یکدیگر جور هستند. ما از چوبهای جنگل آتشی

در ساحل می افروزیم و من جوجه‌ها را برای شما کباب می‌کنم، در آن جا دیگر روشنایی شمع نیست. شعله آتش صورت زیبایی شما را روشن می‌کند.

- و مرغ شب که شما درباره آن صحبت کردید، ساکت نمی‌ماند؟
- شاید.

فرنچمن لبخندی زد. ناگهان تصویری از آتش بر ساحل و چوبهایی که با سروصدا می‌سوختند و شعله‌های آتش و بوی خوش کباب جوجه، در خیال دونا شکل گرفت. او ناگهان متوجه شد که ویلیام آنها را ترک کرده است.

- نمی‌خواهی پیچ را روشن کنی؟

فرنچمن متوجه کیسه نوتونش روی گچ‌بری دیوار شد و گفت:
- متشکرم.

لحظاتی چند به سکوت گذشت و آنگاه مرد فرانسوی گفت:

- هوا کاملاً خوب شده است. وقتی من به ناورون آمدم، زمستان بود و برف همه جا را پوشانده بود. ناورون غم‌انگیز می‌نمود. سایه‌ای شوم، بر همه‌جا دامن گسترده بود. اما با ورود شما همه چیز عوض شده است.

- تمام خانه‌های خالی شبیه گورستانند.

- آه، نه، منظورم آن نبود.

دونا جوابی نداد.

- چه چیزی شما را به ناورون کشانید؟

دونا مدتی با منگوله‌های بالشی که پشت سرش قرار داشت بازی کرد و گفت:

- دیروز به من گفتید که شایعاتی راجع به بی‌اعتنایی خانم هست کولمب، نسبت به قوانین و مقررات شنیده‌اید. شاید وجود این خانم مرا خسته کرده است.

- به عبارت دیگر خواستید فرار کنید؟

- ویلیام هم همین را گفت.

- به آنچه می‌گویید اعتقاد دارید؟

- کاملاً، شما بیجه دارید، این طور نیست؟

- بله، دو تا.

- و وقتی برای اولین بار به آنها دست زدید، آیا احساس موفقیت و

پیروزی نکردید؟ و به خودتان نگفتید: «آه این پاره‌ای از وجود من است.

وجود خود من، آیا این خوشحالی نیست؟

دونا لحظه‌ای اندیشید و سپس لبخندی زد و گفت:

- شاید.

فرنچمن پشت به دونا کرد و همچنان که با گچ‌بری روی دیوار بازی

می‌کرد گفت:

- شما نباید فراموش کنید که من یک دزد دریایی هستم و ممکن است

گنجینه‌ای را که در اینجا دارید، با بی‌توجهی از دست بدهید. برای مثال،

این جمعه جواهرات کوچک صدها پوند ارزش دارد.

- آه، اما من به شما اطمینان دارم.

- عاقلانه نیست.

- من خود را تحت حمایت قرار داده‌ام.

- من به بی‌رحمی مشهورم.

فرنچمن جمعه جواهرات را سرجایش گذاشت و عکس کوچک

هاری را برداشت، لحظه‌ای به آن نگاه کرد و آهسته سوتی کشید و گفت:

- شوهرتان است؟

- بله.

فرنچمن دیگر چیزی نگفت. عکس را سرجایش گذاشت.

دونا احساس کرد که فرنچمن کوچکترین ارزشی برای هاری قائل

نیست. بدون اراده در مقام دفاع برآمد و گفت:

- این عکس سالها قبل، زمانی که ما هنوز ازدواج نکرده بودیم، گرفته

شده است.

- آه، بله.

فرنیچمن لحظه‌ای سکوت کرد و بعد افزود:

- آیا تصویر شما هم که در اثاثتان هست، متعلق به همان زمان است؟

- آن تصویر مربوط به چند روز بعد از نامزدی من و هاری است.

- چند سال است که ازدواج کرده‌اید؟

- شش سال، هفتاد و پنج سال دارد.

- از ازدواجتان راضی هستید؟

دونا به فرنیچمن خیره شد. لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد. سؤال فرنیچمن کاملاً غیرمترقبه بود، گویی می‌خواست بپرسد: «چرا چنین ظرفی را برای شام خوردن انتخاب کرده است؟»

دونا با صدایی که گویی از مسافتی دور به گوش می‌رسید، گفت:

- هاری طبع شوخی داشت و من حالت چشمانش را دوست داشتم.

فرنیچمن از گنج‌بری دیوار دور شد و روی یک صندلی نشست و تکه‌ای کاغذ از جیب بزرگ کت خود بیرون آورد.

دونا مات و مبهوت به یک نقطه خیره شده بود. روز ازدواج خود را با هاری در لندن به یاد آورد. عروسی مفصلی بود. عده زیادی آمده بودند. هاری در آن شب مشروب زیادی خورد. شاید از مسؤولیت‌هایی که به عهده‌اش بود، وحشت داشت و شاید هم می‌خواست خود را جسورتر از آنچه که هست، نشان دهد. ولی او فقط حماقت و نادانی خود را ثابت می‌کرد.

آنها در اطراف لندن گردش می‌کردند و دوستان هاری را می‌دیدند. او مجبور بود بر خلاف میل باطنی، در خانه آنها که برایش محیطی مصنوعی و مسموم‌کننده بود، اقامت کند. عدم امکان اسب‌سواری، قدم زدن و انجام کارهایی که آرزویشان را می‌کرد، او را به موجودی کج خلق و عصبانی تبدیل کرده بود. اگر او می‌توانست با هاری صحبت کند و یا یکدیگر تفاهم داشتند، شاید تا این حد عصبانی و فراری نمی‌شد.

دونا ناگهان سرش را بلند کرد و متوجه شد که فرنیچمن تصویر او را

- اجازه می دهید؟

دستهای فرتچمن با مهارت و سرعت روی کاغذ حرکت می کرد. دونا نمی توانست کاغذ را ببیند، زیرا روی زاتوی او قرار داشت.

- چگونه با ویلیام آشنا شدی؟

- مادرش از اهالی بریتانیا است، حدس می زنم این را نمی دانستید؟

- نه، نمی دانستم.

- پدرش یکی از سربازان مزدور اروپایی بود که در گذشته توسط

ممالک مختلف اجبر می شدند. گذرش به فرانسه افتاد و ازدواج کرد. شما باید متوجه لهجه ویلیام شده باشید.

- فکر کردم «کرنوالی» است.

ساکتین کرنوال و سلتی بریتانیا هر دو از اولاد مهاجرین غرب انگلستان

هستند و لهجه هایشان شبیه به یکدیگر است. من ویلیام را موقعی که پای

برهنه با شلوار کوتاه پاره در خیابانها می دوید، پیدا کردم. چندین خراش

روی بدنش بود. آنها را معالجه کردم و از آن به بعد او نسبت به من امین و

وفادار ماند. او انگلیسی را از پدرش آموخته بود. قبل از آشنایی با من، در

پاریس زندگی می کرد. من هیچ وقت در زندگی خصوصی ویلیام

کنجکاوی نکرده ام. گذشته او متعلق به خودش است.

- چطور شد که ویلیام هم پک دزد دریایی شد؟

- ویلیام روح ماجراجویی دارد و تنگه ای که ساحل کرنوال را از

ساحل بریتانیا جدا می سازد، برای او غیر قابل تحمل است.

- به این ترتیب در جستجوی پناهگاهی امن برای اربابش به ناورون

آمد؟

- همینطور است.

- مردان کرنوالی غارت می شوند و زنان کرنوالی از ترس جان و

ناموسشان از اینجا می روند؟

- زنان کرنوالی خودشان را گول می زنند.

- این همان چیزی است که می خواستم به گودلفین بگویم.

- چرا نگفتید؟

- جرأت و جسارت ترساندن او را نداشتم.

- مردان فرانسوی به حوش برخوردی مشهورند.

- ما خجول تر از آن هستیم که شما تصور می کنید. ببینید، تصویرتان را

تمام کردم.

فرنچمن تصویر را به دونا داد و به پشتی صندلی تکیه زد و دستهایش را در جیب کتش فرو کرد.

دونامات و مبهوت به تصویر خود خیره شد. چهره‌ای که از آن تکه کاغذ پاره به او می‌نگریست به دونای دیگری تعلق داشت، دونایی که از او منتظر است، حتی اگر خود او باشد. صورت و طرز آرایش مو، کاملاً شبیه او بود اما حالت چشمان او فرق داشت. همان حالتی را داشت که گاهی اوقات در تنهایی در آینه دیده بود. تصویر زنی بود بارژیهایی بر باد رفته، زنی که از روزنه کوچکی به دنیا نگریسته و آنچه که آرزو می‌کرده نیافته است.

- شما مرا پیرتر از آنچه هستم نشان داده‌اید.

- شاید.

- در اطراف دهان حالتی از زودرنجی دیده می‌شود و در گره ابروها

کنجکاری نهفته است.

- قبول می‌کنم.

- فکر نمی‌کنم به آن علاقمند باشم.

- متأسفم که آن را دوست ندارید. من می‌بایستی به جای یک دزد

دریایی، یک نقاش باشم.

دونا تصویر را به فرنچمن پس داد و گفت:

- زنها دوست ندارند درباره خوردشان حقایق را بشنوند.

- چه کسی دوست دارد؟

دونا دیگر به بحث ادامه نداد و گفت:

- حالا می‌فهمم که چرا شما یک دزد دریایی موفق هستید. شما در

کارتان دقیق می‌باشید. نقاشی شما نیز این کیفیت را نشان می‌دهد.

فرنچمن با مشاهده افسردگی دونا گفت:

- شاید من آدم بی‌انصافی باشم. این موضوع، ناگهانی و بدون اراده به منرم راه یافت. من می‌بایستی در وضع و موقعیت دیگری چهره شما را نقاشی می‌کردم تا با حالت فعلی کاملاً فرق داشته باشد. مثلاً موقعی که با بچه‌هایتان بازی می‌کنید و یا هنگامی که به فرار می‌اندیشید و از تصور آن احساس خوشحالی می‌کنید.

- تا این اندازه عوض می‌شوم؟

- افکار انسان در چهره‌اش منعکس می‌شود و این همان چیزی است که یک هنرمند آرزو می‌کند آن را مجسم نماید.

- پس هنرمند خیلی بی‌عاطفه است.

- چرا؟

- زیرا هیجانات و احساسات بشر را ظاهر می‌کند. او با شکل دادن به احساس و حالت شخص، بر روی کاغذ، تصویر را شرمسار و سرافکننده می‌کند.

- شاید در این باره صاحب تصویر باید تصمیم بگیرد و زمانی که خود را شناخت، باید آن حالت را از خود دور کند، چون بی‌ارزش است.

فرنچمن تصویر را تکه‌تکه کرد و گفت:

- بهتر است موضوع را فراموش کنیم.

دونا گفت:

- مرا ببخشید، من زودرنج و عصبانی هستم، حقیقت این است که شرمنده شدم زیرا برای اولین بار شخص دیگری همان‌طور که من اکثراً تصویر خود را می‌بینم، مرا دید. مثل این بود که من اندامی ناقص داشتم و شما مرا برهنه تصویر کردید.

- ولی اگر هنرمند هم خودش همان نقص را داشته باشد، منتهی به

شکل دیگری، آیا باز هم می‌بایستی شرمنده باشی؟

- منظورتان این است که صفات مشترکی میان شما و من وجود دارد؟

فرنچمن به پنجره نزدیک شد و گفت:

- هنگامی که باد مشرق به این ساحل می‌وزد، لاموت لنگر می‌اندازد
و من بیکار می‌شوم و تصاویر زیادی نقاشی می‌کنم. اجازه می‌دهید

تصویر دیگری از شما بکشم؟

- با حالت و قیافه دیگری؟

- این را شما باید تصمیم بگیرید. فراموش نکنید که نامتان را در کتاب

من امضا کرده‌اید. هر زمان احساس کردید که نیازمند فرار هستید. خلیج
پناهگاه امنی است.

- فراموش نمی‌کنم.

- تماشای پرندگان، صید ماهی و کاوش در نهرها از راههای فرارند.

- کدام یک را بیشتر می‌پسندید؟

فرنچمن جوابی به سؤال دونا نداد.

پس از لحظه‌ای که به سکوت گذشت و فرنچمن گفت:

- از پذیرایی شما متشکرم. شب به خیر.

- شب به خیر.

فرنچمن بدون دست دادن با دونا دستپایش را در جیب‌های کتش فرو

کرد، از پشت پنجره گذشت و در میان درختان ناپدید شد.

سرانجام دونا به مهمانی گودلفین رفت.
 هوای اتاق خفقان آور بود. همسر گودلفین دستور داده بود پنجره‌ها را
 ببندند و پرده‌ها را بکشند.

دونا خم شد. تکه بزرگی از کیکی را که لرد گودلفین به او تعارف کرده
 بود، به سگی که جلو پایش خوابیده بود، داد و لقمه دیگری را که خامه از
 آن می‌چکید با اکراه به دهان گذاشت.
 گودلفین گفت:

- اگر بتوانی هاری را متقاعد کنی که از خوش‌گذرانی و عیش و
 عشرت در شهر چشم پوشد، ما از این میهمانی‌های خصوصی زیاد
 خواهیم داشت.

آنگاه با غرور نگاهی به اطراف خود کرد و ادامه داد:

- من واقعاً از اینکه هاری اینجا نیست، خیلی متأسفم.

دونا از خستگی به پشتی صندلی تکیه داد و یکبار دیگر میهمانان را که
 در حدود پانزده یا شانزده نفر می‌شدند، شمرد. خانمها لباس شب و
 دستکش‌های او را که با آنها روی دامنش بازی می‌کرد و کلاهش را که پر
 متمایل به آن، قسمت راست صورتش را پوشانده بود، نگاه می‌کردند و
 مردان همچون کسانی که در ردیف جلو صحنه یک تماشاخانه نشسته
 باشند، بهت‌زده به او خیره شده بودند و یکی دوتا از آنها هم یا گستاخی
 راجع به زندگی در کاخ سلطنتی و تفریح‌های شاه از او سؤال‌هایی
 می‌کردند.

دونا گفت:

- همیشه تعدادی کودک پابره‌نه، در خیابان‌های سنگفرش و

خاک آلود لندن می‌دوند و شوالیه‌های لاف‌زن، کنار در میخانه‌ها مستانه می‌خندند و قهقهه می‌زنند و مردی سبک مغز، با چشمان سیاه از حدقه خارج شده، اداره امور شهر را در دست دارد.

دونا سکوت کرد، سکوتی که نشان می‌داد با وجود تمام اینها، او وطن خود را دوست دارد.
یکی از مهمانها گفت:

- ناورون خیلی دور افتاده است، در مقایسه با لندن در نظر شما به بیغوله‌ای می‌ماند. ای کاش به شهر نزدیکتر بودیم و بیشتر می‌توانستیم به دیدنتان بیاییم.
دونا گفت:

- این نهایت لطف و بزرگواری شماست. هاری صمیمانه از شما قدردانی می‌کند. ولی الفوس که جاده ناورون بی‌نهایت خطرناک است. من به زحمت توانستم خودم را به اینجا برسانم. در راه با خطرات زیادی مواجه شدم، به علاوه من یک مادرم، مادری که تقریباً تمام وقتش را صرف تعلیم و تربیت بچه‌هایش می‌کند.
خانم لرد آهی کشید و گفت:

- به عقیده من، شما جرأت و جسارت زیادی دارید که بدون همسران زندگی می‌کنید. من فکر نمی‌کنم بتوانم تحمل چند ساعت دوری از جورج را داشته باشم.

طرز فکر خانم لرد، او را روی صندلیش مست کرد. گودلفین به دلیل برجستگی بزرگ بینی واقعاً نفرت‌انگیز بود.
گودلفین گفت:

- افسارگسیختگی و بی‌قانونی، سراسر دنیای خارج را فرا گرفته است. شما به پیشخدمت‌هایتان اعتماد دارید؟
- کاملاً.

- اگر غیر از این بود، حق دوستیم را با هاری به جا می‌آوردم و دو یا سه پیشخدمت خوب برای شما می‌فرستادم.

- متشکرم.

گودلفین نگاهی به «توماس اوستیک» انداخت. توماس مالک سرزمین وسیعی در خارج پنین بود. او لبهای نازک و چشمهایی ریز داشت. توماس به اتفاق دوستش روبرت پینروز که از اهالی ترکونی بود، به خانه گودلفین آمده بود.

توماس گفت:

- فکر می‌کنم گودلفین به شما گفته است که چگونه ما از سمت دریا

تهدید می‌شویم.

دونا در حالی که تبسمی بر لب داشت، گفت:

- به وسیله یک مرد فرانسوی مکار.

اوستیک جواب داد:

- ولی او دیگر ممکن نیست بتواند ما را بفریبد.

- واقعاً؟ سربازان بیشتری از برستول اجیر کرده‌اید؟

اوستیک از شرم سرخ شد و از روی عصبانیت نگاهی به گودلفین

انداخت و گفت:

- در حال حاضر دیگر مسأله سربازان مزدور مطرح نیست. من از اول

هم با این عقیده مخالف بودم و می‌دانستم که دیر یا زود، این مسأله از بین

می‌رود. ما در نظر داریم خودمان خارجی‌ها را از سرزمین بیرون کنیم.

گودلفین با خشکی گفت:

- مانع تجمع ما می‌شوند.

پینروز گفت:

- از میان ما، یکی که صلاحیت بیشتری دارد، باید رهبری را به عهده

بگیرد.

چند لحظه، همه خاموش شدند. سه مرد خیره خیره و با سوءظن

یکدیگر را نگرستند.

دونا زیر لب رمزمه کرد:

- آنها هیچ‌گاه موفق نخواهند شد، چون به یکدیگر اعتماد ندارند.

توماس استیک گفت:

- معذرت می‌خواهم، چیزی گفتید!

دونا گفت:

- اهمیت ندارد، ناگهان سطری از کتاب مقدس به پادم آمد. شما راجع به دزدان دریایی صحبت می‌کردید. عده‌ای علیه یکی! البته گرفتار خواهد شد؛ اما به راستی چگونه می‌خواهید او را دستگیر کنید؟

- تصور می‌کنم تعدادی از افراد فرنجمن در دهکده باشند. آیا شما به خدمتکاران اتان اعتماد دارید؟

- آقای گودلفین هم این سؤال را کردا می‌خواهید مرا بفرمائید؟

- اگر شک ما مبدل به یقین شود، تمام آنها را به دار می‌آوریم. ما عقیده داریم فرنجمن پناهگاهی در طول ساحل دارد و احتمالاً یک یا دو نفر از اهالی دهکده محل آن را می‌دانند.

- آیا دقیقاً بررسی کرده‌اید؟

- خانم کولب عزیز! ما همیشه سرتاسر این منطقه را به دقت جستجو و بازرسی می‌کنیم. ولی همانطور که خود شما هم شنیده‌اید، آن شخص همچون مارماهی است و اینطور به نظر می‌رسد که ساحل را بهتر از خود ما می‌شناسد. من تصور نمی‌کنم تا به حال حتی یک شخص مشکوک را هم در اطراف ناورون دیده باشید!

- ابداً!

- قصر شما مشرف به رودخانه است، پس می‌توانید هر کشتی خارجی را که داخل یا خارج می‌شود ببینید.

- مطمئناً!

- اصلاً نمی‌خواهم شما را مضطرب کنم، هیچ می‌دانید که فرنجمن در گذشته مدتی در هل‌فورد زندگی کرده است؟

- شما مرا می‌فرمائید.

- شما برای فرنجمن سد قابل اعتنایی نیستید.

- منظورتان این است که او به اصول اخلاقی پای‌بند نیست؟

- متأسفانه همین طور است.

- و مردانش وحشی و از جان گذشته‌اند؟

- آنها یک عده دزد دریایی هستند.

- آدمخوار هم هستند؟ پسر کوچک من بیش از دو سال ندارد.

خانم گودلفین از وحشت فریاد کوتاهی کشید و شروع به باد زدن خود

کرد و شوهرش از شدت ناراحتی، زبانش را به سقف دهانش چسباند.

گودلفین گفت:

- لوسی! توجه کن! خانم ست کولمب به کنایه حرف می‌زد.

گودلفین به طرف دونا برگشت و ادامه داد:

- من خودم را مسؤول جان مردم این منطقه می‌دانم و چون هاری در

ناورون نیست برای شما نگرانم.

دونا در حالی که از جا بلند می‌شد، دست دراز کرد و گفت:

- از لطفتان متشکرم، مهربانیهای شما را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم ولی

هیچ جای نگرانی نیست، زیرا در صورت لزوم من می‌توانم در را محکم

ببندم و با بودن همسایه‌های دلیر و قابل اطمینانی چون شما - در این موقع

نظری به گودلفین و سپس به اوستیک و بعد به پن‌روز افکند - مطمئن

هستم که هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند.

هر سه مرد دستهای او را بوسیدند.

دونا با تبسم از آنها تشکر کرد و گفت:

- شاید فرنگمن ساحل را ترک کرده باشد.

اوستیک گفت:

- او آدم حقه‌باز و شیطان‌صفت است. هر چه اوضاع آرام‌تر باشد.

خطرناک‌تر است. به زودی باز هم اخباری راجع به او خواهیم شنید.

پن‌روز گفت:

- همیشه در جایی پیدایش می‌شود که کمتر انتظارش را داریم.

اوستیک آهسته گفت:

- آرزوی من این است که قبل از غروب خورشید، او را روی

بلندترین درخت باغ گودلفین حلق آویز بینم.
دونا گفت:

- آقا شما خیلی بیرحم هستید.

- اگر دارایی و ثروتان، تابلوها، ظروف نقره‌ای و خلاصه تمام اشیاء با
ارزشتان ریوده می‌شد، شما هم مانند من بی‌رحم می‌شدید.
دونا گفت:

- هیچ فکر کرده‌اید که چه لذاتی جانشین آنها شده است.
اوستیک با خشم گفت:
- متأسفم!

سپس در حالی که صورتش برافروخته شده بود، از آنجا دور شد.
گودلفین، دونارا تا جلو کالسکه مشایعت کرد و گفت:
- اوستیک خیلی پولهایش را دوست دارد.
- رک‌گویی عادت من شده است.

- این نکته را تمام اهالی لندن می‌دانند؟
- فکر نمی‌کنم.

گودلفین نگاه تندی به ویلیام که مهار اسبها را در دست داشت،
انداخت و گفت:

- به کالسکه‌چی اطمینان دارید؟
- کاملاً.

گودلفین خود را کمی از کالسکه کنار کشید و گفت:

- در این هفته، چند نامه به شهر می‌فرستم. پیامی برای هاری نداری؟
- هیچ، جز این که حال خوب است و بی‌نهایت خوشحالم.
- ولی وظیفه خود می‌دانم که نگرانیم را از جانب شما برای او بنویسم.
هاری بیهوده وقتش را در لندن تلف می‌کند، حال آنکه باید برای حفاظت
اموالش به کرنوال بیاید. اگر هاری بفهمد که دزدان دریایی ساحل را
تهدید می‌کند و....

- قبلاً این موضوع را به او گفته‌ام، ولی او توجهی ندارد.

- اگر من جای او بودم...

- بله، اما شما جای او نیستید.

- اگر من جای او بودم، هیچ وقت اجازه نمی دادم شما تنها به غرب مسافرت کنید. زنان در غیاب شوهرانشان ممکن است سرشان را از دست بدهند.

- فقط سرشان را؟

- بدون شک شما فکر می کنید که آدم شجاعی هستید. اما من با جرأت می توانم قسم بخورم که به محض مواجه شدن با یک دزد دریایی، مانند تمام همجنساتان، تمام وجود شما خواهد لرزید و غش خواهید کرد.

- بدون شک.

- نمی توانستم زیاد در حضور همسر صحبت کنم، اعصابش خیلی ضعیف است. اما یکی دو شایعه وحشتناک به گوش من و همچنین اوستیک رسیده است.

- چه شایعاتی؟

- درباره نگرانی زنها و از این قبیل.

- چرا؟

- آنها چیزی را فاش نمی سازند ولی به نظر می رسد چند زن که در دهکده های نزدیک اینجا زندگی می کنند، از دست این آدم های رذل لعنتی رنج بسیار دیده اند.

- بهتر نیست که به اصل موضوع رسیدگی شود.

- منظورتان چیست؟

- آنها نه تنها رنج برده اند، بلکه لذت هم برده اند. ویلیام ممکن است حرکت کنی؟

آنها از باغ خارج شدند و در جاده اصلی به سوی ناورون تاختند. دونا کلاهش را از سر برداشت و شروع به باد زدن خود کرد و همچنان که قامت راست ویلیام را نگاه می کرد، آهسته خندید.

- ویلیام! فکر می‌کنم خیلی بد رفتار کردم.
- من هم این طور فکر می‌کنم، بانوی من.
- خانه گودلفین بی‌نهایت گرم بود و خانمش دستور داده بود تمام پنجره‌ها را ببندند و بدتر از همه، هیچ یک از مهمانان را نیز مطابق میل خود نیافتم.
- بسیار سخت است.
- دو مرد تازه به دوران رسیده، به نام اوستیک و پن‌روز آنجا بودند و در تمام مدت راجع به فرنیچمن حرف می‌زدند.
- سخنان جناب لرد را از فاصله دور شنیدم، بانوی من.
- آنها به نواحی رودخانه مشکوک هستند.
- آنها فقط وقتشان را تلف می‌کنند.
- اربابت از خطر آگاه است؟
- بله، بانوی من.
- و با وجود این، در خلیج لنگر انداخته است؟
- بله، بانوی من. قریب یک ماه است که اینجا زندگی می‌کند.
- همیشه توقف او اینقدر طول می‌کشد؟
- خیر، بانوی من.
- معمولاً چند روز اینجا می‌ماند؟
- پنج یا شش روز، بانوی من.
- زمان به سرعت می‌گذرد؛ شاید متوجه نشده که مدت زیادی در اینجا توقف کرده است؟
- شاید.
- ویلیام، اطلاعاتم راجع به زندگی پرندگان دریایی زیاد شده است.
- صدای پرواز آنها را تشخیص می‌دهم. در ماهیگیری نیز مهارت بسیاری کسب کرده‌ام.
- بله، بانوی من.
- اربابت معلم بسیار خوبی است و عجیب این است که قبل از آمدنم

به ناورون کمتر راجع به پرندگان و ماهیان فکر می‌کردم. خیال می‌کنم اشتیاق به شناسایی پرندگان و ماهیگیری، از همان کودکی در من وجود داشته ولی تا به امروز آشکار نشده است. ای کاش منظور مرا درک می‌کردی.

- من کاملاً منظور شما را می‌فهمم، بانوی من.

- هیچ زنی قادر نیست به تنهایی با این اطلاعات آشنا شود. تو غیر از

این فکر می‌کنی؟

- محال است.

- حتماً یک معلم دلسوز است تا آنچه را که خود می‌داند، به

شاگردش بیاموزد.

- و گاه ممکن است از طریق شاگرد، دانش معلم کاملتر شود و چیزی

نو را کشف کند که قبلاً نمی‌دانسته است.

دونا لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید:

- ویلیام، تو چه داستانی در ناورون گفتی؟

- من گفتم که شما شام را در منزل جناب لرد صرف می‌نمایید و دیر

وقت به خانه بر می‌گردید.

- اسبها را کجا می‌بندی؟

- ترتیب تمام کارها داده شده است. من دوستان زیاد در گوبک دارم.

- لباس شبم را کجا عوض کنم؟

- فکر می‌کنم پشت یک درخت مکان مناسبی باشد.

- درخت را انتخاب کرده‌ای؟

- بله، بانوی من.

آنها به سمت چپ جاده پیچیدند و به کنار رودخانه رسیدند. نهر

باریکی در میان درختان جریان داشت. ویلیام دهنه اسبها را کشید. اسبها

متوقف شدند. او لحظه‌ای مکث کرد و سپس دو انگشت دستش را به

دهان برد و صدای یک مرغ دریایی را تقلید کرد. بلافاصله از آن طرف

ساحل، کسی به صدای او جواب داد. ویلیام به سوی دونا برگشت و گفت:

- بانوی من، او منتظر شما است.
- دونا ردای کهنه‌ای را از پشت تکیه گاه صندلی کالسکه برداشت و روی شانه‌اش انداخت و گفت:
- کدام درخت را گفنی؟
- آن درخت بلوط پر شاخه را می‌گوییم.
- گاه انسان بدون علت خوشحال است، درست مثل یک پروانه.
- احساس می‌کنم، بانوی من.
- راجع به عادت پروانه‌ها چه می‌دانی؟
- دونا برگشت؛ ارباب ویلیام پشت سرش ایستاده بود و با دو دست نخ‌راگره می‌زد تا آن را از سوراخ قلاب ماهیگیری بگذرانند.
- درباره پروانه‌ها حرف می‌زدید. از کجا مطمئنید که واقعاً پروانه‌ها شاد هستند؟
- کافیست انسان به آنها نگاه کند.
- منظورتان رقص پروانه‌ها در مقابل خورشید است؟
- بله.
- بهتر است لباستان را عوض کنید. من در قایق منتظر شما هستم.
- ماهی‌های رودخانه منتظرمان هستند.
- فرنچمن سپس پشت به دونا کرد و به طرف ساحل رودخانه رفت.
- دونا در پناه درخت بلوط، لباس عوض کرد و پس از حاضر شدن، لباس شب ابریشمی را به ویلیام که کلاه اسبها مانع دیدن صورتش می‌شد، داد و گفت:
- من از خلیج تاناورون پیاده خواهم آمد. اندکی بعد از ساعت ده در خیابان منتظرم باش، آنگاه می‌توانی مرا به خانه برسانی. طوری باید رفتار کنی که گویی تازه از پیش گودلفین می‌آیم.
- بسیار خوب، بانوی من.
- خداحافظ ویلیام.
- دونا دامن پیراهنش را تا قوزک پا بالا زد، گره کمر لباسش را محکم

کرد، با پای برهنه از میان درختها گذشت و به طرف قایقی که نزدیک ساحل در انتظار او بود، دوید.

فرنیچمن در همان حال که کرمی را بر سر قلاب ماهیگیری قرار می‌داد، سرش را بلند کرد و گفت:
- زود آمدی.

- آینه نداشتم تا آمدنم به تأخیر بیفتد.
- به راستی وقتی اشیایی چون آینه فراموش شوند، زندگی چقدر ساده می‌شود.

دونا در قایق کنار فرنیچمن ایستاد و گفت:
- بگذار من کرم را به قلاب بزنم.
فرنیچمن قلاب ماهیگیری را به دونا داد و آنگاه دو پاروی پهن را برداشت و روی دماغه قایق نشست و آهسته شروع به پارو زدن کرد و قایق را به سوی پایین رودخانه راند.

کرم در دست دونا وول می‌خورد و قلاب ماهیگیری انگشتان دست او را خراش می‌داد. ناگهان دونا سرش را بلند کرد و متوجه شد که فرنیچمن به او می‌خندد.

دونا با خشم و عصبانیت گفت:
- مثل این که من از عهده این کار بر نمی‌آیم.
- بگذار کمی از ساحل دور شویم تا من آن را برایت انجام دهم.
- می‌خواهم خودم آن را انجام دهم، به سادگی شکست نمی‌خورم.
فرنیچمن جوابی نداد، نگاهش را متوجه پرنده‌ای کرد که بالای سرش در پرواز بود و به آهستگی با سوت شروع به نواختن آهنگی کرد.

دونا دوباره مشغول شد و ناگهان پیروزمندانه فریاد کشید و گفت:
- نگاه کن، نگاه کن، موفق شدم!

سپس ریسمان ماهگیری را بلند کرد و به فرنچمن نشان داد. فرنچمن به پاروی خود تکیه داد و قایتق را به دست امواج سپرد و گفت:

- خوب پیشرفت کرده‌ای.

هنوز مسافت زیادی نپیموده بودند که به تخته سنگ بزرگی رسیدند. فرنچمن با تکه‌ای طناب قایتق را به آن متصل کرد و سپس کنار دونتا روی دماغه قایتق نشست.

امواج کوچکی سطح آب را می‌لرزاند و تکه‌های علف و برگ‌های خشک شده روی سطح آب را به این سو و آن سو می‌برد. هوا ملایم بود، ریسمان در میان انگشتان دونتا با حرکت امواج به آرامی پایین و بالا می‌رفت و دونتا گاهی با بی‌صبری آن را بالا می‌کشید و قلاب را بازمی می‌کرد. اما گرم همچنان دست نخورده بر سر قلاب باقی بود و فقط یک نوار سیاه از جلبک دریایی به انتهای آن چسبیده بود.

- ریسمان را آنقدر رها کرده‌ای که کف دریا پهن می‌شود.

دونتا که از گوشه چشم فرنچمن را می‌نگریست، ریسمان را کمی بالا کشید.

در زیر وسایل ماهگیری انتهای قایتق، ناگهان چشم دونتا به کاغذ مچاله شده‌ای افتاد که روی آن تصویر پرنده‌ای در حال پرواز از نواحی گلی دریا کشیده شده بود. دونتا به یاد تصویری که چند روز قبل فرنچمن از او کشیده بود، افتاد. او آن را با تصویری که فرنچمن بار اول از او کشیده بود، مقایسه کرده و تفاوت زیادی میان آنها یافته بود. این نقاشی، او را در حالتی نشان می‌داد که بر روی نرده کشتی خم شده و پیربلان مضحک را که با صدای ناهنجار سرودی را می‌خواند، تماشا می‌کنند. سپس فرنچمن تصویر را برداشت و آن را به دیوار اتاقک کشتی چسباند و در پایین آن تاریخ رسم کردنش را با خط بدی نوشت.

دونتا از او پرسیده بود:

- چرا این تصویر را مانند تصویر اول پاره نکرده‌ای؟

فرنیچمن در جواب گفته بود:

- زیرا این تصویر حالتی از تو را نشان می‌دهد که می‌خواهم همیشه آن را به خاطر بسپارم.

او در کنارش ایستاده و موضوع عکس را فراموش کرده و تمام حواسش متوجه ماهیگیری است و از این که چند نفر از مستخدمین اوستیک و گودلقین و پزروز در آن حوالی در جستجوی او هستند و برای اسارتش نقشه می‌کشند، غافل مانده است.

فرنیچمن ناگهان الهکار دونا را از هم گسیخت و گفت:

- نمی‌خواهی ماهی بگیری؟

- به آن روز عصر فکر می‌کردم.

- می‌دانم، از چهره‌ات پیداست.

- آنها به این حوالی مظنون شده‌اند.

- این موضوع هیچ مرا نگران نمی‌کند.

- اوستیک مردی بدطینت و لجوج است، او مثل گودلقین کودن و

بی‌فکر نیست. او می‌خواهد تو را از بلندترین درخت باغ گودلقین حلق آویز کند.

- شاید.

- لابد با این مسخره کردن خیال می‌کنی که من هم مانند زنان دیگر از

شایعات بی‌اساس لذت می‌برم.

- تو هم مانند تمام زنها، علاقه داری وقایع را به شکلی غم‌انگیز نشان

دهی.

- تو از آنها غافل.

- می‌خواهی چه بکنم؟

- ممکن است یک نفر خیانت کند و تو را به دام آنها بیندازد.

- خودم را برای آن موقع کاملاً آماده کرده‌ام.

- چطور؟

- تو نقشه اوستیک و گودلقین را می‌دانی؟

- نه.

- به تو نگفتم که چگونه می‌خواهم آنها را اغفال کنم؟

- فکر می‌کنی که....

- من به هیچ چیز فکر نمی‌کنم اما تصور می‌کنم یک ماهی به قلاب تو گیر کرده است.

- پس تو می‌خواهی با آنها مبارزه کنی؟

- اگر قصد نداری ماهی را از آب بکشی، ریسمان را به من بده.

- تو می‌خواهی....

- ریسمان را بالا بکش!

دونا در حالی که می‌خندید، شروع به بالا کشیدن ریسمان کرد و گفت:

- بالاخره گرفتمش، سنگینی آن را در انتهای قلاب احساس می‌کنم.

فرنچمن آهسته گفت:

- ممکن است آن را از دست بدهی. حالا آرام باش و آن را به کنار

قایق بیاویز.

دونا لحظه‌ای ریسمان را شل کرد و سپس آن را محکمتر از اول کشید

و درست در لحظه‌ای که برق درخشان پولک‌های ماهی را در سطح آب

دید، ماهی بر سر قلاب تکانی خورد و در زیر آب ناپدید شد.

آه کوتاهی میان لبهای دونا خاموش گشت و گفت:

- آن را از دست دادم، گریخت.

فرنچمن موهایش را از جلو چشمهایش کنار زد و گفت:

- حدس می‌زدم.

- خیلی علاقمند بودم آن را بگیرم.

- می‌توانی یکی دیگر بگیری.

- ریسمان گره خورده است، باید آن را باز کنم.

انگشتان دونا شروع به باز کردن گره‌ها کرد، ولی ریسمان بیشتر گره

خورد. دونا از گوشه چشم به فرنچمن نگرست. فرنچمن بدون اینکه به

دونا نگاه کند، دست‌دراز کرد و ریسمان را از او گرفت. دونا به دماغه

قایق تکیه داد و به افق چشم دوخت.

خورشید در حالی که ردی چون نواری قرمز رنگ در آسمان باقی گذاشته بود، در مغرب پنهان شد. انوار طلایی رنگ خورشید، سطح آب را به رنگهای مختلفی در آورده بود. امواج خروشان و غلطان مرتباً بر سینه کشتی می خورد. در پایین نهر یک تپه با نوک خودش، آب سازی می کرد. دیری نپایید که به آسمان پر زرد و به آرامی صغیر کشید و دور شد. دونا گفت:

- چه وقت آتش می افروزیم؟

- وقتی برای شام ماهی صید کردیم.

- اگر نتوانستیم....

فرنچمن ریسمان بدون گره را به دونا داد و گفت:

- در آن صورت آتش روشن نمی کنیم.

آنها به ماهیگیری ادامه دادند. صدای متناوب یک توکا که در میان درختان آن طرف رودخانه مخفی شده بود، شنیده می شد. دونا احساس می کرد که تمام وسوسه های درونی او که همیشه آرامش و سکوت او را بهم زده و گذشته ای پر تلاطم و اضطراب برایش به وجود آورده بود، آرام شده اند. احساس می کرد، نیروی جادویی، او را اسیر کرده است. حالتی به او دست داده بود که با آن بیگانه نبود، گویی به سرزمینی قدم گذاشته است که آن را قبلاً می شناخت و از صمیم قلب دیدنش را آرزو می کرد. این آرامشی بود که در جستجوی آن به ناورون آمده بود. جنگل و رودخانه و آسمان جزئی از امکانات این آرامش بودند و زمانی آرامش کامل می شد که وجود فرنچمن را در کنار خود احساس کند. دونا آهسته گفت:

- موضوعی که باعث رابطه نزدیک ما شود، این است که هر دو فراری

هستیم.

ناگهان فرنچمن ریسمان را بالا کشید. دونا درون قایق خم شد و در

حالی که شانه هایش با شانه های او تماس پیدا می کرد، با هیجان پرسید:

- چیزی گرفته‌ای؟

آری، می‌خواهی آن را بالا بکشی؟

- نه، این ماهی توست.

فرنچمن در حالی که لبخند می‌زد، ریسمان را به دست او داد. دونا ماهی را که تقلا می‌کرد، کف قایق انداخت. تقلا ماهی باعث شد که ریسمان دور بدنش گره بخورد.

دونا زانو زد و ماهی را در میان دستهایش گرفت. لباس او در اثر تماس با آب رودخانه تر و گل آلود شد و قسمتی از موهایش بر روی صورتش پریشان گشت. در حالی که سعی داشت قلاب را از دهان ماهی بیرون بکشد، گفت:

- او ماهی کوچک بیچاره، من تو را خیلی رجز دادم.

فرنچمن در کنار دونا زانو زد. قلاب را با حرکتی ناگهانی از دهان ماهی بیرون کشید. ماهی پس از اندکی تقلا آرام گرفت. دونا با اندوه گفت:

- تو آن را کشتی.

فرنچمن پرسید:

- گرسنه‌ای؟

دونا با صدایی که به گوش خودش نیز ناآشنا بود، پاسخ مثبت داد. فرنچمن گفت:

- پس آتش روشن می‌کنیم و شام می‌خوریم.

خورشید در مغرب پنهان شده و سایه درختان ساحلی اشیایی متحرک بر سطح آب به وجود آورده بود. آب دریا، به سرعت بالا می‌آمد.

فرنچمن قایق را به سوی بستر رودخانه راند تا با کمک جریان آب، به انتهای رودخانه بروند. آسمان بی‌رنگ اسرارآمیزتر و آب رودخانه تیره‌تر از همیشه می‌نمود. بوی خزه و علفهای تازه در هوا پیچیده بود. ناگهان فرنچمن قایق را در وسط رودخانه متوقف ساخت و گفت:

- صدای مرغ حق است. می شنوی؟

دونا احساس می کرد که فرنچمن همه چیز را در چشمان او می خواند. نگاه و آهنگ صدای فرنچمن گویای این حقیقت بود که او نیز صمیمانه دونا را دوست دارد، ولی هر دو سعی می کردند حقیقت را کتمان کنند. اما تا چه موقع؟ شاید فردا، شاید پس فردا و شاید هم برای همیشه.

فرنچمن قایق را به طرف رودخانه راند. وارد خلیج شدند. صف انبوه درختان تا نزدیکی اسکله ادامه داشت. فرنچمن به پارو تکیه داد و گفت:

- درست فهمیدم؟

- بله؟

فرنچمن دماغه قایق را متوجه رسوبات ساحلی کرد. لحظه ای بعد آنها قدم به ساحل گذاشتند.

فرنچمن قایق را از آب بیرون کشید و سپس چاقویش را بیرون آورد، کنار آب زانو زد، مشغول پاک کردن ماهی شد و به دونا گفت که آتش بیفروزد. دونا مقداری شاخه خشک در زیر درختی پیدا کرد. با زانو آنها را شکست و به صورت ضربدر روپهم چید.

فرنچمن کنار آتش زانو زد و با دو تکه سنگ چخماق، آتش روشن کرد. چوبها با صدا شکسته می شدند و هر لحظه شعله آتش بیشتر می شد. نگاه آنها از درون شراره های طلایی رنگ آتش به یکدیگر دوخته شده و سایه تبسمی بر روی لبهایشان نشسته بود.

- تا به حال در هوای آزاد ماهی سرخ کرده ای؟

دونا جای کوچکی را در میان چوبها از خاکستر پاک کرد و سنگ صافی را در آنجا قرار داد و سپس ماهی را روی آن گذاشت. ابروان فرنچمن درهم کشیده شده و شعله آتش چهره اش را برافروخته کرده بود. فرنچمن نگاهی به دونا کرد و لبخندی زد و سپس با چاقو ماهی را برگرداند.

پس از آن که ماهی به اندازه کافی سرخ شد، فرنچمن آن را روی یک برگ قرار داد. ماهی بر اثر حرارت جرجز می کرد. فرنچمن آن را از وسط

به دو نیم کرد و در حالی که لبخند می زد، نیمی از آن را به دوناداد.
دوناداد گفت:

- ای کاش....

- هنوز حرف دوناداد تمام نشده بود که فرنیچمن از جا برخاست، به طرف قایق رفت و با بطری بزرگی بازگشت و گفت:

- فراموش کرده بودم که شما به شام خوردن در «سوان» عادت دارید.
دوناداد پس از مدتی سکوت، گفت:

- درباره شام خوردن من در سوان چه می دانی؟

فرنیچمن انگشتانش را که در اثر تماس با ماهی چسناک شده بود،
لیسید و گیلان را تا نیمه پر کرد و گفت:

- خانم مت کولمب در کنار روسپی های شهر شام می خورد و سپس
همچون پسر ولگردی در خیابانهای لندن پرمه می زند.

دوناداد در حالی که به آبهای تیره خیره مانده بود، گیلان را به لب
تزدیک کرد ولی آن را سر نکشید. ناگهان در خیالش گذشت که فرنیچمن
او را یک زن هرجایی و هرزه تصور می کند؛ زنی که می خواهد مردی را
به دام بیندازد. با این تفاوت که یک روسپی تنها به خاطر پول این کار را
می کند. اندوهی عمیق قلبش را فشرده، آرزو کرد که در ناو راون، در خانه و
در اتاق خودش بود و می توانست جیمز را که چهار دست و پا و تلوتلو
خوران به طرف او می آید، از زمین بلند کند، در آغوش بگیرد و به سینه
بفشارد و صورتش را به گونه های گوشت آلود او بچسباند و این احساس
اندوه و غم و بی هدفی را فراموش کند.

فرنیچمن گفت:

- تشنه نیستی؟

- دوناداد با اندوه به فرنیچمن نگریست و گفت:

- نه، نه، فکر نمی کنم.

خاموش به شعله های آتش خیره مانده بودند. حرفهای غیر قابل بیان

آنها همراه زیانه های آتش در هوا سرگردان می شد و محیطی خفقان آور

به وجود می آورد.

بالاخره فرنیچمن سکوت را شکست و آهسته گفت:

- هنگامی که در اتاق می خوابیدم و به تصویرت نگاه می کردم، تو در حال ماهیگیری و با تماشای دریا از عرشه لاموت در نظرم مسجسم می شدی.

دونا آهسته گفت:

- اگر تصویری از من در آنجا نبوده، شاید نمی توانستی تصویری درست از من داشته باشی.

- شاید، اما این اشتباه تو بود که تصویرت را با علم به اینکه دزدان دریایی در سواحل انگلستان رفت و آمد دارند، در اتاق خواب گذاشته بودی.

- تو می توانستی روی آن را به طرف دیوار برگردانی و با تصویری از دونای حقیقی در خیالت محسم کنی، تصویری که او را در حین تاخت و تاز با شلواری عجیب و نفاهی بر صورت برای ترساندن زنان پیر و گوشه نشین شهر سوانه نشان می دهد.

- این یکی از سرگرمی های تو در سوان بود؟

- این آخرین کاری بود که قبل از فرار از لندن انجام دادم.

فرنیچمن ناگهان خندید، مقداری دیگر از هیزمهای پشت سرش را بر روی آتش افکند و گفت:

- تو هم مانند من جسور و سرکش بوده ای. پوشیدن لباس سواری و ترسانیدن زنهای پیر، دست کمی از دزد دریایی بودن ندارد.

- تو پس از به دست آوردن غنائم، احساس غرور می کنی، اما من بعد از آن شب همیشه در خود احساس نفرت و حقارت کرده ام.

- تو بیک زنی و حتی کشتن یک ماهی هم ناراحت می کنی. وقتی من پسر جوانی بودم، سرباز بازی می کردم و برای شاه خود می جنگیدم، ولی

در هنگام رعد و برق سر بر دامان مادرم می گذاشتم و انگشتانم را در گوشه های فرو می کردم. برای آنکه سرباز بودنم را حقیقی جلوه بدهم،

گاهی با فرمز کردن دستهایم وانمود می‌کردم که مجروح شده‌ام اما وقتی برای اولین بار سنگ خون‌آلودی را دیدم که جان می‌سپرد، فرار کردم و مریض شدم.

- این همان حالتی است که من بعد از بالماسکه احساس می‌کردم.

- به خاطر همین آن را برایت گفتم.

- حالا تو دیگر به خونریزی و آدمکشی اهمیتی نمی‌دهی. تو یک

دزد دریایی هستی و جنگیدن، دزدیدن، کشتن و غارت کردن، زندگی تو شده. تمام کارهایی که روزی تظاهر به آن می‌کردی، ولی از انجام دادنشان وحشت داشتی، حالا برایت عادی شده است.

- برعکس، اغلب اوقات من هم می‌ترسم.

- اما نه مانند سابق، دیگر تو از ندای وجدان نمی‌ترسی.

- از وقتی که یک دزد دریایی شدم، تمام احساسات در من مرده‌اند.

شاخه‌های بزرگ در آتش می‌سوخت و به قطعات کوچکی تبدیل

می‌شد. شعله هر دم ضعیفتر می‌شد. طولی نکشید که آتش به توده‌ای خاکستری سفید تبدیل شد.

فرنچمن گفت:

- فردا باید نقشه دیگری بکشم.

دونا از گوشه چشم به فرنچمن نگریست و گفت:

- منظورت این است که باید از اینجا بروی؟

- می‌خواهم دوستان تو، گودلنبن و اوستیک را به دریا بکشانم.

- خطرناک است.

- می‌دانم.

- جای دیگری هم در طول ساحل لنگر می‌اندازی؟

- شاید.

- ممکن است گرفتار شوی.

- شاید.

- چرا؟

- می‌خواهم به خودم ثابت کنم که فکر من بهتر از آنها کار می‌کند.
 - دلیلی احمقانه است. غرور و خودپسندی تو را ثابت می‌کند. بهتر است به بریتانی برگردی. تو دوستان را به نیستی می‌کشی.
 - آنها اهمیت نمی‌دهند.

- ممکن است لاموت صدمه ببیند.
 - لاموت برای لنگر انداختن در بندر ساخته نشده است.
 دونا دیگر حرفی نزد و به توده خاکستر که باد آن را به اطراف می‌پراکند، خیره شد. فرنیچمن دستهایش را بالای سرش برد و خمیازه‌ای کشید و گفت:

- ای کاش تو پسر بودی و همراه من می‌آمدی!
 - حالا هم می‌توانم بیایم.
 - زنهایی که از کشتن یک ماهی وحشت دارند، خیلی حساسند و نمی‌توانند با دزدان دریایی همکاری کنند.
 دونا در حالی که ناخنش را می‌جوید گفت:
 - تو این طور فکر می‌کنی؟
 - کاملاً.

- خواهش می‌کنم اجازه بده همراه تو بیایم تا به تو ثابت کنم که اشتباه می‌کنی.

- با سفر دریا حالت را به هم می‌زند و یا اینکه سرما می‌خوری و مریض می‌شوی و درست موقعی که نقشه‌های من با موفقیت پیش می‌رود، از من می‌خواهی که تو را به ساحل برگردانم.
 دونا با خشم به فرنیچمن خیره شد و گفت:

- چقدر حاضری شرط ببندی؟
 - نمی‌دانم.

- گوشواره‌هایم، همان گوشواره‌های یاقوتی که وقتی در ناورون با تو شام می‌خوردم به گوشم بود.

- آنها واقعاً با ارزش هستند. اگر تو این شرط را ببری، چه چیز از من

می خواهی؟

دونا لحظه‌ای سکوت کرد و به نقطه‌ای خیره شد و ناگهان گفت:
- کلاه گیس گودلفین را.

- قبول دارم.

دونا در حالی که به سوی قایق می‌رفت، گفت:

- چه وقت حرکت می‌کنیم؟

- هر وقت نقشه‌هایم کامل شود.

- لابد از فردا شروع به کار می‌کنی؟

- بله! فردا شروع به کار می‌کنم.

- فکر می‌کنم کمی سرم درد می‌کند و سر دردم با تب همراه است،

بنابراین پرو و بچه‌ها باید از آمدن به اتاق من خودداری کنند. ویلیام باوفا

پرستاری مرا به عهده خواهد داشت و غذا و آب برای بیمار می‌آورد،

بیماری که هرگز در اتاقش نیست.

- تو خیلی زرنگی.

دونا سوار قایق شد و فرنیچمن پاروها را برداشت و به آرامی قایق را به

طرف خلیج راند. از دور دکل لاموت در نور خاکستری نمایان شد.

آنها در کنار اسکله ابتدای خلیج از قایق پیاده شدند و به طرف جاده

اصلی رفتند.

فرنیچمن گفت:

- فکر می‌کنم از شامی که با گودلفین خوردی لذت بیشتری بردی.

- خیلی زیاد.

- ماهی‌ها به طرز دیگری سرخ شده بودند.

- بسیار لذیذ بودند.

- دریا اشتهای انسان را کور می‌کند.

- برعکس، هوای دریا اشتهای مرا تحریک می‌کند.

- ما باید قبل از سپیده دم حرکت کنیم.

- بهترین موقع روز.

- شاید مجبور شوم بدون اطلاع قبلی کسی را به دنبال بفرستم.

- من همیشه حاضرم.

صحبت کنان از میان درختها گذشتند و وارد جاده شدند. ویلیام در کنار کالسکه انتظار آنها را می کشید. در این موقع ساعت بزرگ دیواری جلو ساختمان، نیمه شب را اعلام کرد.

فرنچمن لحظه ای زیر سایه درختان ایستاد و مشتاقانه دونا را نگرست و آنگاه پرسید:

- واقعاً می خواهی بیایی؟

- بله.

فرنچمن پشت به دونا و رو به لاموت که در خلیج لنگر انداخته بود، راه بازگشت را در پیش گرفت.

دونا لحظه ای چند زیر درختان کم پشت کنار جاده به آینده مبهم خود که در حاله ای از بیم و امید محصور شده بود، می اندیشید و به زمزمه نسیم که در شاخه های درختان می پیچید و آنها را می جنباند، گوش داد.

پنج روز از آخرین دیدارش با فرنچمن می‌گذشت، در این مدت حتی به وسیله ویلیام هم پیامی برای او نفرستاد، زیرا مطمئن بود که فرنچمن پس از طرح نقشه‌هایش شخصی را در پی او به ناورون می‌فرستد. عهد آنها یک هوس آنی نبود که در یک شب تابستان بسته شده باشد که قبل از سپیده‌دم فراموش شود.

دونا گاهی به یاد هاری و مخاطرات زندگی با او در لندن، اسب‌سواری، میخوارگی، رفتن به تئاتر و یا مجالس قمار با روکینگهام می‌افتاد. احساس می‌کرد که آنها گذشته‌اش را تشکیل می‌دهند و ارتباطی با دنیای جدید او ندارند.

صبحها را با بچه‌ها به چیدن گلها و پرسه زدن در مزارع و میان درختان می‌گذراند و بعد از ظهرهای گرم و طولانی و خسته‌کننده را زیر درختان دراز می‌کشد تا بوی تند بیلوفرهای دریایی مستش کند. در آن ایام حتی مسائل ساده زندگی او مانند خوردن، آشامیدن و خوابیدن در نظرش لذت‌بخش و زیبا بود.

ویلیام آهسته در گوش دونا گفت:

- بانوی من! ببخشید، اربابم پیغام داده است که کشتی تا یک ساعت دیگر حرکت می‌کند.

با شنیدن این خبر، خواب از چشمان دونا پرید. سراسیمه روی تختخواب نشست و گفت:

- متشکرم ویلیام. من تا بیست دقیقه دیگر حاضر می‌شوم. حالا ساعت

چند است؟

- یک ربع به چهار، بانوی من.

ویلیام از اتاق خارج شد.

دونا پرده‌ها را عقب زد و به آسمان نگرست. سپیده هنوز ندمیده و هوا تاریک بود. با عجله شروع به پوشیدن لباسهایش کرد. از شدت هیجان قلبش می‌خواست از سینه بیرون بزند. دستهایش سرد شده بود. او خود را مانند طفلی شرور حس می‌کرد که می‌خواهد مرتکب خطایی شود.

ساعت دیواری چهار ضربه متولی نواخت. دونادر حالی که شنلی کهنه و بلند بر شانه‌اش انداخته بود، به آرامی از پله‌ها پایین آمد و داخل سالن غذاخوری شد، ویلیام در پایین پله‌ها منتظرش بود.

ویلیام گفت:

- بانوی من! پیربلان در بیرون خانه منتظر شماست.

- پله.

- از همین امروز وانمود می‌کنم خانم بیمار است و تب مختصری دارد، بیماری ایشان مسری است، امکان دارد به دیگران سرایت کند و به همین جهت دستور داده‌اند که جیمز و هنریتا و پرو به اتاقش نیایند.

- قیافه متین و حق به جانب تو همه آنها را متقاعد می‌سازد. اگر پرو وظایفش را انجام نداد، می‌توانی او را توییح کنی.

- بسیار خوب، بانوی من.

- همچنین اجازه داری که اگر هنریتا زیاد حرف زد، با اخم او را ساکت کنی. به جیمز توت‌فرنگی بده، اما فراموش نکن که این کار نباید در حضور پرو انجام بگیرد؛ زیرا نمی‌خواهم او متوجه این موضوع بشود.

- خیالتان در این مورد هم کاملاً آسوده باشد.

- دوست داشتنی همراه من می‌آمدی؟

- تکان کشتی مرا منقلب می‌کند، بانوی من. این قوطی کوچک را که محتوی قرص مخصوص جلوگیری از دریازدگی است، همراه داشته باشید.

- بینهایت متشکرم. با ارباب سابق تو شرطی بسته‌ام و نمی‌خواهم

مغلوب شوم. تو فکر می کنی بتوانم پیروز شوم؟

- چه شرطی؟ بانوی من.

- که هرگز مغلوب سختیهای سفر نشوم، فکر کردی منظورم چیست؟

- بله، مطمئناً شما پیروز می شوید.

- این تنها شرطی است که بسته ایم.

- بله، همینطور است، بانوی من.

- مگر درباره این موضوع هنوز هم مشکوکی؟

- خیر بانوی من، اما فکر می کنم وقتی دو نفر مثل شما و ارباب سابقم،

به یک سفر دریایی دور و درازی می روید....

- تو خیلی جسور و گستاخ هستی.

- معذرت می خواهم، بانوی من.

- تقصیر تو نیست، عقاید و افکار تو فرانسوی است.

- شما در این جریان باید مادرم را سرزنش کنید، بانوی من.

- فراموش کرده ای که شش سال است با هاری ازدواج کرده ام و اکنون

از او صاحب دو فرزند می باشم؟

- هرگز، بانوی من.

- در را باز کن تا بروم.

ویلیام کرکره ها را بالا زد و پرده ها را کشید. پروانه ای که در لابه لای

پرده ها محبوس شده و در جستجوی راهی برای فرار بود، ناآرام، خود را

به شیشه پنجره کوبید و به محض آنکه ویلیام پنجره را گشود، از اتاق

خارج شد و خودش را به باغ رساند.

ویلیام گفت:

- این هم یک فرار بود، بانوی من.

دونا که در آهسته در ایستاده بود، گفت:

- همین طور است ویلیام.

دونا سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست. از اشعه ای که دم به دم

جان می گرفت می شد فهمید که حورشید آرام آرام بالا می آید.

- خداحافظ و یلیام.

- خداحافظ، بانوی من.

دونا ساک دستی خود را برداشت، شالش را بر سر کشید، از میان سبزه‌ها گذشت و به پیریلان رسید. خانه در سکوت و خاموشی غرق شده و دیوارهای سنگی آن از دور خاکستری به نظر می‌آمد.

دونا دستش را به حالت خداحافظی برای یلیام تکان داد، به دنبال پیریلان از میان درختان گذشت و به طرف خلیج رفت. دونا زیر چشمی راهنمای خود را نگریست. او مردی زشت و سیاه بود و به گوشه‌هایش گوشواره آویزان کرده بود.

بادبانها برافراشته و کشتی آماده حرکت بود. دونا از نردبان بالا رفت. پا به عرشه گذاشت. صدای قدمهای سنگین جاشویان، صدای توتق طناب سیمی بر روی لوله‌های روغن نخورده چرخ لنگر، با سرود دسته جمعی و بدون زیر و بم جاشویان در هوای لطیف صبحگاهی حالتی شاعرانه به وجود آورده بود. فرنیچمن با چهره‌ای برافروخته کنار سکان‌دار ایستاده بود و با صدایی رسا و قاطع فرمان می‌داد. دونا مردی را می‌دید که با مصاحب روزهای گذشته او در کنار رودخانه و مردی که در آن فایق کوچک کنارش نشسته بود و گره‌های به وجود آمده در ریسمان قلاب ماهیگیری را باز می‌کرد، فرق بسیار داشت.

ناگهان در میان عده‌ای جاشو که هر یک به کاری مشغول بودند، خود را موجودی مزاحم احساس کرد. از آنجا که کمی دور شد و به نرده کشتی تکیه داد و به ساحل چشم دوخت. مرغان ناآرام دریایی با پرواز در اطراف کشتی آنها را بدرقه می‌کردند.

باد صبحگاهی که از ناحیه تپه‌ها می‌وزید، در بادبانها می‌پیچید و کشتی همچون شبح، آرام بر سطح آب، می‌خزید. فرنیچمن در حالی که سواحل پر پیچ و خم خلیج را می‌نگریست، مسیر کشتی را معین می‌کرد. ناگهان بادی شدید از غرب وزید و امواج را کف آلود کرد. برخورد پی‌گیر امواج خروشان و غلتان به بدنه لاموت اندکی آن را از جهت اصلی

منحرف می‌کرد و دکله‌ها را به طرف پایین متمایل می‌ساخت. مه غلیظ که حالا از سطح آب فاصله گرفته بود، با وجود رگه‌های سرخ در افق هوای مطبوعی را نوید می‌داد. خیزابهای بلند دریا دونا را خیس کرده بود؛ اما او اهمیتی نمی‌داد. دونا ناگهان سرش را بلند کرد. فرنیچمن کنارش ایستاده بود. تراوشات آب او را هم خیس کرده بود.

فرنیچمن گفت:

- دریا را دوست داری؟

دونا با خنده‌ای بی‌صدا سرش را به علامت تأیید تکان داد. آن دو سرگردان و فراری به یکدیگر تعلق داشتند.

روز گرمی بود. خورشید چون گویی زرین با شدت تمام می درخشید و اشعه آن بر امواج لاجوردین دریا بوسه می زد. دریا ساکت و آرام بود. فقط نسیم ملایمی که از غرب می وزید، موجهایی کوچک بر سطح آب به وجود می آورد.

دونا به نرده های عرشه کشتی تکیه داشت و به جاشویان نگاه می کرد. آنها نیز با محبت به او نگاه می کردند و از حضورش در آن جمع خوشحال بودند.

دونا به آن سر عرشه رفت، کولی وار شالش را دور خود پیچید و چهارزانو نشست. در این موقع پیربلان با سینی غذا به سوی او آمد. پیربلان با گستاخی چشمکی زد و گفت:

- تا چند دقیقه دیگر کاپیتان پیش شما می آید؟

دونا قطعه ای از نان را برید و با کره و پنیر و چند پرکاهو لقمه ای درست کرد و در دهان گذاشت.

کاپیتان لاموت به او نزدیک شد و کنارش نشست و گفت:

- حالا دیگر می توانم کشتی را به حال خود رها کنم. باد موافق می وزد و کشتی در مسیر خود پیش می رود، فقط گاهگاهی باید سکان را میزان کنم. یک قهوه برایم بریز.

دونا فنجانها را پر کرد. آنها در حالی که از بالای لبه فنجان، نگاه در نگاه به یکدیگر داشتند، قهوه را نوشیدند.

فرنچمن گفت:

- نظرت درباره کشتی من چیست؟

- احساسی به من دست داده است که هیچ گاه در یک کشتی عادی

چنین احساسی را درک نکرده بودم.

- احساس ناراحتی که نمی‌کنی؟

- در تمام مدت زندگانی، ساعتی را از این خوشتر نگذارنده‌ام.

- نان مریایی می‌خواهی؟

- فقط کمی.

- دوستان من از این که تو با ما هستی، خیلی خوشحالند.

- بودن یا نبودن من چه تفاوتی به حال آنها دارند؟

- امشب آنها به خاطر تو وظایفشان را بهتر انجام می‌دهند.

- حالا که اینطور است، چرا تا به حال میهمانی به کشتی نمی‌آوردی؟

فرنچمن در حالی که لقمه‌ای نان و پنیر در دهان داشت، خندید ولی

چیزی نگفت.

دونا گفت:

- فراموش کردم حرفهایی را که گودلفین راجع به تو می‌زد، برایت

بگویم.

فرنچمن با خونسردی گفت:

- او چه می‌گفت؟

- زنهای آنها ماتم گرفته‌اند.

- چرا؟

- گودلفین می‌گفت که بعضی از جاشوهای رذل تو مزاحم زنهای اینجا

شده‌اند، در حالی که من فکر نمی‌کنم اینطور باشد.

فرنچمن نگاهی به بادبانهای کشتی انداخت و گفت:

- افراد من هرگز به زنان این نواحی توجه ندارند، بلکه اشکال کار در

این است که زنان سرزمین شما لحظه‌ای آنها را تنها نمی‌گذارند. وقتی

احساس می‌کنند لاموت در نزدیکی سواحل آنها لنگر انداخته است، از

کلبه‌های خود بیرون می‌آیند و روی تپه‌ها می‌روند. آنها تا آنجایی پیش

می‌روند که گاهی ویلیام باوفا را هم شیفته و مجذوب حرکات خود

می‌کنند.

- ویلیام خیلی فرانسوی است.
- همین طور من، همین طور همه ما.
- فرنچمن کیسه توتونش را از جیب درآورد و پیش را پر از تنباکو و سپس روشن کرد. آنگاه به بالای دکلهای کشتی خیره شد و گفت:
- من برای زنان روستایی متأسفم.
- شاید به علت آب و هوای اینجا باشد.
- آب و هوا، مانند اختلافات نژادی هیچ ارتباطی به این مسأله ندارد.
- فرض کنیم در ازدواج، یک طرف دارای شعور ذاتی باشد و طرف دیگر فاقد آن....
- در آن صورت، ازدواجی کاملاً نامناسب خواهد بود که با یکنواختی و کسالت توأم است. من معتقدم که اکثر ازدواجها این طور است.
- حلقه‌ای دود از جلو صورت دونا گذشت. سرش را بلند کرد و متوجه شد که فرنچمن به او می‌خندد.
- چرا می‌خندی؟
- برای این که قیافه جدی به خود گرفته بودی. درست مثل این که می‌خواستی رساله‌ای درباره علل عدم توافق زناشویی بنویسی.
- شاید این کار را در سنین پیری انجام بدهم.
- خائمت کولمب، برای نوشتن مقالاتشان، باید منحصرأ از معلومات شخصی و عقاید خودشان استفاده کنند.
- شاید چنین معلوماتی داشته باشم.
- شاید، اما برای تکمیل رساله خود، باید یک جمله قاطع درباره این هماهنگی اضافه کنی، آن جمله چنین خواهد بود. وقتی مردی با زنی که در رؤیاهایش جستجو می‌کرده است، ازدواج کند، آنها واقعاً خوشبختند.
- اما این خیلی کم اتفاق می‌افتد.
- بله، خیلی به ندرت.

- بنابراین رساله من ناقص خواهد ماند.

- در این صورت، برای خوانندگان تأسفانگیز است و بیش از همه برای خودت.

- ولی به جای افزودن یک جمله درباره توافق، در پایان آن می‌توانم دو صفحه درباره عشق و احساسات مادری بنویسم. چون من مادرم، مادری دلسور و مهربان.
- واقماً؟

- بله، می‌توانی از ویلیام سؤال کنی.

- اگر تو مادری فداکار و دلسوز هستی، روی عرشه لاموت چه می‌کنی و چرا در حالی که چمباتمه زده و موهایت را مثل کولبها پریشان کرده‌ای، با یک دزد دریایی درباره روابط زناشویی بحث می‌کنی؟
دونا با صدای بلند خندید و موهایش را با یک رشته روبان بست و گفت:

- می‌دانی خانم ست کولمب حالا چکار می‌کند؟

- مشتاقم که بدانم!

- او اکنون تب و سر درد شدیدی دارد و در رختخواب خود دراز کشیده است.

- خیلی برای او متأسفم، مخصوصاً اگر درباره عدم توافق در ازدواج هم فکر کند.

- او هیچ وقت به این مسائل فکر نمی‌کند.

- اگر او تا این حد متفکر و اندیشمند است، که به آن تظاهر می‌کند،

پس چرا در لندن خود را به لباس یک راهزن در آورده بود؟

- برای اینکه عصبانی بود.

- چرا؟

- زیرا آنچه را که توقع داشت، از زندگی زناشویی به دست نیاورده

بود.

- و به خاطر این عدم موفقیت تصمیم به فرار گرفت؟

- بله.

اگر خانم ست کولمب در حال حاضر در رختخواب، بستری است و به گذشته‌های خود افسوس می‌خورد، پس این زن که در کنار من نشسته است کیست؟

- او یک ملاح جوان و کوچکترین و بی‌ارزش‌ترین عضو کشتی لاموت است.

- آن ملاح جوان اشتهای عجیبی دارد، تمام پنیرها و سه چهارم فرص نان را خورده است.

دونا با لبخند به چهره فرنیچمن نگریست و او بلافاصله ادامه داد:

- معذرت می‌خواهم، فکر کردم سیر شده‌ای.

- بله، همینطور است.

فرنیچمن در حالی که خاکسترهای پیش را خالی می‌کرد گفت:

- دوست داری کشتی را هدایت کنی؟

- فکر می‌کنی بتوانم؟ فرق نمی‌شود؟

فرنیچمن خندید، از جایش بلند شد، به اتفاق دونا به طرف سکان رفت و به سکان‌دار دستور داد جایش را به دونا بسپارد.

دونا گفت:

- چکار باید بکنم؟

- باید سکان را محکم در دست بگیری تا بتوانی کشتی را در مسیر مورد نظر هدایت کنی. نگذار دکل آن خیلی بالا بیاید؛ چون ممکن است بادبان بزرگ جلویی به عقب متمایل شود. وزش باد را در پشت سرت حس می‌کنی؟

- بله.

- موقعیت را به همین حال نگاه‌دار و نگذار که باد به گونه راست بخورد.

دونا سکان را در دست گرفت. باد به شدت می‌وزید. صدای باد در بادبانهای باریک و مثلثی شکل بالای سرش می‌پیچید. بادبان بزرگ مربع

شکل که در جلوی کشتی نصب شده بود، چون موجودی زنده با تمام قوا می‌کوشید که از چنگال طنابهای ضخیم دکل رهایی یابد.

جاشرها که متوجه ناخدا شده بودند، با تکان دادن سر به یکدیگر اشاره می‌کردند، به او می‌خندیدند و به لهجه بریتانی که برای دونا قابل فهم نبود، با یکدیگر حرف می‌زدند. فرنیچمن در کنار او ایستاده بود و دستهایش را تا میج در جیب کت بلندش فرو کرده و دیده به امواج دریا دوخته بود.

- تنها یک چیز است که ملاح جوان ما از روی غریزه می‌تواند انجام دهد.

دونا در حالی که موهایش را از جلو چشمانش عقب می‌زد، پرسید:
- آن چیست؟

فرنیچمن در حالی که از سکان دور می‌شد، گفت:
- توانایی هدایت کشتی.

دونا حدود یک ساعت در کنار فرمان هدایت کشتی ایستاد. او همچون جیمز که اسباب‌بازی جدیدی پیدا کرده باشد، احساس خوشحالی می‌کرد. بالاخره بازوانش خسته شد و نگاهی به پشت سر خود انداخت. فرنیچمن لیخندزنان کنار او ایستاده بود. دونا سکان کشتی را مجدداً به دست او داد، به سوی خوابگاه کاپیتان رفت، روی تخت او دراز کشید و به خواب رفت.

مه تیره رنگی در افق ساحل، موج می‌زد که دونا بیدار شد. فرنیچمن پیش از آن دستور داده بود بادبانها را پایین بکشند. در توضیح کارش گفت:

- وقتی که یک کشتی به ساحل نزدیک می‌شود، بادبان آن زود جلب نسوخته می‌کند. هنوز دو ساعت به غروب آفتاب باقی است و ما نمی‌خواهیم دیده شویم.

دونا با نگرانی پرسید:

- چرا ما بازگشته‌ایم؟

فرنچمن با خونسردی جواب داد:

- مگر تو کلاه گیس گودلنن را نمی خواهی؟ فیلیپ راشله را می شناسی؟

- اسم او را از هاری شنیده ام.

- او با خواهر گودلنن ازدواج کرده، اما این مسأله دیگری است. فیلیپ راشله در انتظار یک کشتی از هند شرقی بود. متأسفانه این خبر کمی دیر به گوشم رسید. فکر می کنم حالا آن کشتی به مقصد رسیده باشد. تصمیم دارم کشتی را همان طوری که در سواحل لنگر انداخته است، به غنیمت بگیرم.

- فرض کنیم مردان او بیشتر از افراد تو باشند.

- ترس و وحشت عامل شکست است.

خط ساحل کم کم نمایان می شد. غروب آفتاب، شنهای ساحل را خاکستری رنگ کرده و دریا آرام بود. نسیم ملایمی می وزید و بوی علفها و خزه های دریایی و شنهای سوزان را که خورشید تمام روز به آنها تابیده بود، در هوا می پراکند. دونا احساس می کرد رؤیایی که سالها در جستجویش بوده، رنگ حقیقت به خود گرفته است. خطر آنها را تهدید می کرد، ولی او اهمیت نمی داد. حتی وجود خویش را نیز از یاد برده بود. دونا دستهایش را بالای سر برده، لبخندی زد، از گوشه چشم به فرنچمن نگریست و گفت:

- ما به کجا می رویم؟

- لغوی هاون.

ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند و گاهی نقاب ابر را بر چهره می‌کشیدند. نسیم ملایمی از طرف شمال می‌وزید. صدای پیچیدن باد در بادبانها و برخورد امواج با بدنه کشتی به صورت آهنگ غم‌انگیزی مترنم بود. لاموت در پناه تخته‌سنگ‌های بزرگ پهلوی لنگر انداخته بود. مرغان دریایی با سر و صدا بالای سر آنها پرواز می‌کردند. دونا در کنار نرده‌های عرشه فوقانی کشتی ایستاده بود و دیده به ساحل دوخته بود. همه مرغان فرو نشست. همه جا را سکوت فرا گرفت؛ فقط سکوت. گویی آنها به سرزمینی قدم نهاده بودند که همه ساکنین آن افسون شده بودند. پرندگان که به هوا بر می‌خاستند، به منزله طلایه‌دارانی بودند که آنها را از خطرات احتمالی آگاه می‌کردند.

جاشوهای لاموت، همگی در عرشه کشتی جمع شده بودند. ناگهان از ذهن دونا گذشت که ممکن است نقشه آنها با موفقیت روبرو نشود و فرنیچمن و همراهانش و حتی خود دونا اسیر شوند و با بدنامی تحویل عدالت گردند و اتهامات ناروایی بر آنها بسته شود. هاری ممکن است عقلش را از دست بدهد و اطفالش یتیم و بی‌سرپرست شوند و حتی جرات به زبان آوردن نام مادرشان را هم نداشته باشند. «وه که چه رسوایی بزرگی! بیم و نگرانی در وجود دونا رخنه کرد و سخت لرزید.

صدای فرنیچمن او را به خود آورد:

- بیا پایین.

دونا مانند شاگرد مدرسه‌ای مطیع که خود را برای گوشمالی معلم

آماده می‌کند، به دنبال فرنیچمن به طرف کابین رفت.

دو شمع افروخته، روستایی مختصری به اتاق می‌داد. فرنیچمن لبه میز نشست و گفت:

- حتماً فراموش نکرده‌ای که دوناست کولمب هستی؟
- نه.

- و آرزو می‌کنی که ای کاش، سالم در خانه خود نشسته بودی و هرگز لاموت را ندیده بودی؟

سؤال فرنیچمن جوابی نداشت. اولین قسمت گفته او ممکن بود راست باشد، اما قسمت دوم آن هرگز حقیقت نداشت. لحظه‌ای به سکوت گذشت. دونا فکر می‌کرد:

- و آیا تمام زنها تحت فشار این دو نیروی متضاد فرار دارند؟ یکی بروز دادن احساسات باطنی و دیگری مخفی کردن آن، سرد بودن، بی‌احساس بودن و ترجیح دادن اینکه سمیرد ولی احساسات درونی و اسرار باطنی خویش را فاش نسازند.

دونا آرزو می‌کرد، فرنیچمن مردی دیگر بود، با شخصیتی دیگر. او که همیشه عشق را مسخره می‌کرد، احساس می‌کرد که با تمام وجود فرنیچمن را دوست دارد و بی او هیچ است. همچون موج کوچکی است که همراه نسیمی ملایم به هر سو رانده می‌شود و بالاخره در آغوش امواج محو می‌گردد.

فرنیچمن از روی میز برخاست و از قفسه دیواری یک بطری شراب و دو گیلانی آورد. یکی از گیلانها را پر کرد، به دونا داد و گفت:

- من بعد می‌خورم.

سپس پشت به دونا کرد و مشغول بررسی نقشه‌ای شد که روی میز باز بود.

دونا پس از خوردن نان و پنیر و گوشت سردی که یکی از جاشوها برایش آورده بود و نوشیدن شراب، دیگر نمی‌ترسید و اسیر اوهام و خیالات نبود.

صندلی را کمی عقب کشید. فرنیچمن با شنیدن صدای صندلی، برگشت

و لبخندی زد.

فرنچمن نقشه‌ای را که تا چند لحظه پیش مطالعه می‌کرد، جلو دونا، روی میز گذاشت، با انگشت نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

- کشتی راشله باید اینجا باشد، درست رو به روی شهر، تعدادی از افراد را در عرشه لاموت باقی می‌گذارم. اگر مایلی می‌توانی نزد آنها بمانی!

- تا سه ربع پیش، شاید ترجیح می‌دادم اینجا بمانم. دونا احساس می‌کرد واقعاً خوشحال است و دیگر هیچ چیز برای او اهمیت ندارد. حتی اگر آنها به اسارت در می‌آمدند و از بلندترین درخت باغ گودلفین حلق آویز می‌شدند، برایش مهم نبود.

فرنچمن در نور ضعیف شمع، به دونا خیره شد و گفت:

- بنابراین، خانم ست کولمب هنوز بیمار است؟

دونا در حالی که به نقشه فروی هاون نگاه می‌کرد گفت:
- بله.

- یک قلعه در فروی هاون است. نفرات مجهزی از آن محافظت می‌کنند. با وجود تاریکی هوا، عاقلانه نیست با قایق به آنجا برویم. اگر چه تا به حال اطلاعات کافی از این هموطن انگلیسی تو کسب کرده‌ام و می‌دانم فوق‌العاده خوش‌خواب است ولی نمی‌توانم مطمئن باشم که تمام افراد قلعه، چشمهایشان را به خاطر منافع شخصی من روی هم گذاشته و خوابیده باشند، بنابراین چاره‌ای نیست، جز این که از راه خشکی به آنجا برویم.

فرنچمن پس از چند لحظه سکوت، در حالی که به خلیج کوچکی در یکی دو مایلی شرق فروی هاون، اشاره می‌کرد، گفت:

- یک راه پر از سنگلاخ و ناهموار در بالای تخته سنگها وجود دارد. از آنجا خودمان را به خلیج می‌رسانیم. کشتی راشله در دهانه خلیج، لنگر انداخته است. می‌توانی از صخره‌ها بالا بروی؟

- اگر یک شلوار مردانه به من امانت بدهی، بهتر می‌توانم بالا بروم.

- این درست همان چیزی است که من نیز فکر می‌کردم. شلوار پیربلان روی تخت است. البته او از آن فقط در روزهای جشن و برای رفتن به کلیسا استفاده کرده است. او می‌تواند یک پیراهن و یک جفت جوراب و کفش نیز به تو امانت بدهد. چون شی می‌گرم است فکر نمی‌کنم احتیاج به ژاکت داشته باشی.

- می‌خواهی موهایم را با قیچی کوتاه کنی؟

- شاید آن وقت بیشتر شبیه یک ملاح بشوی، با این حال، ترجیح می‌دهم اسیر شوم ولی تو موهایت را کوتاه نکنی. کافیهست که آنها را در پشت سرت ببندی.

دونا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

- چگونه به لاموت بر می‌گردیم؟

فرنچمن در حالی که لبخند می‌زد، نقشه را تا کرد، در کشوی میز گذاشت و گفت:

- بعد خواهم گفت. چه مدت طول می‌کشد تا لباسهایت را عوض کنی؟

- حدود پنج دقیقه.

- خانم کولمب برای دومین بار در زندگیش یک شوالیه شده است. اما این بار دیگر پیرزنی وجود ندارد که او را بترسانی. وقتی حاضر شدی، روی عرشه بیا.

پس از رفتن فرنچمن، حدود ده دقیقه بعد، دونا روی عرشه به او پیوست. فرنچمن به نرده‌های عرشه تکیه داده بود. اولین گروه جاشوها، با قایق به ساحل رفته بودند. دونا در شلوار پیربلان تقریباً گم شده بود و کفشهایش پاشنه‌های پای او را می‌زد.

فرنچمن به دقت سر تا پای او را برانداز کرد، سپس سرش را تکان داد و گفت:

- خوب است، اما سعی کن در روشنائی مهتاب فرار نگیری!

دونا تبسمی کرد و وارد قایق شد. پیربلان که مانند یک میمون روی

دماغه قایق نشسته بود تا او را دید، یکی از چشمهایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت.

کاپیتان لاموت، بعد از همه افراد، پایین آمد و کنار دونا نشست. اهرمی را که سکان قایق بود، در دست گرفت. در همین موقع، نفرات روی پاروهایشان خم شدند. طولی نکشید که قایق به سرعت در سطح آبهای خلیج که به ساحل شنی منتهی می‌شده، به حرکت در آمد.

در میان آب، ذرات فسفری، مانند رگباری از ستاره می‌درخشید. دونا به مخمل سبز امواج خیره شد. لبخند می‌زد. او بالاخره نقش یک پسر را بازی می‌کرد. از کودکی آرزو داشت که یک پسر باشد و وقتی برادرانش را می‌دید که با پدرش سوار بر اسب شده و می‌روند، او اندوهناک با نگاه آنها را تعقیب می‌کرد و از خشم عروسکش را به کف اتاق می‌کوبید. دماغه قایق به شنهای ساحلی برخورد کرد. گروهی از افراد فرنچمن که در ساحل به انتظار آنها ایستاده بودند، قایق را از آب به خشکی کشیدند.

سر و صدای آنها مجدداً یا هوها را آشفته و مضطرب کرد. دو سه جفت یا عو با سر و صدای زیاد از زمین بلند شدند.

گروه از جاده باریکی که چون مار پرتگاه را دور می‌زد، بالا رفتند. دونا صدای خرد شدن سنگهای ساحل را در زیر کفشهای سنگین خود می‌شنید و بوی گیاهان ساحلی را احساس می‌کرد. او مانند پسر بچه کوچکی که به والدین خود بچسبند، در تمام این مدت بازوی فرنچمن را گرفته بود.

یا هوها آرام شده بودند، فقط صدای کفشهای افراد در جاده ناهموار و برخورد امواج به ساحل شنی، سکوت را می‌شکست.

آنها بعد از گذشتن از جاده‌های باریک و سنگلاخ، هنوز مسافت زیادی در پیش داشتند که عبور از آن به علت علفها و خارها که تقریباً تا زانویشان را می‌پوشاند، دشوار بود.

جاده سرازیری شد و آنها پس از گذشتن از میان سرخس‌ها و انبوه درختان، به نوار باریکی از ساحل که به لنگرگاه فوری هاون منتهی

می‌شد، رسیدند. فرنیچمن و دونا لحظه‌ای چند در پناه درختان ساحلی نشستند. افراد کشتی یکی یکی چون اشباح آرام و ساکت از درون تاریکی به سوی آنها آمدند.

کاپیتان لاموت آهسته نام آنها را صدا زد و پس از آنکه مطمئن شد همه حاضرند، به لهجه بریتانی که برای دونا مفهوم نبود، شروع به صحبت کرد.

شیخ مبهم پک کشتی که در خلیج لنگر انداخته بود، دیده می‌شد. فانوسی بر فراز بادبانهای کشتی نصب شده بود. امواج شتابان خود را به بدنه کشتی می‌کوبیدند و صدایی بر می‌خواست. صدایی شوم، صدایی غم‌انگیز - گویی کشتی شیخی فراموش شده بود و به دوران اساطیری تعلق داشت.

فرنیچمن مانند حیوانی که بو می‌کشد، مدتی با صدا نفس می‌کشید و سپس گفت:

- باد از سمت دریا می‌وزد، مسیر آن عوض شده است. بوی نمک را احساس می‌کنی؟
دونا پرسید:

- می‌خواهی چکار کنی؟

فرنیچمن بدون اینکه جوابی بدهد، چند قدم جلو رفت، در مکانی مشرف بر ساحل ایستاد و به کشتی خیره شد. باد مخالف به شدت می‌وزید و امواج بلندی در سطح آب ایجاد می‌کرد. کاپیتان لاموت با اشاره، پیربلان را نزد خود خواند. پیربلان با دقت به سخنان ارباب گوش داد و گاهی نیز صورت کوچک و زشت خود را به علامت درک سخنان او در هم می‌کشید. فرنیچمن سپس به سوی دونا رفت، در کنار او ایستاد و گفت:

- به پیربلان گفتم تو را به لاموت برگرداند.

لرزشی وجود دونا را فراگرفت و با اندوه گفت:

- چرا؟ چرا می‌خواهی من بروم؟

فرنچمن به آسمان نگریست. قطره‌ای باران بر گونه‌اش افتاد.

- باید بروی!

- من نمی‌روم!

- چرا می‌خواهی اینجا بمانی؟

دونا که با خود فکر می‌کرد: «چرا تظاهر کنیم، ممکن است هر دو امشب یا فردا بمیریم و همه چیز ناتمام بماند.» از شدت هیجان ناختم‌هایش را در گوشت کف دستش فرو کرد و گفت:

- علت را نمی‌دانی؟

فرنچمن در حالی که به کشتی که در لنگرگاه تفرلا می‌کرد، چشم دوخته بود گفت:

- به خاطر همین می‌خواهم بروی.

لحظاتی چند به سکوت گذشت. با آن همه احساس و هیجان که بر آنها مستولی شده بود، قادر به سخن گفتن نبودند. شاید اگر تنها بودند، احتیاجی به صحبت کردن نبود. فرنچمن دست دونا را گرفت، پشت آن را بوسید و گفت:

- پس اینجا بمان، به خاطر آن خواهیم جنگید و هر دو از یک درخت حلق آویز خواهیم شد. تو و من.

ابرها متراکم‌تر می‌شدند، باران به تدریج تند می‌شد و از سمت مغرب باد وزیدن آغاز کرد.

فرنچمن گفت:

- نباید وقت را تلف کنیم، قبل از اینکه باد شدیدتر شود، باید سوار

کشتی شویم.

دونا با حیرت گفت:

- منظورت چیست؟

- اگر باد از ساحل می‌وزید، به آسانی می‌توانستیم قبل از اینکه افراد

تبلی که در ساحل هستند، چشمان خواب‌آلودشان را بمانند، کشتی را به خارج از فوی‌هاون هدایت کنیم. اما حالا باید به زحمت آن را از بستر

فرو رفته بودند.

صدای پارویی شنیده نمی‌شد. سایه قایقها هم در خلیج محو گردید.
فرنچمن و همراهانش در پناه تاریکی، شناکتان به کشتی نزدیک می‌شدند.
او یک زن بود. لرزید.

دونا برگشت و در حالی که پیربلان مانند سنگ او را دنبال می‌کرد، از
روی تخته سنگها و علفها گذشت. باد هر لحظه شدیدتر می‌شد و آب دریا
به سرعت بالا می‌آمد. دونا سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست. در
این موقع رگبار تندی آغاز شد.

دونا در حالی که باران به شدت بر پشتش فرود می‌آمد، خود را به انتهای قایق کشاند. پیربلان در تاریکی به جستجوی پارو پرداخت. باران در سطح آب؛ در جایی که قایقها لنگر انداخته بودند، امواج بزرگی را ایجاد می‌کرد و آب برکه تا پلکان قایق بالا آمده بود. در دهکده آن طرف تپه، نشانی از حیات به چشم نمی‌خورد. آنها بدون دردسر توانستند قایقی را تصرف کنند. پیربلان قایق را به سوی بندر راند. تند بادی که می‌وزید، با مد شدید دریا، امواج غول‌آسایی به وجود می‌آورد که وقتی با لبه بالایی کشتی تماس می‌یافت، آب به داخل آن می‌ریخت. باران هنوز به شدت می‌بارید و خاک تپه‌ها را می‌شست. دونا در آن لباس نازک همچون برگی در دست نسیم، می‌لرزید و در قلبش احساس ناامیدی می‌کرد و می‌اندیشید که آیا مقصر اصلی خود او است؟ دونایی که اساس سعادت خود را در هم ریخته و می‌بایست برای لاموت، که هرگز یا زنی در دریا سفر نکرده بود، آخرین ماجرا باشد. دونا نگاهی به پیربلان که پارو می‌زد، انداخت. او دیگر نمی‌خندید. آنها به شهر قووی نزدیک می‌شدند و دونا می‌توانست در کنار اسکله، تعدادی کلبه را که در بالای آن برج کلیسا قرار داشت، ببیند. گویی تمام این ماجرا کابوسی بود که بیداری نداشت و پیربلان با صورتی چون میمون، یکی از قهرمانان این ماجرا بود. دونا به سوی پیربلان برگشت و گفت:

- خودم به تنهایی خانه را پیدا می‌کنم. کنار اسکله در قایق منتظرم باش.

پیربلان که به پارو تکیه داده بود، ناباورانه نظری به دونا انداخت، ولی

دونا دستش را روی زانوی او گذاشت و مصرانه گفت:
- این تنها کاری است که می‌شود انجام داد و اگر تا نیم ساعت دیگر
برنگشتم، تو باید فوراً به کشتی بازگردی.

پیریلان چند مرتبه کلمات دونا را نزد خود تکرار کرد و آنگاه سرش
را به علامت قبول تکان داد.

دونا احساس کرد که پیریلان بیچاره هم که تا آن وقت هرگز آدمی
جدی نبوده، شومی ماجرا را درک کرده است.

آنها به اسکله نزدیک شدند. نور کم‌رنگ فانوس، صورت آنها را
رنگ می‌زد. امواج دریا در اطراف پلکان قایق در حرکت بودند.

دونا در عقب قایق ایستاد و نردبان را در دست گرفت و گفت:

- فراموش نکن که بیش از نیم ساعت، منتظر من بمانی.

دونا به سرعت روی برگرداند تا بتواند چهره آشفته و درهم پیریلان را
ببیند.

دونا از چند کلبه گذشت و به طرف کلیسا رفت و از آنجا به تنها
خانه‌ای که در آن خیابان و کنار تپه قرار داشت، نزدیک شد.

نور مشکوکی از پنجره‌ای که پرده‌هایش را کشیده بودند، به بیرون
می‌تابید. خیابان خلوت بود. دونا مردد در زیر پنجره ایستاد و انگشت‌های
سردش را با حرارت دهانش گرم کرد.

ناگهان پنجره بالای سر دونا باز شد. یک نفر آرنجش را به آستانه
درگاه تکیه داد، به طوری که دونا می‌توانست صدای نفس‌های بلند او را
بشنود.

دونا با وحشت خود را به دیوار چسباند و مرد در حالی که خمیازه
می‌کشید خاکسترهای پیش را بر روی سر و شانه‌های دونا ریخت.

صدای جابجا شدن یک صندلی در اتاق شنیده شد و کسی که صندلی
را جابجا کرده بود، سوالی کرد و مردی که در کنار پنجره ایستاده بود، با
صدایی که بی‌نهایت برای دونا آشنا بود، جواب داد:

- از سمت جنوب باد تندی می‌وزد. واقعاً تأسف آور است که تو

توانسته‌ای کشتی را در بالای رودخانه مهار کنی. در صورت مساعد نشدن هوا، آنها ممکن است مزاحم شوند.

همه جا آرام و خاموش بود. دونا صدای ضربان شدید قلبش را در قفسه سینه می‌شنید. او گودلفین بود. همان مردی که یک هفته قبل در خانه او چای صرف کرده بود. گودلفین در نزدیکی او بود و خاکسترهای پیش را روی شانه‌های او می‌ریخت.

دونا موضوع شرط‌بندی احمقانه کلاه گیس را به خاطر آورد و خنده کوتاهی کرد: پس فرنیچمن مطمئناً می‌داند که در آن شب گودلفین با فیلیپ راشله در فروری است و می‌خواهد همراه با تصرف کشتی، کلاه گیس گودلفین را نیز به دست آورد.

دونا با وجود ترس و پریشانی خنده‌اش گرفت، زیرا خیلی احمقانه می‌تواند باشد که کسی زندگی‌اش را به خاطر یک شرط‌بندی بیهوده، به خطر بیندازد.

گودلفین هنوز پنجره را بسته بود و بیرون را تماشا می‌کرد و دونا می‌توانست صدای نفس‌های تند و دهن دره‌های او را بشنود. در این موقع، مرد دیگری که در داخل اتاق بود، شروع به حرف زدن کرد و ناگهان پنجره بسته شد.

دونا احساس می‌کرد که ماجرای آن شب، خاطرات گذشته را زمانی را - که کاملاً بی‌تفاوت نسبت به شایعات، مست در خیابان‌های لندن پرمه می‌زد - در او زنده کرده است.

اما این بار، حادثه واقعی بود. موضوع، یک شوخی و یا تحقیر یک نفر نبود که به خاطر پر کردن ساعات ملالت‌بار، در هوای مه‌آلود لندن صورت بگیرد.

ناگهان فکری به خاطر دونا رسید، از پنجره دور شد، به طرف در خانه رفت و بدون هیچگونه تردیدی زنگ بزرگی را که در خارج خانه بود، به صدا درآورد.

بلافاصله صدای پارس سگها به صدای زنگ جواب گفت و سپس

صدای قدمهای شخصی که به سوی در خانه می آمد، شنیده می شد و طولی نکشید که کلون در باز شد و جثه بزرگ گودلفین که شمعی در دست داشت، تمام چهارچوب در را پر کرد.

گودلفین با خشم گفت:

- چه می خواهی؟ نمی دانی که الان نیمه شب است؟
دونا فوراً خود را از درون روشنایی بیرون کشید و در حالی که وانمود می کرد که از طرز رفتار گودلفین ترمیده است، گفت:

- به وجود آقای راشله احتیاج است. آنها مرا به دنبال او فرستاده اند. کاپیتان کشتی نگران است و می خواهد قبل از اینکه طوفان شدیدتر شود، کشتی را به جای امن راهنمایی کند.

فیلیپ راشله از داخل اتاق پرسید:

- کیست؟

در تمام این مدت، سگها پارس می کردند و در پایین پای دونا به زمین چنگ می زدند و گودلفین آنها را با پا عقب می راند.

- چرا داخل نمی شوی؟

- نه آقا، سراپای من خیس است. اگر ممکن است، به آقای راشله بگویید که مرا به دنبال او فرستاده اند.

همزمان با این حرف، آهسته خود را عقب کشید، زیرا گودلفین به او خیره شده و ابروانش از بهت و حیرت به یکدیگر گره خورده بود.

فیلیپ راشله با خشم از داخل اتاق فریاد زد:

- بر شیطان لعنت! او کیست؟ جیم پروان پسر دان توماس است؟

گودلفین آهسته دستش را روی شانه دونا گذاشت و گفت:

- آقای راشله با تو حرف می زند، اسم تو جیم توماس است؟

دونا نامی را که گودلفین به او داده بود، به یاد آورد و گفت:

- بله آقا. اربابم می گوید که آقای راشله باید فوراً به کشتی برود.

درنگ جایز نیست. کشتی در خطر است. آقا اجازه بدهید که من بروم.

من پیغام دیگری نیز دارم که باید برسانم. مادرم سخت بیمار است، من

باید به دنبال دکتر بروم.

دست گودلفین هنوز بر روی شانه‌های دونا قرار داشت، گودلفین شمع نزدیک صورت دونا آورد و گفت:

- به دور صورتت چه پیچیده‌ای؟ آیا تو هم مانند مادرث بیمار هستی؟

فیلیپ راشله همچنان که به طرف آنها می‌آمد، گفت:

- این مزخرفات چیست؟ الان ده سال است که مادر جیم نومانس در قبر است. او کیست؟ به کشتی چه صدمه‌ای وارد شده است؟ در این موقع، دونا خود را از دست گودلفین رها نید و همچنان که به طرف اسکله می‌دوید فریاد زد:

- عجله کنید.

در نزدیکی اسکله، دونا به سرعت خود را کنار کشید و در قاب درگاه یک کلبه پناه گرفت. مردی در کنار نردبان ایستاده بود و در امتداد بندر، به سمت خلیج می‌نگریست. در دست آن مرد فانوسی بود و دونا حدس می‌زد که او می‌بایست شبگرد باشد که گردش شبانه‌اش را شروع کرده است. یاس و ناامیدی وقتی بیشتر بر او غلبه کرد که دید شبگرد مزبور، مکانی را روی اسکله اشغال نموده است.

دونا جرأت نکرد جلو برود. منتظر ماند تا شبگرد از آنجا دور شود و از شدت ناراحتی، شروع به جویدن ناخنهای دستش کرد.

شبگرد هنوز در طول بندر به سمت خلیج خیره شده بود و دونا احساس ضعف می‌کرد.

اندیشید: شاید بعد از آن همه زحمت آنها، هنوز نتوانسته‌اند طبق نقشه به کشتی نزدیک شوند و شاید حالا جاشوهای لاموت، همراه کاپیتان در آب در حال تقلا هستند و شاید هم مقاومت ملاحان کشتی از آنچه آنها انتظار داشتند، قویتر بوده و آنها هنوز بر روی دکلهای کشتی راشله، می‌جنگند و این سروصدای آنهاست که به گوش شبگرد رسیده و

در مسیر صدا خیره مانده است.

دونا هیچ کمکی نمی توانست به آنها بکند. شک و تردید بر او چیره شد و همچنان که درمانده و ناتوان در پناه دیوار ایستاده بود، صدای گفتگو و قدمهایی را شنید و طولی نکشید که از گوشه خیابان راشله و گودلفین که خود را در کتهای ضخیمی پیچیده بودند نمایان شدند. راشله فانوسی در دست داشت.

راشله فریاد زد:

- آهای!

شبگرد به صدای راشله با عجله برگشت و به طرف او رفت.
راشله گفت:

- پک پسر را ندیدی که شتابان از اینجا بگذرد؟

شبگرد سرش را تکان داد و گفت:

- نه، من کسی را ندیده‌ام. اما از آنجا سروصدای مبهم و مرموزی شنیده می‌شود.

راشله همچنان که به طرف اسکله می‌رفت، گفت:

- آنجا چه خبر است؟

گودلفین همچنان که راشله را دنبال می‌کرد، گفت:

- پس آن پسر دروغ نمی‌گفت.

دونا خود را کاملاً به دیوار چسباند. آنها حتی بدون نیم‌نگاهی به کلبه، از کنار دونا گذشتند و به طرف اسکله رفتند.

دونا از پناهگاهش آنها را تماشا می‌کرد. آنها پشت به دونا ایستادند و مانند شبگرد به طرف بندر نگاه کردند. شنل گودلفین در اثر باد سختی که

می‌وزید، باد کرده بود و باران چون شلاق، بر سر آنها فرو می‌آمد.

شبگرد گفت:

- نگاه کنید آقا، آنها کشتی را به حرکت در آورده‌اند. کاپیتان کشتی

خیال دارد آن را به طرف بالای رودخانه ببرد.

راشله فریاد زد:

- این شخص دیوانه است. شاید بیش از دوازده نفر در کشتی نباشند، ۱۳۷

سه چهارم افراد در ساحل خوابیده‌اند. آنها قبل از اینکه موفق شوند، کشتی را به گل می‌نشانند. جو، تو برو چند نفر از آنها را بیدار کن. ما باید هر طور شده، از این کار جلوگیری کنیم. لعنت به این توماس احمق و نالایق. پناه بر خدا. او می‌خواهد چکار کند؟

شبگرد دو انگشتش را به دهان گذاشت و سوت زد.
راشله فریاد زد:

- آهای! آنجا، مری فورچون، آهای.

شبگرد به سرعت در طول اسکله دوید و ریسمان زنگ کشتی را که در کنار فانوس آویزان بود کشید و صدای بلند و گوشخراش آن در هوا طنین انداخت.

بلافاصله پنجره یک کلبه در بالای خیابان، به تندی باز شد و مردی سرش را بیرون آورد و گفت:

- جو، چه خبر است؟ اتفاق ناگواری افتاده؟

راشله در حالی که از شدت خشم، مرتباً بالا و پایین می‌رفت، فریاد زد:

- لعنت بر تو باد! زود شلوارت را بپوش و برادرت را هم بیدار کن. کشتی دستخوش توفان شده است.

مردی، در حالی که کتفش را به تن می‌کرد، از یک کلبه خارج شد. دیگری دوان دوان از پایین خیابان آمد. در تمام این مدت، زنگ کشتی صدا می‌کرد و راشله فریاد می‌زد و باد و باران شل او و فانوسی را که در دست داشت، تکان می‌داد.

از پنجره کلبه‌ها، روشنایی نمایان شد و صدای مهمه و داد و فریاد بلند شد و گروه کثیری به طرف اسکله دویدند.
راشله فریاد زد:

- یک قایق به من بدهید! یکی از شما، مرا به کشتی برساند. زود باشید!

عجله کنید!

دونا صدای قدمهای شخصی را از درون کلبه شنید. از پناهگاه خود خارج شد و بر روی اسکله آمد. در تاریکی و آشفتگی ساحل، در بادی که زوزه می کشید و بارانی که همچون سیل می بارید، دونا مانند دیگران به جمعیت ملحق شد و همراه آنها به کشتی خیره شد. کشتی یا بادبانهای برافراشته اش، در حالی که دماغه آن به طرف مدخل بندر بود، از لنگرگاه خود دور می شد.

ناشناسی فریاد زد:

- نگاه کنید. کشتی درمانده شده است. موج آن را به طرف صخره ها می راند. آنها که سوار کشتی هستند، می بایست همگی دیوانه و بی نهایت مست باشند.

دیگری فریاد زد:

- چرا کشتی را متوقف نمی کند و از آن خارج نمی شود.

یکی گفت:

- نگاه کن، موج کشتی را می برد.

و یکی دیگر در کنار گوش دونا فریاد زد:

- نیروی موج از باد بیشتر است. امواج کشتی را در آغوش می فشارند. عده ای به باز کردن قایق هایی که به زیر اسکله مهار شده بودند، مشغول شدند و دونا صدای فحش و تاسزای آنها را می شنید. راشله و گودلقین از کنار اسکله با دقت نگاهشان می کردند و به آنها به خاطر تأخیر در کار، تاسزا می گفتند.

یکی از مردان فریاد زد:

- ریسمان، از هم جدا می شود، یک نفر باید آن را با چاقو قطع کند. ناگهان دونا قیافه پیربلان را در تاریکی، با آن پوزخند همیشگی در گوشه لبانش دید. زنگ بزرگ هنوز به طور گوشخراشی در اسکله صدا می کرد.

راشله فریاد زد:

- یکی از شما با شما بروید و یک قایق برای من بیاورید. به خدا سوگند شخصی را که این حقه را به من زده است، تازیانه می‌زنم، دستور می‌دهم او را حلق آویز کنند.

کشتی پیش می‌آمد، دونا می‌توانست مردان را بر روی دکلهای بلند بادبانها که به شدت تکان می‌خوردند، ببیند. یک نفر در پشت سکان کشتی بود و شخص دیگری سرش را برگردانده بود و به بادبان برافراشته می‌نگریست.

راشله فریاد زد:

- آهای! آهای!

گودلفین فریاد زد:

- با تو هستم، قبل از این که فرصت را از دست بدهی، کشتی را متوقف کن!

کشتی در حالی که جنر و مد، آن را بالا و پایین می‌برد، مستقیم در طول بندر و به طرف پایین تنگه پیش می‌رفت.

یکی فریاد زد:

- او دیوانه است. او کشتی را به طرف دهانه بندر می‌راند. آنجا را نگاه کنید، همه آنجا را نگاه کنید.

کشتی در گستره دید دونا قرار گرفته بود و او می‌توانست سه قایق را که در یک خط کنار هم قرار داشتند و هر یک به وسیله طنابی به کشتی متصل بودند، ببیند. مردان روی پاروهایشان خم شده بودند. باد در بادبانها افتاده بود و کشتی به مسیرش ادامه می‌داد. ناگهان بادی شدید از ناحیه تپه‌های پشت شهر، وزیدن گرفت و کشتی را منحرف ساخت:

- راشله فریاد زد:

- به طرف دریا می‌رود. به خدا سوگند، او کشتی را به طرف دریا می‌راند!

در این موقع، ناگهان گودلفین برگشت و متوجه دونا شد و فریاد زد:
- آن پسر آنجا است. او باید تنبیه شود. یکی از شما این پسر را

بگیرید.

دونا برگشت و از زیر بازوی پیرمردی که بی تفاوت به او خیره شده بود، گذشت و به سرعت شروع به دویدن کرد. از اسکله دور شد و از بالای کوچه خانه راشله و کلیسا گذشت، شهر را پشت سر گذاشت و به تپه‌ها پناه برد. او همچنان که می‌دوید، صدای پای کسانی را که دنبالش می‌کردند، می‌شنید. مردی فریاد می‌زد:

- برگرد، برگرد، به تو می‌گویم برگرد!

در سمت چپ، جاده‌ای بود که به میان جنگلها و سرخسهای جوان می‌پیچید. دونا آن راه را انتخاب کرد. با کفشهای خشن و سنگین، روی زمین خیس تلوتلو می‌خورد. باران به شدت به صورت او می‌خورد. لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به بندر که کمی آن طرف‌تر، در پایین پایش قرار داشت، افکند.

صدای برخورد امواج با دیواره صخره‌ها به گوش دونا می‌رسید. او به فرار کردن و پنهان شدن اندیشید، فرار از دست کسانی که در جستجویش بودند، فرار از چشمهای گودلفین. او پیربلان را گم کرده بود و مری‌فورچون هم در وسط دریا در حال جنگیدن بود.

باد می‌وزید و ردای تیره تاریکی بر همه جا گسترده بود. دونا از کنار تپه گذشت و به طرف دهانه بندر رفت. صدای زنگ شوم کشتی، در اسکله، که مردم شهر را بیدار کرده بود، هنوز در گوش دونا صدا می‌کرد و چهره خشمگین فیلیپ راشله را در نظرش مجسم می‌نمود.

جاده در سرازیری فرو رفت. دونا که با سرعت پایین می‌آمد، لحظه‌ای ایستاد و قطرات باران را از صورتش پاک کرد. جاده به یک خلیج در کنار بندر، منتهی می‌شد و سپس دوباره به طرف قلعه‌ای که بر روی دماغه قرار داشت، می‌پیچید.

دونا به جلو خیره شد و به صدای مهیب برخورد امواج بر ساحل گوش داد و سعی کرد بتواند مری‌فورچون را ببیند. به پشت سر نگرست. نور ضعیفی از انتهای جاده به طرف او می‌آمد و صدای قدمهایی که تعقیبش

می کرد، شنیده می شد.

دونا خود را به میان سرخسها پرتاب کرد. صدای قدمها نزدیکتر شد و طولی نکشید که دوتا مرد فانوس به دستی را دید که به سرعت قدم بر می داشت و توجهی به اطراف نداشت.

مرد درست از جلو دونا گذشت و به طرف خلیج پایین رفت و دو مرتبه به سوی دماغه بالا آمد. دونا در روشنایی ضعیف فانوس او را می دید که از تپه به طرف قلعه بالا می رود. او می رفت که به سربازان داخل قلعه آماده باش بدهد.

دونا اندیشید: «بالاخره راشله و خامت اوضاع را درک کرده است و یا هنوز تصور می کند، کاپیتان، عقلش را از دست داده و مصمم است کشتی را به نابودی بکشانند.»

این مسأله برای او مهم نبود، نتیجه در هر صورت، برایش یکسان بود. مردانی که از مداخل بندر محافظت می کردند، به طرف مری فور چون شلیک خواهند کرد.

دونا از جاده شیپدار، به طرف خلیج دوید، اما به جای اینکه مانند مرد فانوس به دست از دماغه بالا برود، در طول ساحل به سمت چپ پیچید و به زحمت از صخره های مرطوب و خزه های دریایی به طرف دهانه بندر، بالا رفت.

دونا از آنجا، دالان باریک و تنگ قلعه و لبه پیش آمده صخره ها را می دید. اندیشید: «باید قبل از اینکه کشتی به دهانه بندر برسد، خود را به صخره ها برسانم و به هر طریق شده به فرنیچمن اطلاع دهم که سربازان قلعه آماده و از خطر آگاهند.»

دونا دیگر مجبور نبود با باد و باران بجنگد، اما پاهایش، روی صخره های خیس می لغزید و بر اثر زمین خوردن، دستها و شانه اش خراش بر می داشت و موهایش بر سر و صورتش پریشان می شد.

بک یا هو با صدای بلند فریاد می کشید و خربو آن در صخره های بالای سر دونا انعکاس پیدا می کرد. دونا ناخواسته پرتده را نفرین کرد. به

نظرش رسید که هر باعو به منزله دیده بان و یا دشمنی برای او و همراهانش است و این پرنده که در تاریکی می نالد، او را مسخره می کند و فریاد می زند که تمام کوششهای او برای رسیدن به کشتی بی فایده است.

بعد از یکی دو لحظه، دونا به لبه صخره رسید. صدای برخورد امواج که به ساحل برخورد می کرد و درهم می شکست، شنیده می شد. دونا با تکیه به دستها، بلند شد و به مقابل چشم دوخت.

مری فورچون به طرف دهانه بندر پیش می رفت. خیزابهای بلند و نامنظم دریا بر اثر برخورد به دماغه کشتی، خرد می شدند و از هم می پاشیدند. بادبانهای قایق‌هایی که کشتی را به دنبال خود می کشیدند، بر روی دکلهای برافراشته شده و جاشوها ازدحام کرده بودند. ناگهان جهت باد به اندازه یکی دو درجه به طرف غرب تغییر کرد. فرو نشستن ناگهانی آب، در زیر مری فورچون سبب شد که کشتی به سرعت، در دریا به حرکت درآید.

قایق‌های زیادی، کشتی را تعقیب می کردند. یک کرجی کوچک هم در میان آنها بود. مردان فریاد می زدند و ناسزا می گفتند و مطمئناً گودلقین و راشله هم در بین آنها بودند. دونا خندید و موهایش را از جلوی چشمهایش کنار زد، زیرا حالا دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت، نه خشم راشله، نه بازجویی گودلقین، تندباد تابستانی می وزید و کشتی به آرامی دور می شد.

بار دیگر بک باعو، نزدیک دونا فریاد زد. دونا در حالی که به اطراف خود می نگریست، تا سنگی بیابد و به طرف پرنده پرتاب کند، چشمش به یک قایق افتاد که با سرعت از پایین صخره می گذشت. پیربلان با صورت کوچک میمون مانندش در قایق بود و به نخته سنگهای شیب دار می نگریست.

دونا به آرامی خندید. دستهایش را بالای سر برد و با فریاد، او را صدا زد. پیربلان دونا را دید و قایق را به طرف صخره‌ها راند. دونا به زحمت خود را به قایق رساند و در کنار او نشست.

پیربلان قایق را از میان خمیازه‌های خردکننده و نامنظم دریا عبور می‌داد و به طرف کشتی پارو می‌زد. خون از بریدگی چانه دونا جاری بود و تا ناحیه کمر، خیس شده بود، اما اهمیت نمی‌داد. قایق کوچک به سرعت پیش می‌رفت. باد و باران ترشحات نمک را به صورت دونا می‌پاشید.

ناگهان برفی خیره‌کننده در آسمان درخشید و صدای انفجار یک توپ به گوش رسید. پیربلان مانند میمون می‌خندید و قایق را به وسط تنگه می‌راند و مری‌فورچون که باد چون رعد، در بادبانهای آن می‌غرید، روی دریا پیش می‌رفت.

بار دیگر صدای انفجاری گوشخراش و به همراه آن صدای شکسته شدن چوب، به گوش رسید.

دونا نمی‌توانست چیزی ببیند. فقط حس کرد، کسی طنابی را به طرف قایق پرتاب کرد و قایق را به طرف کشتی کشاند. چهره‌هایی را دید که به او می‌خندیدند و دستهایی که او را بلند کردند. قایق کوچک و ازگون شد و رفته رفته تاریکی آن را ناپدید کرد.

فرنچمن به جای سکاندار هدایت مری‌فورچون را بر عهده گرفته بود. در چانه دونا یک بریدگی وجود داشت. موهایش روی صورتش پخش شده بود. آب از پیراهن او می‌چکید.

فرنچمن گفت:

- کف کشتی دراز بکش، آنها دوباره آتش خواهند کرد!

- دونا خسته و کوفته، در حالی که می‌لرید و باران به گونه‌اش شلاق

می‌زد، در کنار فرنچمن روی عرشه کشتی دراز کشید.

فرنچمن با خنده گفت:

- دیگر به ما نخواهند رسید، گلوله‌هایشان را هدر می‌دهند.

پیربلان که کاملاً خیس شده بود، خودش را مانند یک سنگ، تکان

می‌داد و روی نرده کشتی خم شده بود. در این موقع دو موج مری

فورچون را از اطراف محاصره کردند. بادبانها چون رعد می‌غریدند و

سخت تکان می‌خوردند و از دور صدای فریادی به گوش می‌رسید. یک

تفر هم با تفنگ بیهوده سعی می کرد بادبانها را هدف قرار دهد.

فرنیچمن فریاد زد:

- او دوست تو است. می دانی که اگر مستقیم شلیک کند، چه اتفاقی

می افتد؟

دونا به عقب کشتی خزید و از نرده ها به خارج نگریست. اولین قایق چندان فاصله ای با کشتی نداشت. راشله خیره خیره آنها را می نگریست و گودلفین هم یک تفنگ را به موازات شانه اش بلند کرده بود.

راشله فریاد زد:

- آنها را نگاه کن، یک زن روی عرشه کشتی است.

گودلفین دوباره آتش کرد، اما گلوله بدون اینکه آسیبی به دونا برساند،

با صدای مهیبی از بالای سرش گذشت.

در این هنگام، تندبادی وزید و مری فورچون را منحرف کرد.

فرنیچمن سکان را لحظه ای رها کرد، جایش را به پیربلان داد و در

حالی که می خندید، خود را به نرده انتهایی کشتی رساند. ناگهان دونا دید

که شمشیری در دست فرنیچمن می درخشد.

فرنیچمن فریاد زد:

- درود بر شما آقایان، امیدوارم سالم به اسکله فوری باز گردید. اما

قبل از بازگشت مایلم مطلبی را به یادتان بیاورم.

فرنیچمن در این موقع دستش را دراز کرد، با نوک شمشیر اشاره ای به

کلاه گودلفین کرد و آن را در آب انداخت. سپس با نوک شمشیر

کلاه گیس او را بلند کرد و با فرور تمام آن را به بالاترین نقطه کشتی برد و

در هوا تکان داد.

سر گودلفین مانند بدن کودکی برهنه، طاس بود. او با چشمانی که از

شدت خشم در حدقه بیقراری می کرد، تفنگ را در دست لرزانش گرفت

و به عقب قایق افتاد.

ناگهان رگباری شدید، باریدن گرفت. آنها دیگر نمی توانستند جلو

خود را ببینند. موج بزرگی به نرده های کشتی خورد و دونا را به کناری

پرناب کرد.

کشتی آنها با دماغه‌ای که قلعه روی آن قرار داشت، فاصله زیادی گرفته بود. قایقها دیده نمی‌شدند. فریچمن در حالی که دستش را بر مسکان تکیه داده بود، به دونا لبخند می‌زد. کلاه گیس گودلفین به دکل کشتی آویزان بود.

تندباد تابستانی که درست بیست و چهار ساعت به دریا نازیانه زده بود، آرام گرفته و آسمان آبی بود. کوچکترین لکه ابری در آن دیده نمی شد. امواج آب شدت خود را از دست داده بودند و دریا آرام بود. دو کشتی بانسیمی که از شمال می وزید، آرام آرام حرکت می کردند. بادبانها آویزان از میله های استوانه ای افقی دکلها، بلااستفاده مانده بود.

از آشپزخانه مری فورچمن بوی جوجه سرخ شده، به مشام می رسید. این رایحه خوش از روزنه کابین به درون می خزید و با هوای نمور و شور و نور خورشید در هم می آمیخت.

دونا چشم باز کرد و برای اولین بار متوجه شد که دیگر کشتی دستخوش امواج نیست، کسالت او هم برطرف شده و بالاتر از همه گرسنه هم هست.

دهن دره ای کرد، دستهایش را بالای سر به حرکت درآورد و به این دلیل که دریازدگی او خوب شده بود، لبخندی زد. بمد به خاطر آورد که بر اثر ابتلا به دریازدگی، شرط را باخته است. دستهایش را به گوشش برد و با اکراه گرشواره های باقوتش را لمس کرد. تازه در این موقع بود که متوجه شد، پتوی خشکی رویش کشیده شده است.

از زمانی که موج او را به طرف دیوار کشتی پرتاب کرده بود، مدتها می گذشت. به یاد آورد که خیس و خسته و فرسوده و بیمار شده بود. پیراهن و شلوار سواری و آن کفشهایی که پایش را می زدند، از خود دور کرده و به گوشه ای انداخته و به زیر پتوی گرم و راحت خزیده و فقط آرزوی آرامش و خواب کرده بود.

اندیشید: «مسلماً وقتی که خواب بوده ام، شخصی به داخل کابین

آمده، زیرا دریچه‌ای که در کنار کشتی قرار داشت و قبلاً به خاطر باد و باران بسته شده بود، حالا اکنون باز است و به جای لباسهای پخش شده در کابین، یک ظرف آب داغ و حوله قرار دارد.

دونا از رختخوابی که یک شبانه روز در آن خوابیده بود، برخاست و مدتی در کابین ایستاد. سپس دست و صورتش را شست و در حالی که سرش را شانه می‌کرد، از دریچه نگاهی به خارج انداخت. در سمت راست، دکل لاموت را دید که تابش خورشید آن را سرخ قام کرده بود. یک بار دیگر بوی جوجه سرخ کرده به مشامش خورد. صدای قدمهایی را بر عرشه شنید. دو مرتبه به رختخواب بازگشت و پتو را تا چانه‌اش بالا کشید.

فرنچمن از پشت در با گفتن «بیداری؟» اجازه ورود خواست. دونا در حالی که به بالش تکیه می‌داد، به او اجازه ورود داد. فرنچمن در حالی که یک سینی در دست داشت، در آستانه در ظاهر شد و به او لبخند زد.

دونا گفت:

- گوشواره‌هایم را گم کرده‌ام.

- بله می‌دانم.

- از کجا؟

- یکبار سری به کابینت زدم تا ببینم چه می‌کنی، اما تو بالشی به طرفم پرت کردی و به نفرین، عذاب جهنم را برایم خواستار شدی. دونا خندید و در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

- دروغ می‌گویی، تو هیچ وقت نیامدی و من هم هرگز کسی را ندیدم.

- تو آن چنان خسته بودی که نمی‌توانی چیزی را به خاطر بیاوری. فعلاً موقع بحث نیست. گرسنه نیستی؟

- چرا؟

- من هم گرسنه هستم. فکر کردم بهتر است شام را با یکدیگر صرف

فرنچمن شروع به چیدن میز کرد. دونا از زیر پتو پنهانی او را نگاه کرد.
دونا پرسید:

- ساعت چند است؟

- در حدود سه بعد از ظهر.

- امروز چه روزی است؟

- یکشنبه. امروز صبح، دوست شما گودلفین یا باید وقتش را در کلیسا گذرانده باشد و یا در جستجوی یک سلمانی خوب در فووی.
فرنچمن نگاهی به بالای کشتی انداخت. دونا مسیر نگاه او را دنبال کرد. کلاه گیس مجعد گودلفین از یک میخ در بالای سرش آویزان شده بود.

دونا با خنده گفت:

- چه وقت آن را اینجا گذاشتی؟

فرنچمن گفت:

- وقتی تو خوابیده بودی.

دونا ساکت شد. از فکر اینکه فرنچمن او را در چنین وضعی دیده باشد، لرزید و خجالت کشید. او صریحاً تحقیر شده بود. پتو را محکم تر به دور خود پیچید و به دستهای فرنچمن که جوجه را در بشقاب تقسیم می کرد، خیره شد.

فرنچمن پرسید:

- نمی خواهی یک بال جوجه را بخوری؟

دونا سرش را تکان داد و گفت:

- چرا!

او نمی دانست چگونه می تواند بدون لباس بنشیند و غذا بخورد، اما وقتی فرنچمن پشتش را به او کرد تا در بطری را باز کند، دونا به سرعت نشست و پتو را دور خود پیچید.

فرنچمن در حالی که به سوی دونا بر می گشت، یک بال جوجه برایش

آورد و گفت:

- ما باید بیشتر از این از شما پذیرایی کنیم. هیچ می‌دانی که مری‌فورچون مدتی در جزایر سوماترا و جاوه بوده است؟
 سپس روی جعبه بزرگی که در کنار پلکان پهن عرشه کشتی قرار داشت، خم شد و شال گردن قرمز رنگ زیبای را که در دو سر آن ریشه‌های ابریشمی آویزان بود، بیرون آورد و گفت:
 - شاید گودلفین می‌خواسته این را به خانمش هدیه بدهد. در انبار زیر عرشه کشتی ما، تعداد زیادی از این شال‌گردنها وجود دارد.
 فرنیچمن پشت میز نشست، قسمتی از جوجه را برداشت و با دست شروع به خوردن آن کرد.

دونا در حالی که فرنیچمن را تماشا می‌کرد، گفت:
 - احتمال داشت که من و تو از درخت باغ گودلفین حلق آویز شویم.
 - ممکن بود، اما پادی که از غرب دریا وزید، ما را نجات داد.
 - حالا باید چه کنیم؟

- من هیچ وقت روزهای یکشنبه نقشه نمی‌کشم.
 دونایال جوجه را در دست گرفت و به تبعیت از فرنیچمن شروع به گاز زدن آن کرد.

از عرشه کشتی صدای عود پیربلان و زمزمه دسته‌جمعی ملاحان به گوش می‌رسید.
 دونا گفت:

- همیشه اینطور شانس می‌آوری؟
 فرنیچمن در حالی که استخوان ران مرغ را به خارج می‌انداخت و تکه دیگری را بر می‌داشت، گفت:
 - همیشه.

نور خورشید روی میز می‌تابید و امواج دریا آهسته به کناره کشتی می‌خورد. آنها مشغول غذا خوردن بودند. هر یک به دیگری می‌اندیشید و به گذشت زمان توجهی نداشت.

فرنیچمن نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- راشله وسائل آسایش ملاحان کشتی را فراهم می‌کند، شاید به همین دلیل بود که وقتی سوار شدیم، آنها همگی خواب بودند.
دونا گفت:

- چند نفر بودند؟

- فقط شش نفر.

- با آنها چه کردی؟

- او، دست و دهانشان را بستیم، آنها را در قایقی گذاشتیم و به آب انداختیم. به جرات می‌توانم بگویم که خود راشله آنها را نجات داده است.

دونا گفت:

- ممکن است دریا دوباره طوفانی شود؟

فرنچمن گفت:

- نه، دیگر تمام شد.

دونا به بالش تکیه داد، به تصاویر زیبایی که خورشید بر بدنه کشتی نقش می‌زد، خیره شد و گفت:

- از اینکه با خطر و هیجان مواجه شده بودم، خوشحالم، اما خوشحالی بیشتر من از این بابت است که می‌بینم دیگر تمام شد. نمی‌خواهم دوباره دست به چنین کارهایی بزنم، نمی‌خواهم در خارج خانه راشله منتظر بایستم و در گوشه‌ای از اسکله خود را پنهان کنم یا در امتداد تپه‌ها، آن چنان به طرف خلیج بدم که فکر کنم قلبم از سیهام بیرون می‌زند.

فرنچمن گفت:

- تو مأموریت خود را درست مثل یک ملاح واقعی انجام دادی. پیربلان با عرد، آهنگ آشنایی را می‌نواخت، آهنگی که دونا اولین بار آن را زمانی که لاموت در پایین ناورون، در خلیج لتگر انداخت، شنیده بود.

دونا در حالی که ریشه‌های شال‌گردنی را که فرنچمن به او داده بود،

می‌ناید گفت:

- چه مدت در مری‌فورچون توقف می‌کنیم.

فرنچمن گفت:

- چرا این سؤال را می‌کنی؟ می‌خواهی به خانه‌ات بازگردی؟

دونا گفت:

- نه، نه، فقط می‌خواستم بدانم.

فرنچمن از پشت میز برخاست، به طرف پنجره رفت، چند لحظه به لاموت که آرام، در یک مایلی آنجا دیده می‌شد، خیره نگریست و گفت:
- بادهایی که در دریا می‌وزند، همیشه یا بی‌نهایت شدیدند و یا خیلی آرام. اگر نسیم ملایمی می‌وزید، اکنون ما در ساحل فرانسه بودیم، شاید امشب به آنجا برسیم.

سپس دستهایش را در جیبهای شلوارش فرو کرد و متناسب با آهنگی که پیربلان با عود می‌نواخت، لبهایش را تکان داد.
دونا پرسید:

- وقتی باد بوزد، تو چه می‌کنی؟

فرنچمن گفت:

- کشتی را به ساحل هدایت می‌کنم، عده‌ای مردان را در آنجا می‌گذارم تا مری‌فورچون را به بندر ببرند و سپس خودمان به لاموت بر می‌گردیم.

دونا همچنان که با آویزه‌های شال‌گردن بازی می‌کرد، گفت:

- بعد؟

- به هل‌فورد باز می‌گردیم. دوست نداری بچه‌هایت را ببینی؟

دونا سکوت کرد. او پشت‌گردن و شانه‌های پهن فرنچمن را تماشا می‌کرد.

فرنچمن گفت:

- هنوز هم مرغ شب در دل شبهای خلیج می‌نالد. شاید بتوانیم هم مرغ

شب و هم لک‌لک را پیدا کنیم. من تصویر لک‌لک را تمام‌تکرارم،

ایستور نیست؟

دونا گفت:

- نمی دانم.

فرنچمن گفت:

- ماهیهای زیادی در رودخانه منتظرند که به سراغشان برویم.

صدای عود پیربلان تدریجاً آهسته و آهسته تر و سرانجام خاموش شد. فقط صدای برخورد آب به بدنه کشتی، سکوت را می شکست. ساعت مری فورچون سه و نیم بعدازظهر را اعلام کرد. این صدا از طریق ساعت لاموت، نیز از فاصله دور به گوش رسید. خورشید مثل کپه آتشی، روی دریای آرام شعله ور بود.

فرنچمن در حالی که آهنگی را آهسته با سوت زیر لب زمزمه می کرد، به طرف دونا آمد، روی تخت، کنار او نشست و گفت:

- این بهترین لحظه زندگی بک دزد دریایی است. نقشه با موفقیت انجام شده است. اگر کسی بخواهد تصویری از آنچه گذشته در خیال خود محسوم کند، به جز لحظات خوب، چیزی به خاطر نمی آورد. تا شب فرا نرسد، باد نمی وزد و در این مدت ما می توانیم زمان را به دلخواه خود بگذرانیم.

دونا همچنان که به صدای برخورد امواج به بدنه کشتی گوش می داد، گفت:

- ما می توانیم در هوای خنک بعدازظهر، قبل از این که آفتاب غروب کند، شنا کنیم.

- همیستور است.

لحظه ای سکوت بین آنها برقرار شد.

دونا به انعکاس نور خورشید که در بالای سرش نقش هایی پدید آورده بود، خیره شد و گفت:

- تا لباسهایم خشک نشود، نمی توانم بلند شوم.

فرنچمن جواب داد:

- بله، می‌دانم.

- چقدر باید صبر کرد، تا لباسهایم خشک شود؟

- لااقل سه ساعت.

دونا آهی کشید و به بالش پشت سرش تکیه داد و گفت:

- پیربلان را با یک قایق، به لاموت بفرست تا پیراهن خودم را بیاورد.

کاپیتان کشتی گفت:

ملاحان همگی خواب هستند. مگر نمی‌دانی فرانسویها دوست دارند

بین ساعت یک تا پنج بعدازظهر، بیکار باشند.

دونا در حالی که دست‌هایش را زیر سرش می‌گذاشت، چشمهایش را

بست و گفت:

- در انگلستان، مردم هیچ‌وقت بعدازظهرها نمی‌خوابند. این عادت

مخصوص همشهریهای شما است. از اینها گذشته، تا لباسهایم خشک

شود، چه باید بکنیم؟

سایه یک لبخند روی لبهای فرنیچمن ظاهر شد.

دونا در پشت مکان لاموت ایستاده بود. کشتی در میان خیزابهای سبزرنگ و بلند و منظم دریا پیش می‌رفت. آبی که بر اثر اصابت به بدنه لاموت، به بالا پرتاب می‌شد، پس از برخورد به بدنه، کف کرده از روی عرشه به طرف دونا می‌آمد. بادبانهای سفید، بالای سرش صدا می‌کردند. صدای گوشخراش قرقره‌های شیاردار روغن نخورده، صدای کشیده شدن طنابها، صدای آهسته باد در طنابها و بادبانهای کشتی، صدای خشن ملاحان که سرودی را دسته‌جمعی می‌خواندند، در گوش دونا می‌نشست. ملاحان خاموش شدند و به بالای عرشه نگریستند و مانند کودکان در انتظار یک نگاه محبت‌آمیز، چشم به دونا دوختند. خورشید سوزان، روی سر بدون کلاه او می‌تابید و طعم شور آب دریا را روی لبهایش احساس می‌کرد.

می‌اندیشید: «تمام اینها زودگذر است، فانی است، چیزی از زمان است که دیگر تکرار نمی‌شود. دیروز متعلق به گذشته و فردا بیگانه‌ای است که ممکن است دشمن ما باشد. خورشید، باد، دریا، به ما تعلق دارد. ملاحان روی عرشه کشتی آواز می‌خوانند. این روز، این لحظه را باید برای همیشه عزیز و گرامی داشت، زیرا در آن زندگی می‌کنیم و یکدیگر را دوست داریم و در این دنیا که غرق رؤیاهایش به این طریق شده‌ایم و از زندگی گریزانیم، جز عشق هیچ چیز اهمیت ندارد.»

فرنچمن زیر نور خورشید کنار نرده‌های کشتی دراز کشیده و دستهایش زیر سرش بود و به حلقه‌های دودی که از پیش خارج می‌شد، نگاه می‌کرد. حلقه‌ها در پی هم تا نیستی کامل می‌دویدند.

دونا شب گذشته را به خاطر آورد و اندیشید: «چرا تمام مردان و زنانی

که عاشق بکد بگرند، نسبت به هم با سردی و بی میلی و شرم عمل می کنند. مگر آنها نمی دانند عشق و امیال باطنی از هم جدا نیستند و انسان این هر دو را با هم احساس می کند؟

او عشق را شناخته بود و آن را موهبتی الهی می دانست. مکان لاموت از زیر دستان دونا رها شد و نسیم خنکی که می وزید، کشتی را منحرف کرد.

تبسمی بر لبان فرنیچمن نشست. پیمپ را از دهان برداشت، خاکسترش را روی عرشه کشتی تکاند، بلند شد، دستهایش را بالای سرش حرکت داد، خمیازه ای کشید، به طرف دونا آمد و در پشت مکان کشتی، در کنار او ایستاد و دستهایش را از روی شانه های دونا روی مکان گذاشت. آنها آنجا ایستادند و به آسمان، دریا و بادبانهای کشتی نگر بستند.

ساحل کورنوال همچون خط باریکی، در افق دیده می شد. اولین دسته یاعوها چرخ زنان و فریادکشان در بالای دکل ها به آنها خوش آمد گفتند. از قدرت تابش خورشید کاسته شده بود و انوار قرمز و طلایی آن سطح آب را نقاشی می کرد.

دونا اندیشید: «ساحل، به این دلیل که تمام روز خورشید با شدت به آن تابیده، هنوز گرم است و آب روشن و صافی در رودخانه جریان دارد. بلوهای کوچک از کنار صخره ها می گذرند و مرغان صدف خوار متفکرانه، روی یک پا ایستاده اند. در بالای رودخانه، نزدیک خلیج، یک لک لک بی حرکت و خاموش ایستاده که با نزدیک شدن ما بلند می شود و به آرامی از بالای سرمان پرواز می کند. خلیج پس از غروب آفتاب و عقب نشینی دریا، ساکت و خاموش است و حرکتی در شاخه های درختان که در کنار آب صف کشیده اند، دیده نمی شود. مرغ شب همان طور که فرنیچمن گفته، می خواند و ماهیها با حرکات ناگهانی، از آب بیرون می جهند. در روشنایی کم، زیر درختان و میان سرخسهای جوان و جلبکهای دریایی قدم می زنیم.»

فرنیچمن که افکار دونا را خوانده بود، گفت:

- ما بار دیگر در کنار خلیج، آتش روشن می‌کنیم و شام می‌پزیم.
دونا گفت:

- بله، آنجا روی علفهای سبز ساحلی، کنار دریا.
خورشید غروب کرد. چند باعو برای خوشامدگویی به طرف آنها
آمدند. مد دریا و ورش ملایم باد کشتی را به آهستگی در بالای ترعه که
در دهانه رودخانه واقع شده و به صورت یک خلیج درآمده بود، به
حرکت درآورد.

در چند روز غست آنها، برگهای درختان پر رنگ تر شده و طراوتی
در سبزی تپه‌ها دیده می‌شد. رایحه ملایم و گرم نیمه تابستان انگار با دستها
احساس می‌شد. یک تپله که فریاد می‌زد، با سرعت به طرف بالای
رودخانه رفت.

آنها به خلیج نزدیک می‌شدند. سرعت کشتی به این دلیل که باد به
تدریج از وزیدن می‌ایستاد، کم می‌شد. ملاحان قایق‌ها را به آب انداختند.
کشتی بر اثر برخورد با آخرین موجهای سرکش، تکانی خورد و از
حرکت باز ایستاد. یک جفت قوی نر و ماده مانند دو کرجی سفید، در
کنار هم به سمت انتهای خلیج می‌رفتند و خطی مانند رد عبور یک کشتی
در پی خود، روی آب باقی می‌گذاشتند. ملاحان تمام بادبانها را پایین
آوردند و به قسمت جلو کشتی رفتند. عرشه کشتی خلوت شد و طولی
نکشید که بوی غذا از آشپزخانه کشتی به مشام رسید.

کاپیتان کشتی که در زیر نردبان منتظر بود، از کابین بیرون آمد و دونا
را صدا زد.

دونا روی نرده‌های عقب کشتی خم شده بود و اولین ستاره‌ای را که
چشمک می‌زد، تماشا می‌کرد.

آنها با یک قایق کوچک، در حالی که در محاصره امواج آرام دریا
بودند، به طرف پایین خلیج، جایی که قوها رفته بودند، حرکت کردند.

به ساحل رسیدند و در میان جنگل بر روی قطعه‌ای زمین صاف،

آتشی افروختند. چوبهای خشک با سر و صدا می‌سوخت و جرقه‌ها از

یکدیگر فرار می‌کردند. شعله آتش به آسمان زیانه می‌کشید. آنها گوشت نمک سود شده خوک را روی آتش کباب کردند و بانانی که روی آتش برشته شده بود، شام را آماده نمودند. پس از صرف شام، در یک کماجدان که دسته‌ای خمیده داشت، قهوه‌ای قوی و تلخ دم کردند. فرنیچمن پیش را روشن کرد و دونا در پایین پای او دستهایش را زیر سرش گذاشت و دراز کشید. سپس در حالی که شعله‌های آتش را تماشا می‌کرد، گفت:

- اگر بخواهیم، باز هم می‌توانیم این روزها را تکرار کنیم. شاید فردا، شاید پس فردا و شاید هم سال آینده، نه فقط در اینجا، بلکه در سرزمینهای دیگر و روی رودخانه‌های دیگر.
فرنیچمن گفت:

- بله، اگر بخواهیم. اما دونا ست کولب، با دونایی که یک ملوان کشتی است تفاوت بسیار دارد. او در دنیای دیگری زندگی می‌کند و حتی در این لحظه در اتاق خوابش در ناورون بیدار است. تب از بدنش گریخته و فقط خاطره کوچکی از رؤیایی سپری شده را به یاد می‌آورد. او بر می‌خیزد، لباس می‌پوشد و به کارهای خانه و بچه‌هایش رسیدگی می‌کند.
دونا گفت:

- نه، او هنوز خواب است و تب وجودش را می‌سوزاند و رؤیاهای شیرینی ذهنش را مشغول کرده است.
فرنیچمن گفت:

- با وجود تمام اینها، آنها رؤیا هستند و به هنگام صبح، با طلوع خورشید از بین می‌روند.
دونا جواب داد:

- نه، نه، همیشه این آتش، این شب تاریک، این غذایی که تهیه کردیم و تماس دست تو را، روی قلبم احساس می‌کنم.
فرنیچمن گفت:

- فراموش کرده‌ای که زنان از مردان وحشی‌ترند. آنها برای مدتی،

سرگردانند و عشق و زندگی را مسخره می‌کنند و سپس مانند پرنده‌گان
آشیانه می‌سازند. غریزه آنها بسیار قوی است. آشیانه‌هایشان را آن طور
که می‌خواهند می‌سازند و در آن جای می‌گیرند. در آنجا تخم می‌گذارند
و از بچه‌هایشان مواظبت می‌کنند.

دونا گفت:

- اما بچه‌ها بزرگ می‌شوند و پرواز می‌کنند و از پیش آنها می‌روند و
پدر و مادر و جوجه‌ها یکبار دیگر آزاد هستند، هر جا که بخواهند،
پرواز می‌کنند و می‌روند.

فرنچمن همچنان که به شعله‌های آتش خیره شده بود، گفت:

- جویی ندارم بدهم، زیرا من حالا می‌توانم با لاموت از اینجا دور
شوم و بیست سال دیگر بازگردم. در آن وقت به جز یک زن آرام و
آسوده‌خاطر بارویاهایی که مدت‌ها از فراموش کردنش می‌گذرد، در توجه
می‌یابم؟ گذشت زمان، سرد و گرم روزگار موهای مرا سفیده کرده و بر
تجربه‌ام افزوده است و شاید هم دیگر تمایلی به دریانوردی نداشته باشم.

دونا گفت:

- تو آینده را بسیار دردآلود و اندوه‌بار نقاشی می‌کنی.

فرنچمن جواب داد:

- دوست تو حقیقت‌بین است.

دونا پرسید:

- اگر من به دنبال تو بیایم و هرگز به ناورون پرنگردم، چه اتفاقی

می‌افتد؟

فرنچمن گفت:

- کسی چه می‌داند؟ شاید تأسف بخوری و از خواب غفلت بیدار

شوی و با حسرت از گذشته خوبی که داشته‌ای، یاد کنی.

دونا گفت:

- هرگز.

فرنچمن گفت:

- بسیار خوب، شاید تأسف بخوری، اما در عوض، آشیانه‌های بیشتری بسازی و بچه‌های بیشتری تربیت کنی و من دوباره مجبور شوم تنها به دریا بروم و تو یک حادثه دیگر را هم از سر بگذرانی. پس می‌بینی، دونای عزیز، برای یک زن، امکان فرار نیست و فقط برای مدت کوتاهی، می‌تواند از خود و زندگی فرار کند.

دونا گفت:

بله تو درست می‌گویی. هیچ راه فراری برای یک زن نیست. بنابراین، اگر من همراه تو بیایم، مثل یک ملوان می‌شوم و شلوارهای پیربلان را برای همیشه از او قرض می‌کنم و حالت وحشی زنانه خود را از دست می‌دهم. قلبها و افکارمان، ساده است. تو می‌توانی کشتی‌ها را به غنیمت بگیری و در سواحل لنگر بیندازی و من مثل یک ملوان سر به زیر، شام تو را در کابین تهیه کنم، هیچ سؤالی نکنم و اگر بخواهی، با تو سخن هم نگویم.

فرنچمن پرسید:

- این وضع تا چه زمانی می‌تواند ادامه داشته باشد؟

دونا گفت:

- تا هر زمان که بخواهیم.

به شعله‌های آتش که به خاموشی می‌گرایید، خیره شدند و دونا گفت:

- امروز چه روزی است؟

- نیمه تابستان، طولانی‌ترین روز.

- امشب را به جای کشتی، اینجا می‌خواهیم.

- پتوها و همچنین بالش زیر سر تو در قایق است. آنها را ندیدی؟

دونا سرش را بلند کرد و به فرنچمن نگریست، ولی نتوانست صورت او را ببیند، زیرا شعله آتش خاموش شده و همه جا تاریک بود.

فرنچمن برخاست و به طرف قایق رفت و در حالی که رختخواب و بالش را زیر بغلش گرفته بود، بازگشت و آنها را میان درختان روی زمین هموار در کنار آب پهن کرد.

آب دریا، در حال پایین آمدن بود و گل‌های کف نواحی کم عمق
آب دیده می‌شد. باد ملایمی می‌وزید و شاخه‌های درختان را می‌لرزاند.
طولی نکشید که وزش باد نیز قطع شد و همه جا بار دیگر آرام گردید و
در سکوت فرو رفت. مرغان حق خاموش شدند و پرندگان دریایی هم به
خواب رفتند. ماه در آسمان نبود و آسمان تیره در بالای سر آنها و خلیج
سیاه، در کنارشان قرار داشت.

دونا گفت:

- دونا گفت:

- فردا، قبل از طلوع خورشید و پیش از اینکه تو از خواب بیدار شوی،

من به ناورون می‌روم.

فرنچمن گفت:

- بله.

دونا گفت:

- قبل از اینکه اهل خانه بیدار شوند، ویلیام را صدا می‌زنم. اگر دیدم

بچه‌ها خواب هستند و به چیزی احتیاج ندارند، به خلیج بر می‌گردم.

فرنچمن گفت:

- و بعد؟

دونا گفت:

- نمی‌دانم این را دیگر تو باید بگویی.

فرنچمن گفت:

- فکر می‌کنم تو زود بر می‌گردی و صبحانه را با یکدیگر صرف

می‌کنیم و بعد از آن با یک قایق به پایین رودخانه می‌رویم و تو باز هم

ماهی می‌گیری، اما این بار شاید موفقیت بیشتری از دفعه گذشته، داشته
باشی.

دونا گفت:

- می‌توانیم ماهیهای زیادی صید کنیم؟

فرنچمن گفت:

- امشب راجع به این موضوع تصمیم نمی‌گیریم.
دونا ادامه داد:

- پس از ماهیگیری، به هنگام ظهر، وقتی که خورشید به شدت روی آب می‌تابد، شنا می‌کنیم، بعد ناهار می‌خوریم، روی ساحل دراز می‌کشیم، لک‌لک‌ها را که جلو می‌آیند، تا با عقب‌نشینی دریا، طعمه‌ای از داخل آب برای خود پیدا کنند، تماشا می‌کنیم و تو می‌توانی دوباره تصویر آنها را بکشی.

فرنچمن گفت:

- من دیگر تصویر لک‌لک را نمی‌کشم. وقت آن است که تصویر دیگری از ملاح جوان لاموت بکشم.

دونا گفت:

- و روز دیگر و روزهای دیگر.

فرنچمن گفت:

- امروز طولانی‌ترین روز بود. و نیمه تابستان است. فراموش کرده‌ای.

دونا گفت:

- نه، نه، فراموش نکردم.

قبل از خوابیدن، دونا اندیشید: «در لندن دونای دیگری وجود دارد که تنها و بی‌قرار است. او ناآرام روی تخت‌خواب نرم و راحت خود دراز کشیده و هیچ‌چیز راجع به امشب و لاموت که در ناحیه عمیق رودخانه لنگر انداخته است و یا فرنچمن که اکنون پشتش به اوست، نمی‌داند. او به گذشته تعلق دارد. در اینجا برای آن دونا سهمی وجود ندارد، سهم اینجا مربوط به دونایی است در یک جای دیگر. دونای فردا، دونای آینده، دونای ده سال دیگر، کسی که تمام این حوادث برایش همچون یک رؤیا و یک خاطره خواهد بود. خیلی از این وقایع فراموش می‌شوند. شاید صدای امواج بر روی نواحی کم‌عمق گلی، آسمان تاریک، آب سیاه، شاخه‌های درختان که در پشت سرما تکان می‌خورند و سایه‌های آنها بر روی آب می‌افتد، بوی سرخسهای جوان و جلبکهای دریایی و حتی

سخنان ما، احساس تماس دستهایمان به یکدیگر و نگاههای گویای ما فراموش شود؛ ولی آرامشی که هر یک به دیگری داده‌ایم، این سکوت و خاموشی هیچ‌گاه فراموش نخواهد شد.

دونا وقتی از خواب بیدار شد، روشنایی خاکستری رنگ به بالای درختان رسیده بود. مه غلیظی روی آب را پوشانده بود و همچون شبح صبح تن به بالای خلیج می‌کشید. خاکستر آتش گرد و غباری سفید پیش نبود. دونا به فرنجمن که در کنار او خوابیده بود، نگرست و در شگفت شد که چرا مردان در هنگام خواب شبیه کودکان می‌شوند.

اولین نسیم صبحگاهی دونا را کمی لرزاند. پتو را کنار زد و پابرهنه روی خاکستر آتش ایستاد. قوها را که در مه ناپدید می‌شدند، تماشا کرد. سپس خم شد، شل خود را برداشت، آن را به دوش انداخت، از اسکله دور شد، به سوی درختان رفت و از آنجا جاده باریک ناورون را در پیش گرفت.

دونا اندیشید: «بچه‌ها در رختخوابهایشان در خواب هستند. جیمز در پتوی خود، با صورت برافروخته و مشت‌های گره کرده خوابیده است و هنریتا طبق عادت در حالی که صورتش روی زمین است و موهای مجعدش روی متکا پریشان شده، به خواب رفته است. ویلیام، ویلیام باوفا از خانه نگهداری می‌کند و به خاطر او و اربابش به بچه‌ها دروغ گفته است.»

دونا از جنگل خارج شد. روی چمنها ایستاد. پیشقراول روز، اندکی نور روی شهر پاشیده بود. ناورون در خاموشی فرو رفته و پرده‌های اتاق‌ها کشیده شده بود. شبنم صبحگاهی همه جا را نقره‌ای رنگ کرده بود. دونا مدتی ایستاد و سپس در طول چمن‌ها، آرام به طرف خانه رفت. ابتدا فشاری به در داد، ولی در قفل بود. مدتی صبر کرد و سپس به ساختمان رفت. پرده پنجره ویلیام کشیده نشده بود. دونا مدتی زیر پنجره ایستاد و سپس آهسته گفت:

- ویلیام؟ ویلیام در اتاق هستی؟

دونا جوایی نشنید، خم شد. یک ریگ کوچک برداشت و آن را به طرف شیشه پرتاب کرد.

ویلیام کنار پنجره ظاهر شد. خیره به دونا نگریست و سپس انگشتش را به لب گذاشت و ناپدید شد.

دونا با قلبی آکنده از تشویش و نگرانی منتظر ایستاد. صورت ویلیام رنگ پریده و چشمهایش فرو رفته بود. چهره کسی را داشت که مدتها نخواستید است. دونا اندیشید: «حتماً جیمز بیمار است و شاید مرده باشد. او می خواهد به من بگوید که جیمز مرده است.»

طولی نکشید که کلون در به آهستگی برده شده شد و لای در به اندازه‌ای که دونا بتواند وارد شود، باز شد.

دونا بازوی ویلیام را گرفت و گفت:

- بچه‌ها؟ اتفاق ناگواری برای آنها افتاده است؟

ویلیام سرش را تکان داد و با اشاره به دونا فهماند که ساکت باشد و به پلکان راهرو اشاره کرد.

دونا همچنان که اطراف را نگاه می کرد، وارد خانه شد. ناگهان از دیدن یک کت مردانه روی صندلی و کلاهی که کف اتاق افتاده بود، قلبش فرو ریخت.

ویلیام گفت:

- بانوی من، آقای هاری آمده. او درست قبل از غروب آفتاب وارد شد. از لندن تا اینجا ناخته است. لرد روکینگهام هم با او است.

دونا چیزی نگفت و به کت روی صندلی خیره شد. ناگهان از بالای پله‌ها صدای زوزه گوشخراش سگ کوچک هاری را شنید.

یک بار دیگر ویلیام به پله‌ها نگاه کرد. چشمهای ریز او در صورت رنگ پریده‌اش می‌درخشید. دونا به آرامی سر تکان داد و راهرو را با نوک پنجه طی کرد و به سالن رسید. ویلیام دو شمع روشن کرد.
دونا گفت:

- چه دلیلی برای غیبتم آوردی؟ اصلاً چرا آنها آمده‌اند؟
ویلیام جواب داد:

- گویا آقای هاری یکی از بستگان لرد گودلفین را در وایت‌هال دیده و او به هاری گفته که حضورش در کورون‌وال لازم است.
دونا چنان که گویی حرفهای ویلیام را نشنیده است، گفت:
- آری، تقصیر روکینگهام است. هاری آنقدر تنبل است که اگر مجبورش نمی‌کردند نمی‌آمد.

ویلیام شمع به دست و بی حرکت در مقابلش ایستاده بود.
دونا پرسید:

- به آقای هاری چه گفتی؟ و چگونه از اتاقم دورش کردی؟
برای اولین مرتبه، تبسمی بر لبان ویلیام نقش بست و نگاهی معنی دار به بانوی خود افکند و گفت:

- آقای هاری نمی‌توانست وارد اتاق شما شود، مگر اینکه قبلاً مرا بکشد. من برای آقایان توضیح دادم که چندین روز است شما تب شدید دارید و در رختخواب بستری می‌یابید و استراحت و سکوت مطلق برای شما لازم است و اگر آقای هاری به اتاقان وارد شود، بی‌نهایت برای سلامتی او زیان دارد.
دونا گفت:

- او داستان تو را باور کرد؟

ویلیام گفت:

- بله، بانوی من، مانند یک بره! ابتدا کمی به من ناسزا گفت، نفرین کرد که چرا به دنبالش نفرستاده‌ام، ولی من توضیح دادم که خانم دستور اکید داده که کسی به اتاقش وارد نشود. سپس هنریتا و جیمز به دیدن آقای هاری آمدند و همان داستان را تکرار کردند و بعد پرو با چهره‌ای افسرده و محزون آمد و گفت که خانم حتی به او هم اجازه ورود نداده است. آقای هاری و روکینگهام مدتی با بچه‌ها بازی کردند و پس از گردش در باغ، بازگشتند و اکنون آقای هاری در اتاقی که در آبی رنگی دارد، به خواب رفته است.

دونا لبخندی زد، دستش را روی بازوی ویلیام گذاشت و گفت:

- پس تو شب را هم نخوابیده‌ای و در این فکر بوده‌ای که اگر من تا صبح برنگردم، چه اتفاقی می‌افتد؟

ویلیام گفت:

- هر چند مسأله مشکلی بود؛ ولی راه‌حلی برای آن پیدا می‌کردم.
دونا گفت:

- لرد روکینگهام در این باره چه عقیده‌ای داشت؟
ویلیام جواب داد:

- او مایوس شد بانوی من، برای اینکه شما نبودید تا از آنها پذیرایی کنید، ولی چیزی در این باره نگفت. وقتی پرو به آقای هاری گفت که هیچ‌کس جز من، حق مراقبت از شما را ندارد، جناب لرد با کنجکاری و سوءظن به من نگاه کرد.
دونا گفت:

- باید مواظب او بود. او مانند تری پر^۱ بینی درازی دارد.
ویلیام گفت:

۱ - نوعی توله سگ که شکارچیان برای ردگیری و یافتن شکار از آن استفاده می‌کنند.

- درست است بانوی من.

دونا اظهار داشت:

- عجیب است، ویلیام. چرا همیشه حوادث غیر مترقبه، انجام تصمیم‌هایی را که بشر برای آینده‌اش می‌گیرد، به تعویق می‌اندازد؟ من فکر می‌کردم که صبحانه را با اریاب تو در کنار خلیج صرف می‌کنم، به اتفاق به صید ماهی می‌پردازیم، شنا می‌کنیم و مانند شب گذشته، شام را در زیر نور ستارگان می‌خوریم، ولی حالا همه چیز به پایان رسیده است و نقشه‌های من نقش بر آب شده است.

- نه برای همیشه، بانوی من.

- این را ما نمی‌توانیم بگوییم. به هر صورت، باید به فرنیچمن خبر داد و لاموت باید با اولین مد، خلیج را ترک کند.

- بانوی من، به خاطر احتیاط، بهتر است تا شب منتظر بمانیم.

- آه، ویلیام، البته اریاب باید تصمیم بگیرد.

ویلیام با تعجب گفت:

- بانوی من؟

ولی دونا سرش را تکان داد، شانه‌هایش را بالا انداخت و آنچه که نمی‌توانست به زبان آورد، با نگاهش بیان کرد. ویلیام ناگهان دهان مضحک و کوچکش را جمع کرد، خم شد، شروع به ماساژ دادن شانه‌های دونا کرد و در همان حال گفت:

- می‌دانم، بانوی من، ولی به خوبی پایان خواهد یافت.

فکر بر خورد مجدد با هاری و روکینگهام، خستگی راه و اینکه ویلیام با آن حالت احمقانه و با دلسوزی شانه‌هایش را ماساژ می‌داد، دونا را سخت آزرده و چند قطره اشک بی‌اختیار بر گونه‌اش غلتید.

سپس گفت:

- ویلیام، مرا ببخش. من خیلی احمقم. باید خود را خوشحال نشان

بدهم تا موفق شوم.

- می‌دانم، بانوی من.

می فهمد من آنجا نیستم، همه چیز را به خاطر می آورد و تبسمی بر لبانش
 نقش می بندد، خمیازه‌ای می کشد و طلوع خورشید را از لابلای درختان
 نماشا می کند. بعد بر می خیزد، چند نفس عمیق می کشد و در حالی که
 آهسته سوت می زند و گوش چپش را می خاراند، به طرف خلیج می رود
 و شنا می کند. جاشوهای لاموت عرشه را تمیز می کنند. او آنها را صدا
 می زند. یکی از آنها طنابی برای بالا رفتن او پایین می اندازد و ملاح
 دیگری یک قایق به آب می اندازد تا قایق کوچک و پتوها را بیاورد.
 سپس به کابین خود می رود و با حوله خودش را خشک می کند و در
 همان حال، از روزنه کنار کشتی، نگاهی به دریا می افکند. لباس می پوشد.
 پیربلان صبحانه‌اش را می آورد. مدتی منتظر می ماند و سپس چون گرسنه
 است، بدون حضور من، صبحانه‌اش را می خورد، روی عرشه کشتی
 می آید و از میان درختان، جاده را نگاه می کند. محبوب بدن پیش را پر
 می کند، به نرده‌های عقب کشتی تکیه می دهد و به دوردست خیره
 می گردد تا شاید قوها بازگردند و او بتواند به آنها غذا بدهد. او بیکار و
 خشنود است و شنای صبح، خستگی مطبوعی در او به وجود آورده و
 شاید درباره روزهایی که به ماهگیری می رفتیم، به دریا و خورشید فکر
 می کند. وقتی من از راهی که در بین درختان وجود دارد، به طرف او
 می روم، لبخندی بر لبانش می نشیند اما سخنی نمی گوید، همانجا جلو
 نرده‌های عرشه کشتی می ایستد و تکه‌های نان را به طرف قوها پرتاب
 می کند. راستی چه فایده‌ای دارد که انسان دیگر به این مطالب فکر کند؟
 همه چیز تمام شده و پایان یافته است. کشتی بدون او حرکت نخواهد کرد
 و من در ناورون دراز کشیده‌ام و او پایین خلیج است. آیا اومغان عشق
 همیشه اندوه و غم است؟

دونا به پشت دراز کشیده و دستهایش را روی چشمهایش گذاشت.
 خورشید بالا آمده و نور آن در اتاق پخش شده بود.

ساعت از نه گذشته بود که ویلیام با سینی صبحانه وارد شد. آن را روی

میز کنار تخت خواب گذاشت و پرسید:

- بانوی من، استراحت کردید؟

دونا خوشه کوچکی از انگوری که ویلیام آورده بود، جدا کرد و به دروغ گفت:

- بله، ویلیام.

- آقایان در طبقه پایین مشغول صرف صبحانه هستند. برای دیدن آقای هاری آمادگی دارید؟

- آری، ویلیام.

- بانوی من، به نظر من بهتر است پرده‌ها را کمی بکشید تا سایه روی صورتان بیفتد و آقای هاری از زیبایی شما تعجب کند.

- من زیبا هستم؟

- خیلی زیاد، بانوی من.

- سرم به شدت درد می‌کند.

- می‌دانم بانوی من.

- زیر چشمهایم سایه افتاده و خیلی ناراحتم.

- آرام باشید، بانوی من.

ویلیام از اتاق بیرون رفت و در را به آرامی پشت سر خود بست. دونا از رختخواب بیرون آمد. صورتش را شست، موهایش را مرتب کرد و بعد از این که پرده‌ها را همان طور که ویلیام پیشنهاد کرده بود، درست کرد، دوباره به رختخواب رفت.

صدای عو عوی سگها که پنجه‌هایشان را به در می‌کشیدند، شنیده شد و به دنبال آن، صدای قدمهای شخصی که به طرف اتاق او می‌آمد، در راهرو پیچید. طولی نکشید که در باز شد و هاری وارد اتاق گردید و سگها با خوشحالی خودشان را روی رختخواب او پرتاب کردند.

هاری فریاد زد:

- از تخت پایین بیایید شیطان‌های کوچولو، های دوکنا های دروشتا! مگر نمی‌بینید که بانوی من بیمار است؟

هاری با دستمال جای پای سگها را پاک کرد، روی تخت نشست و

گفت:

- لعنت بر این هوا، چقدر گرم است. هنوز ساعت ده نشده، اما من عرق کرده‌ام. راستی حالت چطور است؟ خوب هستی؟ نمی‌خواهی مرا ببوسی؟

دونا ساکت و خاموش به نقطه‌ای خیره شده بود.

هاری گفت:

- از ویلیام راضی هستی؟ اگر از او خوشش نمی‌آید، می‌توانم بلافاصله او را اخراج کنم.

دونا گفت:

- ویلیام بسیار باوفا است. او بهترین نوکری است که داشته‌ام.

هاری گفت:

- ای کاش لندن را ترک نمی‌کردی. بدون وجود تو، لندن برای من مثل جهنم است. چند شب قبل در بازی پی‌کت^۱ شانس خوبی را از دست دادم. شایع است که شاه معشوقه جدیدی گرفته، ولی من هنوز او را ندیده‌ام. روکینگهام آمده و خیلی مشتاق است که تو را ببیند. راستی حالت چطور است؟

دونا گفت:

- حالم خیلی بهتر است. ناراحتی زودگذری بود.

- خوشحالم که این را می‌شنوم. چرا مانند یک کولی، ساه شده‌ای؟

- بیماری رنگ مرا زرد کرده.

- چشمهایت درشت‌تر از همیشه به نظر می‌رسد.

- از تب است.

- تب عجیبی است. باید مربوط به آب و هوای اینجا باشد. از سگهای

من خوشش نمی‌آید؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

- هی دوک، بانویت را بیوس. یک مشمع روی زخم پشت دوشش انداخته‌ام. نگاهش کن، آیا کاری می‌توانی برایش بکنی؟ من روی زخم را کمی بروم مالیده‌ام. ضمناً اسب جدیدی خریده‌ام که در طویله است. رنگش بلوطی است، دو خال روی پشتش دارد و خیلی تندرو است. روکینگهام می‌خواهد آنرا بخرد، ولی من نمی‌فروشم. بگذریم، واقعیت دارد که دزدان دریایی مزاحم اهالی شهر شده‌اند و دزدی و چپاول آنها را اهالی را به ستوه آورده و زنهای آنها در خطرند؟
- از کجا شنیدی؟

روکینگهام از گودلفین شنیده. راستی حال گودلفین چطور است؟
دونا گفت:

- آخرین باری که او را دیدم، کمی عصبانی و بداخلاق بود.
هاری گفت:

- حدسی می‌زدم. چند وقت پیش نامه‌ای برایم فرستاد که فراموش کرده‌ام جوابش را بدهم. می‌گویند کشتی برادر زنت غرق شده است. تو فیلیپ راشله را می‌شناسی؟
- نه، چیزی درباره‌اش نشنیده‌ام.

- به زودی او را می‌بینی. او را به اینجا دعوت کرده‌ام. دیروز او و اوستیک را در هلستون ملاقات کردیم. هر دو به شدت عصبانی بودند. به نظر می‌رسید که یک فرانسوی بدجنس، کشتی را مستقیماً از بندر فووی و درست از جلو چشم راشله و گودلفین ربوده و به ساحل فرانسه بازگشته است. آه چه شرارت و گستاخی بزرگی!

- چرا فیلیپ راشله را به اینجا دعوت کردی؟

- در حقیقت این پیشنهاد روکینگهام بود. او گفت به هر حال تو در این قسمت از جهان، صاحب مقام و منزلتی هستی و ما می‌توانیم از این موقعیت استفاده نموده و تفریح کنیم و راشله با تعجب گفت: «تفریح؟ اگر شما هم مانند من ثروت خود را از دست داده برودید، این را تفریح نمی‌دانستید.» روکینگهام در جواب او گفت: «همگی شما در اینجا خواب

هستید. من این شخص را برای شما دستگیر می‌کنم و شما می‌توانید کاملاً تفریح کنید. سپس روکینگهام پیشنهاد کرد که با حضور گودلفین و یک یا دو نفر دیگر، جلسه‌ای تشکیل دهیم و تله‌ای برای این مرد فرانسوی، درست کنیم. و وقتی او را گرفتیم، طناب پیچ کنیم و به او بختیم. دونا گفت:

- وقتی ما برین شکست خورده‌اند، تو فکر می‌کنی، بتوانی موفق شوی؟

هاری گفت:

- آه، روکینگهام فکرش را می‌کند. مرد با سیاستی است. خدا را شکر که من مغزم را برای این کارها خسته نمی‌کنم. تو چه وقت می‌خواهی از بستر برخیزی؟ دونا گفت:

- وقتی تو اتاق را ترک کنی.

هاری گفت:

- هنوز از من کناره می‌گیری؟ من تا به حال لبخند محبت‌آمیزی از همسر خود ندیده‌ام. اینطور نیست دوک؟

هاری سپس کفش دونا را به وسط اتاق پرت کرد و گفت:

- دوک، دوشس بروید و آن را بیاورید.

سگها کفش را آوردند و عو و کنان خودشان را روی رختخواب دونا انداختند.

هاری گفت:

- بسیار خوب، دوک، دوشس، بیاید برویم، دیگر به وجود ما احتیاج نیست. من می‌روم و به روکینگهام می‌گویم که تو بیدار شده‌ای. خیلی خوشحال خواهد شد. نمی‌خواهی بچه‌ها را ببینی؟

هاری در حالی که به صدای بلند آواز می‌خواند و سگها به دنبالش عو و می‌کردند، از اتاق بیرون رفت.

دونا مدتی بهت‌زده، چشم به در دوخت. لحظه‌ای به گذشته اندیشید:

«راشله با خشم به من خیره شد و فریاد زد بک زن روی عرشه کشتی است. من دستم را برای او تکان دادم. حتماً راشله مرا شناخته است. نه این غیر ممکن است چون من بلوز و شلوار پوشیده بودم و باران صورت و موهایم را خیس کرده بود.»

دونا بلند شد و در حالی که به خبرهایی که هاری به او داده بود، می‌اندیشید، لباس پوشید.

فکر حضور روکینگهام در ناورون درنا را سخت آزار می‌داد. روکینگهام مردی موذی و زیرک بود و با بودن او در ناورون آرامش از بین می‌رفت.

دونا از پنجره مشرف به باغ صدای هاری و روکینگهام را می‌شنید که می‌خندیدند و سنگ به طرف سگها پرتاب می‌کردند.

دونا اندیشید: «رژیم من پایان یافته است. ممکن است لاموت هرگز باز نگردد. شاید کشتی در ساحل فرانسه لنگر انداخته است و ملوانها مری‌فورچون را به بندر می‌برند. موجهای بزرگ با برخورد به ساحل خاموش و سفید درهم می‌شکنند. اشعه خورشید آب سبز رنگ دریا را طلایی کرده است و قطرات آب سرد و شفاف بر روی بدن برهنه او به دنبال هم می‌دوند. او به پشت بر روی عرشه خشک کشتی می‌خوابد و تیرهای بلند و پی‌تناسب دکل‌ها را تماشا می‌کند.»

چند ضربه به در اتاق خورد و در پی آن هنرینا با عروسک جدیدش که هاری از لندن برایش آورده بود و جیمز در حالی که گوش خرگوش پلاستیکی‌اش را گاز می‌زد، وارد شدند و خودشان را به طرف او پرتاب کردند. دستهای کوچک و گرم آنها در گردن دونا حلقه شد و صمیمانه مادرشان را بوسیدند. پرو مؤدبانه در گوشه‌ای ایستاد. او نگران سلامتی بانویش بود. دونا همچنان که بچه‌ها را در آغوش می‌فشرد، اندیشید: «در سرزمینی دیگر زنی است که نسبت به این احساسات بیگانه است. او روی عرشه دراز می‌کشد و همراه با کسی که او را می‌پرستد، فهقهه می‌زند. نمک دریا روی لیش می‌چسبد و گرمای خورشید را حس می‌کند.»

هنریتا گفت:

- هر وسک من از خرگوش جیمز زیباتر است.
جیمز که روی زانوی دونای بالا و پایین می‌پرید و چانه گوشت آلودش
را به صورت دونای چسبانده بود، فریاد زد:

- نه، نه مال من قشنگتر است!

جیمز سپس خرگوش را به طرف صورت خواهرش پرتاب کرد.
هنریتا به گریه افتاد. دونای صورت هنریتا را بوسید، به دلجویی او
پرداخت و جیمز را سرزنش کرد.
دونای با بچه‌ها از اتاق خارج شد و از پله‌هایی که به سالن منتهی می‌شد،
پایین آمد.

روکینگهام به طرف دونای رفت. دست او را که به طرفش دراز شده
بود، بوسید و گفت:

- تب کرده بودید؟

سپس کمی به عقب رفت، به دونای خیره شد و اضافه کرد:
- به هر حال، خوشحالم که تب شما برطرف شده و حال هیچ نشانی از
آن در چهره شما نمی‌بینم.

هاری خم شد، بچه‌ها را بغل کرد و گفت:

- عقیده من هم همین است. او مانند یک کولی دوره‌گرد سیاه شده
است.

دونای روی یک صندلی در ایوان نشست. روکینگهام پشت سر او
ایستاد و گفت:

- چند هفته‌ای می‌شود که شما را ندیده‌ام. شما بعد از فرارشان از
هامپتون کورت در راهی بس عجیبی قدم نهاده‌اید. آیا از من رنجیده‌اید؟
دونای گفت:

- نه.

روکینگهام مخفیانه نگاهی از گوشه چشم به دونای کرد، شانه‌هایش را
بالا انداخت و گفت:

- شما تنها اینجا چه می‌کنید؟
- دونا خمیازه‌ای کشید و همچنان که به هاری و بچه‌ها و سگها که در روی چمن بازی می‌کردند، نگاه می‌کرد، گفت:
- از تنهایی خود و آرامشی که به دست آورده‌ام، لذت می‌برم.
- روکینگهام گفت:
- ما برای خوشگذرانی اینجا نیامده‌ایم. می‌خواهیم این دزد دریایی را که آرامش این منطقه را به هم زده است، دستگیر کنیم.
- دونا گفت:
- چگونه؟
- بعداً تصمیم می‌گیریم.
- چه مدت اینجا می‌مانید؟
- تا آن فرانسوی را دستگیر نکنیم، نخواهیم رفت.
- دونا در حالی که می‌خندید، یک گل مروارید از شاخه کند، آن را پرپر کرد و گفت:
- او به فرانسه برگشته است.
- فکر نمی‌کنم.
- چرا؟
- از سخنانی که دیروز اوستیک می‌گفت.
- همان توماس اوستیک بدخلق؟ او چه گفت؟
- یک قاین ماهیگیری گزارش داده که یک کشتی بامداد دیروز به طرف سواحل انگلستان رفته است.
- مدرک چندان با اهمیتی نیست. همیشه چند تاجر از خارج بر می‌گردند.
- شاید.
- دونا گفت:
- روک عزیزم، طول سواحل انگلستان خیلی زیاد است. از انتهای خشکی تا وایت رانمی‌توان کنترل کرد.

روکینگهام گفت:

- آری، ولی آن فرانسوی همیشه از وایت می‌رود. گویا او به کورون‌وال دلبستگی خاصی دارد. راشله عقیده دارد که او حتی رودخانه هل‌فورد را هم دیده است.

- شاید.

- در هر صورت او دیگر جرأت آمدن به اینجا را ندارد. دستگیری او بسیار جالب است. آیا در اطراف ساحل اینجا نهرها و خلیج‌های کوچکی وجود دارد؟

- هاری این را بهتر می‌داند؟

- حومه اینجا خیلی کم جمعیت شده. تا آنجا که من می‌دانم ناورون بزرگترین خانه در این منطقه است.

دونا گفت:

- بله، همین طور است.

- اگر می‌دانستم که هیچ مردی از خانه مواظبت نمی‌کند و زن زیبایی مانند شما در آن زندگی می‌کنند، آرزو می‌کردم که یک دزد دریایی باشم.

- منظورتان چیست؟

- تکرار می‌کنم اگر من یک دزد دریایی بودم و این چیزها را می‌دانستم، بسیار میل داشتم که همیشه در اینجا زندگی کنم.

دونا برای بار دوم خمیازه‌ای کشید، گل مروارید پسرش را در دست انداخت و گفت:

- ولی روک عزیز، تو یک دزد دریایی نیستی! تو یک قماربازی، تو فردی فاسد از طبقه اشرافی و علاقه زیادی به مشروب و زن داری. ممکن

است موضوع بحث را عوض کنیم؟

دونا از روی صندلی برخاست و شروع به قدم زدن کرد.

روکینگهام گفت:

- زمانی تو از من و صحبت کردن با من خسته نمی‌شدی.

دونا گفت:

- به خودتان دلخوشی می دهید.

- آن عصرها را در واکس هال به خاطر می آوری؟

- من از واکس هال عصرهای زیادی به خاطر می آوردم.

روکینگهام به چشمان دونا خیره شد و گفت:

- به نظر من، هوای کرنوال تو را مسموم کرده است و شاید علت تب

نیز همین باشد.

دونا گفت:

- ممکن است.

روکینگهام گفت:

- آیا نسبت به این مستخدمی هم که از تو پرستاری می کند و قیافه

مرموزی دارد، این طوری ادب هستی؟

دونا گفت:

- بهتر است از خودش سؤال کنید.

روکینگهام گفت:

- اگر من جای هاری بودم، سؤالهای زیادی از او می کردم تا او را بهتر

بشناسم.

در این موقع، هاری به آنها ملحق شد، خود را روی صندلی انداخت و

در حالی که پیشانی‌اش را با دستمال نازکی پاک می کرد، گفت:

- او کیست؟ اصلاً شما دو نفر درباره چه موضوعی بحث می کنید؟

روکینگهام گفت:

- درباره نوکر شما و لبخند مرموز او حرف می زدیم. خیلی عجیب

است که دونا در هنگام بیماری به کس دیگری اجازه ملاقات نداده است.

هاری گفت:

- بله، به خدا او شیطان است. دونا اگر من جای تو بودم، تا این حد به او

اعتماد نمی کردم.

دونا گفت:

- او ساکت و مؤدب است و به این دلیل که بی صدا راه می رود،

تصمیم گرفتم به هیچ کس جز او اجازه ندهم که در خدمتم باشد.
روکینگهام در حالی که ناخن هایش را پاک می کرد گفت:

- این منتهای آرزوی یک نوکر است.

هاری با دلسوزی گفت:

- دونای عزیز حق با روکینگهام است. این شخص ممکن است از

آزادیهایش سوءاستفاده کند. کار خطرناکی کردی. من او را به درستی
نمی شناسم.

روکینگهام گفت:

- پس او را به تازگی استخدام کرده اید؟

هاری گفت:

- همان طور که می دانید، ما اصلاً به ناورون نمی آمدیم. من تمام وقت

چنان گرفتار بودم که نمی دانم مستخدمینم چه کسانی هستند. قصد دارم او
را اخراج کنم.

دونا گفت:

- شما چنین کاری نمی کنید.

- در هر صورت او به این طرف می آید. گویا او هم تب دارد.

دونا به طرف در نگاه کرد و ویلیام را دید که یادداشتی در دست دارد.

صورت ویلیام رنگ پریده تر از همیشه و نگاهش مضطرب بود.

هاری گفت:

- این چیست؟

ویلیام گفت:

- نامه ای از طرف آقای گودلفین است. مستخدم او هم اکنون این نامه

را آورد و منتظر جواب است.

هاری سر پاکت را پاره کرد و با خنده نامه را به طرف روکینگهام

پرتاب کرد و گفت:

- سگهای شکاری دور هم جمع می شوند.

روکینگهام که لبخند می زد، نامه را خواند، آن را ریزریز کرد و گفت:

- چه جوابی می دهید؟

هاری دستی به پشت سگش کشید، مشمع پشت او را کنار زد و گفت:
- سگ مبتلا به اگرما شده و دوا هیچ اثری نبخشیده است. چه

می گویند؟

- او، بله، جوابی برای گودلفین. ویلیام، به آن مرد بگو که من و خانم
برای شام منتظر آقای گودلفین و سایرین هستیم.
ویلیام گفت:

- اطاعت، آقا!

دونا در حالی که موهایش را در مقابل آینه می پیچید گفت:

- چه کسانی برای شام به اینجا می آیند؟

هاری سگ را از روی زانوش پایین گذاشت و گفت:

- جورج گودلفین، تومی اوستیک، فیلپ راشله و چند نفر دیگر. ما

قصد داریم برای دستگیری آن فرانسوی قدیری بیندیشیم. این طور نیست
دوشس؟

دونا چیزی نگفت. در آینه پشت سرش را نگریست و متوجه شد که

روکینگهام او را تماشا می کنند.

روکینگهام گفت:

- شب نشینی سرگرم کننده ای خواهد بود. این طور نیست؟

دونا از اتاق بیرون رفت، در را پشت سر خود بست و ویلیام را آهسته

صدا کرد.

ویلیام افسرده و غمگین نزد دونا آمد.

دونا گفت:

- موضوع چیست؟ چرا ناراحتی؟ لرد گودلفین و دوستانش کاری

نمی توانند بکنند، لاموت رفته است.

ویلیام گفت:

- نه، بانوی من، کشتی نرفته است. من برای آگاه کردن اربابم به خلیج

رفتم و فهمیدم که جزر دریا کشتی را به گل نشانده و بدنه آن در اثر

برخورد به صخره سوراخ شده است. موقعی که من به خلیج رفتم، آنها مشغول تعمیر کشتی بودند. کشتی زودتر از بیست و چهار ساعت دیگر آماده حرکت نخواهد شد.

ویلیام نگاهش را از صورت دونا برداشت و آهسته عقب رفت. دونا زیر چشمی نگاهش به پشت سرش انداخت. روکینگهام در آستانه در ایستاده بود.

آن روز طولانی، به نقطه پایانش نزدیک می‌شد و شب فرا می‌رسید. هر نیم ساعت زنگ ساعت، با صدای خسته کننده و ملال آوری به صدا در می‌آمد. هوا سنگین بود و توده‌های سیاه ابرهای حریص و غارتگر و مدفون کننده، روی هم فرو می‌غلتیدند، تا همه چیز را در کام کشند. هاری صورتش را با دستمال پوشانده، روی چمن‌ها دراز کشیده بود و به صدای بلند خرخر می‌کرد و دو سگش با کشیدن نفس‌های بلند با او همراهی می‌کردند.

روکینگهام روی صندلی نشسته بود و کتابی باز در دست داشت، ولی به ندرت صفحات آن ورق می‌خورد. در مغز روکینگهام فکری که چگونگی آن برای خودش نیز مبهم بود، دور می‌زد. تغییر حالت دونا، او را مشکوک کرده بود. رفتار دوستانه او با ویلیام و از همه مهمتر کناره‌گیری او از هاری و خود او سوءظنش را قوی‌تر کرده بود و می‌اندیشید: «مسئله‌ای حوصلگی نمی‌تواند دلیل این تغییر حالت باشد، دلیلی قوی‌تر وجود دارد. او از گذشته ساکت‌تر شده و دیگر با گوشه و کنایه هاری را مسخره نمی‌کند.»

دونا در گوشه‌ای نشسته بود و گلها را از سافه جدا و پرپر می‌کرد و به آبنده مبهمش می‌اندیشید.

هر چه زمان می‌گذشت، تیرگی روابط آنها بیشتر می‌شد. روکینگهام مانند گربه‌ای زیر درخت در کمین نشسته بود و دونا همچون پرنده‌ای ساکت متظر فرصت برای فرار بود. هاری بی‌خبر از همه‌جا، به خواب رفته و خرخر می‌کند.

شبح بک کشتی، در خیال دونا شکل گرفت. ملاحان در حال تعمیر

کشتی بودند. آنها در ناحیه کم عمق ایستاده بودند. پاها و بالاته آنها تا ناحیه کمر برهنه بود و عرق از پشت گردنشان می چکید. بدنه سوراخ شده لاموت را گل رودخانه پر کرده بود. فرنیچمن هم با آنها کار می کرد. پیشانیش پر چین، لبهایش به هم فشرده و حالت متفکرانه‌ای به خود گرفته بود.

و باید قبل از نیمه شب، به خلیج بروم و از فرنیچمن خواهش کنم که لاموت را رها کند و یا اولین مد، با کشتی از آنجا دور شود. خطر او و ملاحانش را تهدید می کند. روکینگهام گفت که کشتی به طرف ساحل رفته است. حالا بیست و چهار ساعت از آن زمان می گذرد و در این مدت دشمنان او فرصت کافی داشته‌اند که نقشه‌های خود را بکشند. شاید چند نگهبان روی دماغه گذاشته باشند و جاسوسانی در تپه‌ها و جنگلها. امشب راشله و گودلفین و اوستیک در ناورون جمع می شوند. خدا می داند که چه نقشه‌ای در سر دارند.

روکینگهام گفت:

- به چه فکر می کنی؟

دونا به او نگاه کرد. روکینگهام که کتاب را کنار گذاشته بود و چشمان ریزش را به دونا دوخته بود، ادامه داد:

- تب تو را کاملاً عوض کرده است. در شهر تو حتی پنج دقیقه هم ساکت نبودی.

دونا که ساقه یک علف را می جوید، آهسته گفت:

- من کم کم پیر می شوم، تا چند هفته دیگر سی سالم تمام می شود.

روکینگهام سخنان دونا را نشنیده گرفت و گفت:

- تب عجیبی است، غیر از آرام کردن، پوست صورتت را مانند کولیها

قهوه‌ای کرده. چشمهایت هم که درشت‌تر شده است. مثل اینکه به پزشک مراجعه نکرده‌ای، این طور نیست؟

دونا گفت:

- همین طور است.

- ویلیام لهجه عجیبی دارد.

- تمام اهالی کرنوال همین طور صحبت می کنند.

- امروز صبح، مهتر اسبها به من گفت که او کرنوالی نیست.

- شاید از اهالی دیون است. من هیچ وقت راجع به اجدادش از او

سؤال نکردم.

- گویا تا قبل از ورود شما، خانه کاملاً خالی بوده و ویلیام در اینجا

تنها زندگی می کرده است.

- نمی دانستم که روکینگهام هم شایعات بی اساس را قبول می کند.

- نمی دانستی؟ این بهترین وسیله برای گذراندن وقت است.

- از این بیهوده گویی چه دستگیرت شد؟

- کنجکاویم تحریک شده است، دونای عزیز.

- واقعا؟

- فهمیدم که بانوی قصر علاقه زیادی به قدم زدن در گرمای روز

دارد. او غالباً کهنه ترین لباسهایش را می پوشد و گاهی اوقات که از گردش

باز می گردد، آثار گل و آب رودخانه بر لباس او دیده می شود.

- کاملاً حقیقت دارد.

- گاهی اوقات تقریباً تا ظهر می خوابد و آنگاه دستور می دهد

صبحانه اش را بیاورند و گاهی از ظهر تا ده شب هیچ چیز نمی خورد و

وقتی تمام مستخدمین او خوابیده اند ویلیام وفادار شامش را می آورد.

- کاملاً همین طور است.

روکینگهام گفت:

- با وجودی که سالم است به رختخواب می رود و درهای اتاق را بر

روی اهل خانه و حتی بچه هایش می بندد. از تب رنج می برد ولی به دنبال

طیب نمی فرستد و ویلیام مرموز تنها کسی است که اجازه دارد به اتاق او

وارد شود.

دونا گفت:

- دیگر چه شنیدید؟

روکینگهام پاسخ داد:

- او، دیگر هیچ، دونای عزیز، جز اینکه شما خیلی زود از نبی که آن طور شما را بستری کرده بود، بهبودی یافته‌اید و کوچکترین علاقه‌ای نسبت به دیدن شوهر و همچنین صمیمی‌ترین دوست شوهرتان ندارید.

هاری آهی کشید، دهن‌دره‌ای کرد، دستهایش را بالای سرش حرکت داد، دستمال را از صورتش کنار زد، کلاه گیسه‌ش را خاراند و گفت:

- خدا می‌داند که این سخن تو، چقدر صحت دارد. اما روک، دوست عزیزم، دونا همیشه بی‌عاطفه بوده است. من شش سال است که با او ازدواج کرده‌ام و هنوز این مطلب را نفهمیده بودم. لعنت به این مگسها، می‌دوش این مگس را بگیر، نمی‌توانی کاری بکنی که آنها اربابت را اذیت نکنند؟

هاری سپس نشست و دستمال را در هوا تکان داد. سگها از جا جستند و حوحو کردند.

شش ساعت از ظهر می‌گذشت که یک رگبار تند آنها را به داخل خانه گریزاند. هاری در حالی که هنوز خمیازه می‌کشید و از گرما غرولند می‌کرد، با روکینگهام شروع به بازی پی‌کت کردند.

دونا کنار پنجره ایستاد و آهسته با انگشتانش شروع به نواختن آهنگی روی شیشه کرد. باران تابستانی سیل‌آسا می‌بارید. بوی سگها و عطری که هاری به لباسش زده بود در اتاق می‌پیچید. هاری گاهی می‌خندید و به خاطر اشتباهاتی که روکینگهام در قمار مرتکب می‌شد، به او طعنه می‌زد. عقربه‌های ساعت برای پایان بخشیدن به آن روز کسل‌کننده، سریعتر از آنچه که دونا آرزویش را داشت، حرکت می‌کردند.

شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد.

روکینگهام سرش را از روی ورقها بلند کرد و گفت:

- دونای عزیز ما بی‌قرار است، شاید آن تب مرموز، هنوز کاملاً دست از سرش برنداشته است.

دونا جوابی نداد و بار دیگر به کنار پنجره رفت.

هاری یک ورق روی میز انداخت و با خنده گفت:

- اگر سرباز نداشته باشی، بازی را باخته‌ای. روک همسر مرا راحت بگذار و به بازی توجه کن. این دست را هم من بردم. دونا تو هم بی‌بشین. با این قدم زدن اعصاب خردکن سگها را ناراحت می‌کنی! روکینگهام گفت:

- از پشت سر به هاری نگاه کن و مواظب باش قلب نکند. زمانی تو هر دو ما را در پی کت شکست می‌دادی.

دونا نگاهی به آنها کرد. هاری شاد و مشروبی که خورده بود، چهره‌اش را کمی برافروخته کرده بود و غیر از به بازی به هیچ چیز نمی‌اندیشید. روکینگهام مرتباً با هاری شوخی می‌کرد و با چشمهای ریزش حریصانه دونا را می‌نگریست.

دونا می‌دانست که آنها حداقل تا یک ساعت دیگر مشغول بازی خواهند بود. آنگاه خمیازه‌ای کشید، از پنجره دور شد، به طرف در رفت و گفت:

- من تا موقع شام به اتاقم می‌روم. سرم کمی درد می‌کند.

هاری به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- ادامه بده، روک، دوست عزیزم، شرط می‌بندم که تو خیال دل نداری. شرط را زیاد می‌کنی؟ من در بازی قلب نمی‌کنم. دونا گپلاس مرا پر کن. من مثل یک کلاغ، تشنه هستم.

روکینگهام در حالی که تبسمی بر لب داشت، گفت:

- فراموش نکن که ما قبل از نیمه‌شب، جلسه داریم.

هاری گفت:

- نه، سوگند می‌خورم که فراموش نکرده‌ام، ما می‌خواهیم آن مرد

فرانسوی را دستگیر کنیم. عزیزم، چرا این طور به من خیره شده‌ای؟

دونا گفت:

- هاری، من فکر می‌کردم که تا ده سال دیگر، تو نمی‌توانی مانند

گودلفین بشوی!

هاری در حالی که زیر لب می‌غریبد، گفت:

- جدی می‌گویی؟ گودلفین شخص تو مندی است. او یکی از دوستان قدیمی من است. آیا آن خال آس است که جلو صورت من نگهداشته‌ای؟
دونا آهسته از اتاق خارج شد و به طبقه بالا و از آنجا به اتاق خوابش رفت و در را بست و سپس ریسمان زنگی را که در کنار بخاری بود، کشید. چند دقیقه بعد، مستخدمه‌ای وارد شد.
دونا گفت:

- ویلیام را پیش من بفرست.

مستخدمه با تواضع گفت:

- متأسفم بانوی من، ویلیام در خانه نیست. او ساعت پنج از خانه خارج شده و هنوز مراجعت نکرده است.
دونا گفت:

- کجا رفته است؟

مستخدمه گفت:

- نمی‌دانم بانوی من.

دونا گفت:

- اهمیت ندارد، متشکرم.

مستخدمه از اتاق خارج شد و دونا خود را روی رختخواب انداخت و دستها را زیر سرش گذاشت و اندیشید: ویلیام با من هم عقیده است. او رفته تا به اربابش خبر بدهد که دشمنانش امشب در ناورون شام می‌خورند. اما چرا تاخیر کرده است؟ او ساعت پنج خارج شده و حالا ساعت نزدیک هفت است.

چشمهایش را بست، احساس کرد که قلبش از تپیدن باز می‌ایستد. بدنش بی‌اختیار می‌لرزید و دستهایش سرد شده بود. او یکبار وقتی روی عرشه لاموت ایستاده بود، دچار چنین حالتی شده بود. اما امشب با آن زمان تفاوت بسیار داشت. امشب او تنها بود و دستهای قوی فرنچمن در دستش نبود و تپش قلب او را احساس نمی‌کرد. او تنها بود و مجبور بود

در نقش میزبان دشمنان کسی که به او علاقه داشت، ظاهر شود. باران آهسته شد و سپس قطع گردید. دونا بلند شد و به طرف در رفت. صدای خنده هاری شنیده می‌شد. دیگر نمی‌توانست صبر کند، شنلی به دور خود پیچید و آهسته با نوک پنجه به طبقه پایین رفت و از در مخفی وارد باغ شد.

باران چمن را خیس کرده بود و درخشندگی خاصی به سبزه‌ها داده بود. بوی رطوبت مطبوعی مانند مه پاییزی هوا را پر کرده بود. از شاخ و برگ درختان هنوز قطرات آب می‌چکید. جاده باریکی که به طرف خلیج می‌رفت، گل آلود بود. جنگل تاریک بود. شاخ و برگهای سبز و تو در توی درختان، پوششی بالای سرش درست کرده بودند.

دونا به نقطه‌ای رسید که ناگهان جاده قطع می‌شد. می‌خواست مانند گذشته به طرف چپ که به پایین خلیج منتهی می‌شد پیچد، که صدایی توجه او را جلب کرد. تردید کرد. آرام ایستاد. هیچ حرکتی نکرد و از لابلای شاخه‌های درختی که در میان آن پناه گرفته به خارج نگریست. در نزدیکی او، مردی ایستاده بود.

دونا می‌توانست نیم‌رخ آن مرد را ببیند. ننگی در دست داشت و لبه کلاهش را تا حد ابروها پایین کشیده بود و با دقت اطراف خلیج را نگاه می‌کرد. دونا او را نمی‌شناخت. او از اهالی هل‌فورد نبود. مسلماً یکی از مستخدمین گودلفین و یا راشله بود.

مقدار زیادی آب از درختی که مرد زیر آن ایستاده بود بر سرش ریخت. کلاهش را برداشت. صورتش را با دستمال کوچکی خشک کرد و به طرف دونا چرخید. دونا به سرعت خود را کنار کشید و آهسته از آنجا دور شد.

دونا اندیشید: «حتماً ویلیام گرفتار و دستگیر شده و یا اینکه خود را در جنگل مخفی کرده است زیرا مسلماً غیر از مردی که من دیدم، کسان دیگری نیز در جنگل نگهبانی می‌دهند. من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، باید به خانه برگردم، به اتاقم بروم، لباس بپوشم، گوشواره‌ها، گلویندها و

النگوها را به خود بیاویزم و در حالی که تبسمی بر لب دارم، به سالن غذاخوری بروم و با گودلن و راشله بر سر میز شام بنشینم.

دونا با دستهای لرزان شئل را محکمتر به دور شانه‌های خود پیچید و بر سرعت قدمهایش افزود. از شاخه‌های درختان، قطرات باران بر سرش می‌چکید. سکوت مرموزی بر جنگل سایه افکنده بود.

دونا وقتی به چمن‌های سبز خانه رسید، پنجره سالن باز بود و روکینگهام آنجا ایستاده و به آسمان خیره شده بود. دوشس و دوک در کنارش عو عو می‌کردند.

دونا به زیر سقف پناه برد. یکی از سگها در حالی که دم تکان می‌داد عو عوکنان جای پای دونا را که روی علفهای مرطوب باقی مانده بود، دنبال کرد.

روکینگهام مدتی سگ را تماشا کرد و سپس آهسته جلو آمد و به طرف حاشیه چمن رفت و به جای پاهایی که از روی چمن تا ابتدای جنگل ادامه داشت و سپس ناپدید می‌شد، خیره شد.

دونا مجدداً خود را به میان درختان رساند. روکینگهام آهسته سگ را صدا کرد. دوشس با بویدن سرخسها ردپای دونا را در میان درختان که به خلیج منتهی می‌شد دنبال می‌کرد. دونا به طرف محوطه قصر رفت. دیگر صدای عو عوی دوشس را نمی‌شنید.

دونا از در بزرگ وارد قصر شد. سالن ناهارخوری تاریک بود. شمعا را روشن نکرده بودند. یک مستخدمه بشقابها را روی میز می‌چید و مستخدمی که همراه هاری از لندن آمده بود، به او کمک می‌کرد. ویلیام هنوز بازنگشته بود.

دونا در تاریکی ایستاد. طولی نکشید که پیشخدمتها از در دیگری به آشپزخانه رفتند. دونا به سرعت از پله‌ها بالا رفت، از راهرو گذشت و وارد اتاق خوابش شد.

هاری از داخل اتاق فریاد زد:

- کیست؟

دونا جوابی نداد و در اتاق را بست. بلافاصله صدای قدمهای هاری در راهرو شنیده شد. دونا با عجله شنتش را به گوشه‌ای انداخت، در تختخواب دراز کشید و لحاف را تا زانویش بالا کشید. هاری بنا بر عادت بدون اینکه ضربه‌ای به در بزند، وارد اتاق شد و گفت:

- بر شیطان لعنت. پس این ویلیام کجا رفته است؟ کلید زیرزمین در دست او است. تو ماس به من گفت که نتوانسته است ویلیام را پیدا کند. دونا در رختخواب غلتی زد و در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:
- من چه می‌دانم ویلیام کجاست؟ شاید در اصطبل با مهترها صحبت می‌کند. چرا آنها دنبال ویلیام نمی‌گردند.
هاری با خشم گفت:

- آنها جستجو کرده‌اند. این شخص ناپدید شده است. جورج گودلفین آمده است و بقیه هم برای شام می‌آیند و ما شراب نداریم. دونا من دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. او را اخراج می‌کنم.
دونا بی‌حوصله گفت:
- حتماً تا ساعتی دیگر می‌آید. هنوز دیر نشده است.
هاری گفت:

- اخراج سزای مستخدمی است که به موقع سرکار خود نباشد. تو به او اجازه داده‌ای که هر کار دلش می‌خواهد انجام دهد. او خیلی گستاخ است.
دونا گفت:

- بر عکس، هر کاری من بخواهم، او برایم انجام می‌دهد. هاری که رنگ چهره‌اش از عصبانیت برافروخته شده بود، فریاد زد:
- من طرز رفتار او را دوست ندارم. حتی با روکت بود. رفتار این شخص خیلی بی‌شرمانه است.
دونا برای آرام کردن هاری گفت:
- بازی را بردی؟

هاری شانه‌هایش را بالا انداخت، به طرف آینه رفت، چین‌های زیر

چشمش را با انگشت صاف کرد و با غرولند گفت:

- همیشه در آخر بازی بیست تا سی لیره می‌بازم. هیچ وقت نتوانسته‌ام از او ببرم. امشب قصد دارم زودتر بخوابم.

دونا گفت:

- مگر امشب برای گرفتن دزدان دریایی جلسه ندارید.

هاری گفت:

- جلسه تا نیمه شب و یا کمی بعد از آن تمام می‌شود. اگر آن طوری که گودلفین و اوستیک می‌گویند، پناهگاه این شخص در نقطه‌ای از رودخانه باشد، به زودی سگها پیدایش می‌کنند. مردهای زیادی در دو طرف رودخانه کشیک می‌دهند. این دفعه نمی‌تواند از دام فرار کند.

دونا گفت:

- تو چه خواهی کرد؟

هاری گفت:

- من به کنار رودخانه می‌روم و تماشا می‌کنم. شراب می‌نوشم. هیچ چیز نمی‌تواند مانع تفریحم شود. اما دونا تو جواب حرف مرا ندادی.

دونا گفت:

- اجازه می‌دهی این موضوع را به وقت دیگری موکول کنیم؟ تو اگر بدانی که بعد از نیمه شب، در چه حالی هستی، زیاد به این مسأله که در اتاق من و یازیر میز ناهارخوری بخوابی توجه نمی‌کنی.

هاری گفت:

- تو همیشه نسبت به من پیش از حد سختگیر بوده‌ای. مرا در شهر ترک کردی، از لندن گریختی و به ناورون آمدی. دونای عزیزا می‌بینی که نتوانستم دوری تو را تحمل کنم و به اینجا آمدم.

دونا گفت:

- در را ببند، می‌خواهم بخوابم.

هاری پاسخ داد:

- تو همیشه می‌خواهی بخوابی. در هر موقعیت، جواب تو همین بوده

است. خدا می‌داند این وضع تا چه موقع ادامه خواهد داشت.

هاری سپس پایش را به زمین کوبید، از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست.

دونا از رختخواب خارج شد و از پنجره بیرون را نگرید. روکینگهام از کنار چمنها به طرف خانه می‌آمد و دوشس کوچولو در کنار او می‌دوید. دونا لباسش را پوشید، موهای سیاهش را دور انگشتش حلقه کرد، آنها را در پشت گوشهایش قرار داد، گوشواره‌ها را به گوش و گردنبند الماس را به گردنش آویخت و اندیشید:

«دونا ست کولمب با ملاح جوان لاموت که چند روز قبل زیر پنجره فیلیپ راشله ایستاده بود و باران پیراهن نازک او را خیس کرده بود، نباید هیچ شباهتی داشته باشد.»

دونا در آینه نگاهی به خودش و سپس به تصویرش که بر دیوار آویزان بود کرد. او خیلی تغییر کرده بود. حتی در مدت اقامت کوتاهش در ناورون صورتش چاقتر شده و آن نشانه کج خلقی و عبوسی دور دهانش از بین رفته بود و همان طور که روکینگهام می‌گفت، حالت چشمهایش عوض شده و رنگ پوست صورتش مانند کولیاها قهوه‌ای شده بود. دونا اندیشید:

«چه کسی جز هاری قبول می‌کند که آفتاب سوختگی یک نوع بیماری است. او خیلی ساده است ولی روکینگهام هرگز باور نمی‌کند.»

دونا صدای زنگ در حیاط را شنید. اولین مهمان با کالسکه وارد شد و به طرف پله‌ها آمد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که بار دیگر صدای سم اسبها به گوش رسید و باز هم زنگ خانه به صدا درآمد.

دونا صدای مهممه مهمانان را از اتاق ناهارخوری می‌شنید. صدای هاری که بلند حرف می‌زد و عوعوی سگها، در میان صداها مشخص بود. دونا اندیشید: «یک نگاهبان در کنار خلیج ایستاده بود و با دقت اطراف را نگاه می‌کرد. شاید دیگران هم به او ملحق شده و همگی در آنجا منتظرند. مهمانان بر سر میز شام نشسته‌اند. اوستیک به گودلقین نگاه

می‌کند و گودلفین به هاری و هاری به روکینگهام، سپس آنها صندلی‌ها را عقب می‌زنند و به یکدیگر لبخند می‌زنند، دستهایشان را به قبضه شمشیرشان می‌برند و به طرف جنگل می‌روند. اگر این حادثه در صد سال پیش اتفاق می‌افتاد، من برای مقابله با آن آماده بودم. داروی خواب‌آور در شرابشان می‌ریختم و یا روح خود را به شیطان می‌فروختم و آنها را افسون می‌کردم. اما حالا باید با لبانی متبسم در پشت میز بنشینم و آنها را تشویق کنم که هرچه می‌توانند بیشتر بنوشند.»

دونا در را باز کرد. صدای مهمه مردان از سالن غذاخوری شنیده می‌شد. قبل از پایین آمدن از پله‌ها، به اتاق بچه‌ها رفت، آنها را بوسید و پرده‌ها را کنار کشید تا هوای خنک شب از پنجره وارد اتاق شود. وقتی که به طرف پله‌ها برمی‌گشت، صدایی آهسته مانند کسی که در تاریکی راهش را گم کرده و پایش را به زمین می‌کشد، به گوشش رسید.

دونا آهسته گفت:

- کیست؟

اما جوابی نشنید، لحظه‌ای صبر کرد، بدنش از ترس می‌لرزید. دستهایش سرد شده بود. خواست از پله‌ها پایین بیاید که یک بار دیگر صدای خش‌خش و ناله‌ای که در راهرو به گوش می‌رسید، او را در جایش متوقف ساخت.

دونا به اتاق بچه‌ها برگشت، یک شمع برداشت و آن را بالای سر، به طرفی که صدا را شنیده بود، نگاه داشت. ویلیام در کنار دیوار افتاده بود، صورتش رنگ پریده و دست چپش از کتف آویزان شده بود.

دونا در کنارش زانو زد، ویلیام او را به عقب هل داد و آهسته گفت:

- به من دست نزن، شنلت کثیف می‌شود. آستین من خون‌آلود است.

دونا گفت:

- ویلیام، ویلیام عزیز! خیلی صدمه دیده‌ای؟

ویلیام سرش را تکان داد و با دست راست شانه چپش را گرفت و گفت:

- بانوی من، اهمیت ندارد، فقط امشب... بدشانسی آوردم.

پس از این توضیح از شدت درد و ضعف چشمانش را بست.

دونا پرسید:

- چطور اتفاق افتاد؟

ویلیام گفت:

- وقتی از جنگل باز می‌گشتم، یکی از مردان گودلفین را دیدم و با او

جنگیدم. سعی کردم از دستش فرار کنم ولی او مرا مجروح کرد.

دونا آهسته گفت:

- به اتاق من بیا تا زخمت را بشویم و ببندم.

ضعف آنچنان بر ویلیام غلبه کرده بود که اعتراضی نکرد، اما نگذاشت

که دونا فاصله را هر روز تا اتاق را به او کمک کنند. دونا در را بست و از

داخل قفل کرد و به ویلیام گفت که در رختخوابش دراز بکشد. سپس آب

و حوله آورد، زخم شانه ویلیام را شست و آن را بست.

ویلیام گفت:

- بانوی من! نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم. شما مرا شرمنده

کردید.

دونا آهسته گفت:

- آرام بخواب، آرام بخواب و استراحت کن.

رنگ صورت ویلیام هنوز به شدت پریده بود. دونا به راستی عمق

زخم را نمی‌دانست و این مسأله او را به شدت مضطرب می‌کرد. ویلیام که

گویی احساس بانوی خود را درک کرده بود، گفت:

- ناراحت نباشید، بانوی من، به زودی خوب می‌شوم و خوشحالم که

بأمورتان را به خوبی انجام دادم. من به لاموت رفتم و اربابم را دیدم.

دونا بی‌صبرانه پرسید:

- آیا به او گفتی که گودلفین و اوستیک و دیگران امشب در ناورون

شام می‌خورند؟

ویلیام در حالی که تبسم مرعوزی بر لب داشت گفت:

- بله، بانوی من! او به من گفت به بانویت بگو که من اصلاً مضطرب

نیستم و لاموت به یک ملاح جوان احتیاج دارد.
در همان حال که ویلیام صحبت می‌کرد، صدای پایی از خارج به
گوش رسید و طولی نکشید که ضربه‌ای به در بوخته شد.
دونا گفت:

- کیست؟

یک مستخدمه از پشت در جواب داد:

- آقای هاری می‌گوید که او و مهمانانش منتظر شام هستند.

دونا گفت:

- به آقای هاری بگو تا چند لحظه دیگر به آنها ملحق می‌شوم.

سپس به طرف ویلیام خم شد و آهسته گفت:

- اما کشتی، آیا تعمیر کشتی تمام شده است؟ آیا امشب او از اینجا

می‌رود؟

ویلیام چند لحظه بی‌تفاوت به دونای خیره شد و سپس چشمهایش را
بست و از ضعف بیهوش شد. دونای نمی‌دانست چکار کند، روی ویلیام را
با پتو پوشاند، خون دستهایش را شست و سپس در آینه نگاه کرد. رنگ
چهره‌اش کاملاً پریده بود. با انگشتان لرزانش کمی سرخاب روی
صورتش مالید، از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین آمد و به طرف سالن
غذاخوری رفت. مهمانان همگی به احترام ورود او از جای خود
برخاستند. دونای سرش را راست نگاه داشت و به زحمت لبخند زد. گودلفین
کت ارغوانی پررنگ پوشیده بود. راشله کلاه گیس خاکستری رنگی بر سر
داشت. دست اوستیک روی قبضه شمشیرش بود. تمام چشمها به او خیره
شده بودند. اما دونای هیچ‌کدام از اینها را نمی‌دید. او به شعله شمع خیره
شده بود و تصویر مردی که بر روی عرشه کشتی ایستاده و با او وداع
می‌گفت، در ذهنش اوج می‌گرفت.

در سالن بزرگ غذاخوری ناورون ضیافت باشکوهی برپا بود. نور شمع‌ها بر چهره مهمانانی که در دو ردیف شش نفری شانه به شانه، یکدیگر در دو سوی میزی طویل نشسته بودند، سایه می‌انداخت. تعداد زیادی بشقاب تفره‌ای و ظرفهای مملو از میوه روی میز چیده شده بود. هاری در انتهای میز نشسته بود و با هر لطفه‌ای که گفته می‌شد با صدای بلند می‌خندید. در انتهای دیگر میز دونا نشسته بود و با بشقابهایی که در مقابلش قرار داشت، بازی می‌کرد. نگاه سرد و بی‌روح او به شعله یکی از شمع‌ها که آخرین لحظات عمر خود را می‌گذرانند، دوخته شده بود. روکینگهام به حادثه آن روز عصر می‌اندیشید و حرکات دونا را زیر نظر داشت.

مهمانان به دونا فکر می‌کردند.

لیلیپ راشله که مردی ساکت و خشن بود و با زنان کم حرف می‌زد، ناگهان به شرح دوران کودکیش و اینکه تا چه اندازه مادرش او را دوست داشت و زمانی که او فقط ده سال داشت، مرد، پرداخت.

دونا با حرکت چشم به پیشخدمتها اشاره کرد و بار دیگر گلاس‌ها از مشروب پر شد. دونا در حالی که تبسمی مصنوعی بر لب داشت، به مردی که در سمت چپش نشسته بود، نگاهی انداخت و چشمکی به راشله زد. هاری که چشمهایش خمار و نیمه‌باز بود گفت:

- ما موسیقی می‌خواهیم، همان موسیقی زمان پدر عزیزم را، همان که وقتی ملکه زنده بود، در گالری نواخته می‌شد. پس آن دلقک‌ها و نوازنده‌های درباری کجا هستند؟ من تصور می‌کنم این پروتستانهای لعنتی تمام آنها را کشتند.

اوستیک که پدرش به خاطر مجلس عوام انگلستان جنگیده بود، از این طعنه بر آشفت، ابروانش بهم گره خورد و گفت:
- من ترجیح می‌دهم که این جماعت نادان بمیرند.
تری مین که صورتش سرخ شده بود و مشتاقانه دونا را می‌نگریست پرسید:

- باز هم در دربار شب‌نشینی برگزار می‌شود؟
دونا جواب داد:

- البته، شما باید وقتی که من و هاری در شهر هستیم، به آنجا بیایید تا شما را با دختر زیبای آشنا کنم.
تری مین سرش را به علامت تشکر تکان داد.

دونا اندیشید: بیست سال دیگر جیمز سن حالای تری مین را خواهد داشت. در ساعت سه بعد از نیمه‌شب، به اتاق من می‌آید و از گرفتاریهای خود صحبت خواهد کرد. در آن زمان، تمام این وقایع فراموش شده است. شاید من با دیدن چشمان جیمز تمام این وقایع را به یاد بیاورم. آن وقت به او خواهم گفت که چگونه دوازده مرد را تا نیمه شب، متظر نگاه داشتم تا مردی که دوستش داشتم، بتواند فرار کند، به فرانسه برود و برای همیشه از زندگی من خارج شود.
روکینگهام آهسته چیزی در گوش هاری گفت. ناگهان هاری چون رعد فریاد زد:

- دونا آیا می‌دانی که مستخدم رذل تو هنوز بازنگشته است؟
هاری متعاقب آن مشت خود را محکم روی میز کوبید.
گیلاس‌های روی میز تکان خوردند و گیلاس شراب گودلفین روی کراوات چرمیش ریخت و او را عصبانی کرد.
دونا گفت:

- آری می‌دانم. ولی هیچ اهمیتی ندارد، بدون او کارها به خوبی انجام شده است.

هاری در حالی که سعی می‌کرد خشمش را مخفی کند، فریاد زد:

- جورج، تو با مستخدمی که اربابش برای شام میهمان دارد و او سر خدمت حاضر نیست، چه می‌کنی؟
گودلفین گفت:

- هاری عزیز، طبعی است او را اخراج می‌کنم.
اوستیک اضافه کرد:
- او را تازیانه می‌زنم.
هاری در حالی که سکسکه می‌کرد، گفت:

- تمام این پیشنهادات عالی بود. وقتی دونا بیمار بود، این شیطان در تمام ساعات شبانه‌روز از او پرستاری می‌کرد. جورج عقیده تو در این باره چیست؟ آیا همسر تو هم چنین نوکری دارد؟
گودلفین جواب داد:

- مسلماً نه، در این لحظه حال خانم من بسیار خوب است و منتظر هیچ‌کس جز من و مستخدمه پریش نیست.
روکینگهام گفت:

- چه شاعرانه! بر عکس، خانم ست کولمب اصلاً مستخدمه ندارد.
آنگاه تبسمی به دونا نمود و گیلانش را بلند کرد و گفت:

- از گردش لذت می‌بری؟
دونا جوابی نداد. گودلفین با سوءظن به او نگاه کرد.
لحظاتی به سکوت گذشت و آنگاه دونا پرسید:
- حال همسر تان چطور است؟ من اغلب به او فکر می‌کنم.
دونا نتوانست جواب گودلفین را بشنود، زیرا راشله در گوش چپش زمزمه کرد:

- بانوی عزیز، قسم می‌خورم شما را در جایی دیده‌ام.
دونا با تبسمی دوستانه گفت:

- باز هم برای راشله شراب بریز.
آنگاه گیلانش را به طرف او دراز کرد و گفت:
آری من هم فکر می‌کنم همدیگر را دیده‌ایم، ولی این باید مربوط به

شش سال قبل باشد، آن زمانی که من به نام تازه عروس به اینجا آمدم.
راشله در حالی که چشم به بشقابش دوخته بود و ابروانش به هم گره
خورده بود، گفت:

- قسم می خورم که به تازگی صدای شما را شنیده‌ام.
روکینگهام گفت:

- دونا توجه هر مردی را به خود جلب می‌کند. همیشه مردان بعد از
دیدن او احساس می‌کنند که قبلاً او را می‌شناخته‌اند. راشله عزیز این فکر
تمام شب اجازه خوابیدن به تو نمی‌دهد.

کارتیک چشمکی به روکینگهام زد و گفت:

- حدس می‌زنم شما در این باره، تجربه کافی داشته باشید.

روکینگهام خندید و چیزی نگفت.

فیلیپ راشله پرسید:

- شما قبلاً به فووی آمده‌اید؟

دونا جواب داد:

- هرگز.

راشله در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

- شنیده‌اید که چگونه مرا غارت کرده‌اند؟

دونا جواب داد:

- بله، واقعاً بدشانسی بزرگی بود. آیا خبری از کشتی به دست

نیآورده‌اید؟

راشله با تلخی گفت:

- کشتی من حالا در یک بندر فرانسوی لنگر انداخته است و هیچ

قانونی برای بازگرداندن آن وجود ندارد. آخر، پادشاهی بر ما حکومت

می‌کند که فرانسه را برتر از انگلستان می‌داند. به هر حال، امیدوارم امشب

بتوانیم تصمیم نهایی خود را بگیریم.

دونا به ساعت بالای پله‌ها نگاه کرد. ساعت بیست دقیقه به نیمه شب

بود. سپس تسمی نمود و گفت:

- و شما، جورج عزیز، آیا شما هم شاهد ریوده شدن کشتی راشله بودید؟

گودلفین با خشکی گفت:

- بله.

دونا گفت:

- آیا شما هم صدمه دیده‌اید؟

گودلفین گفت:

- آنها ترجیح دادند فرار کنند، تا اینکه مردانه با ما بجنگند.

دونا پرسید:

- رئیس آنها مرد از جان گذشته‌ای بود؟

گودلفین گفت:

- پلیدترین آدمی که به عمرم دیده‌ام. در هر سفر دریایی، تعدادی از

زنان دهکده‌های ما را می‌دزدد و من در این باره چیزی به همسر خود

نگفته‌ام.

دونا آهسته زمزمه کرد:

- این حرفها فقط یک تهمت ناجوانمردانه است.

فیلیپ راشله گفت:

- من خود زنی را روی عرشه کشتی دیدم. درست همین طور که شما

را می‌بینم. در چانه‌اش یک بریدگی بود و موهای او روی چهره‌اش

پیشان شده بود. روسپی جسوری بود.

گودلفین اضاله کرد:

- یک پسر از کشتی برای راشله خبر آورد. من قسم می‌خورم که آن

پسر در ریودن کشتی دست داشته است. پسرک در هنگام صحبت، ناله

می‌کرد.

دونا گفت:

- مردان فرانسوی جدا فاسدند.

راشله با خشم و تنفر گفت:

- باد شدیدی از سمت خلیج وزیدن گرفت و در بادبانهای کشتی افتاد
و ما کشتی را گم کردیم. لعنت بر آن باد.
دونا گفت:

- عقیده شما چیست، جورج عزیز؟
گودلفین که رنگ چهره‌اش برافروخته شده بود، گفت:
- من در وضع بدی بودم، بانوی عزیز.
هاری از آن طرف میز نگاهی کرد، دستش را محکم روی زانویش
کوبید و فریاد زد:

- جورج همه ما این موضوع را شنیده‌ایم. شما کلاه گیستان را از دست
دادید. اینطور نیست؟
همه نگاهها متوجه گودلفین شد. او مانند سثونی از آهن محکم نشسته
و به گیلاس مقابلش خیره شده بود.
دونا خندید و گفت:

- اهمیت نده، گودلفین عزیز، چرا کلاه گیس خود را از دست دادی؟
قیمتی بود؟ راستی خانم گودلفین از این به بعد چه کار می‌کنند؟
کارتتیک که در کنار راشله و در سمت چپ دونا نشسته بود، ناگهان
شراب در گلویش جست.

ساعت دهکده نیمه‌شب را اعلام کرد. تری‌مین درباره جنگ خروسها
با پن‌روز بحث می‌کرد و یکی دیگر از مهمانان، با مشت روی زانوی
روکینگهام می‌زد و داستان زشت و وقیح را برای او تعریف می‌کرد.
کارتتیک از گوشه چشم دونا را نگاه می‌کرد و فیلیپ راشله با دستهای
پشم‌آلودش انگور دانه می‌کرد. هاری نیمه‌ست در صندلی افتاده بود و
در حالی که جامی شراب در دست داشت، تصنیف بدون آهنگی را
زمزمه می‌کرد. ناگهان چشمهای او ستیک به عقربه‌های ساعت افتاد. بلند
شد و فریاد زد:

- آقایان! ما به قدر کافی وقتمان را تلف کرده‌ایم، مگر فراموش
کرده‌اید که برای موضوع مهمی اینجا جمع شده‌ایم؟

همه ساکت شدند. تری مین به بشقابش خیره شد. کارتیک دهانش را با دستمال پاک کرد. گودلفین محکم پایش را به زمین کوبید. هاری همچنان می‌خندید و آهنگش را زیر لب زمزمه می‌کرد.

اوستیک نگاهی معنی‌دار به دونا کرد. دونا فوراً بلند شد و گفت:
- گویا من باید بروم.

هاری یک چشمش را باز کرد و گفت:

- لعنت بر شیطان، چرا مزخرف می‌گویید. مجلس بدون او لطفی

ندارد.

هاری سپس گلاس شراب را به لب برد و اضافه کرد:

- به سلامتی همسر خودم.

گودلفین گفت:

- دیگر شوخی بس است.

سپس رو به دونا کرد و گفت:

- امیدوارم گستاخی مرا ببخشید.

دونا جواب داد:

- من حتی در خواب هم نمی‌خواهم بینم مزاحم کسی شده‌ام. در این

موقع ناگهان زنگ بزرگ خانه به صدا در آمد.

هاری خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بر شیطان لعنت، این دیگر کیست؟ آیا شخص دیگری هم دعوت

شده بود؟

اوستیک گفت:

- تصور نمی‌کنم. نظر تو چیست گودلفین؟

گودلفین در حالی که ابرو درهم می‌کشید، گفت:

- نه من کسی دیگری را دعوت نکرده‌ام.

یک مرتبه زنگ به صدا در آمد. هاری فریاد زد:

- کسی برود در را باز کند، مگر پیشخدمتها مرده‌اند؟

روک ناگهان بلند شد و به طرف سالن که به آشپزخانه منتهی می‌شد،

رفت و آن را باز کرد و فریاد زد:

- آیا همگی شما خواب هستید؟

روکینگهام در راهرو تاریک مدتی منتظر ایستاد و چون جوابی نشنید،

گفت:

- تمام شمعها خاموش است. تو ماس صدای مرا می شنوی؟

گودلفین صدلی را عقب کشید و گفت:

- آیا تمام مستخدمین خوابیده اند؟

هاری تلوتلو خوران بلند شد و گفت:

- آنها در آشپزخانه هستند. روک، ممکن است دوباره آنها را صدا

بزنی؟

روکینگهام گفت:

- یک شمع هم اینجا روشن نیست و آشپزخانه مانند چاهی تاریک

است.

زنگ در برای مرتبه سوم، به صدا درآمد. اوستیک به طرف در رفت

و کلون آن را کشید.

راشله گفت:

- حتماً یکی از نگهبانان خبری آورده است.

در کاملاً باز شد و اوستیک در آستانه آن ایستاد و فریاد زد:

- کیستی؟

مردی در حالی که شمشیرش را در هوا تکان می داد و تبسمی

پیروزمندانه بر لب داشت، وارد سالن شد و گفت:

- هیچ کس حرکت نکند. اگر به جان خود علاقه دارید، حرکت نکنید.

دونا به بالای پله ها نگرست. او فرنجمن بود. پیریلان و ادمون هم در

حالی که هر یک تپانچه ای در دست داشتند، همراه دزد دریایی بودند و

ویلیام نیز در کنار در آشپزخانه نگهبانی می داد و چاقویی را زیر گلوی

روکینگهام گذاشته بود.

فرنجمن گفت:

خواهش می‌کنم، همگی بنشینید. و شما بانوی قصر آزاد هستید ولی باید گوشواره‌های خود را به من بدهید، زیرا من سر آن با سلاح جوان کشتی خودم شرط بسته‌ام.

فرنچمن در برابر دونا ایستاد و همچنان که با شمشیرش بازی می‌کرد، سرش را به علامت احترام خم کرد. دوازده مرد، با نفرت و ترس، به او خیره شده بودند.

مردها پشت میز ماتشان برده بود. فرنچمن دستش را برای گرفتن گوشواره‌ها دراز کرد.

پنج مرد مسلح در مقابل دوازده نفر بی سلاح. لوکک دمونت یکی از ملاحان لامونت تپانچه‌اش را روی دنده‌های اوستیک گذاشت. اوستیک به آهستگی در را بست و کلون آن را انداخت. پیربلان و یکی دیگر از ملاحان، از پله‌ها پایین آمدند و در انتهای سالن ایستادند. روکینگهام به دیوار تکیه داد، به چاقوی ویلیام خیره شد و با زبانش لبهای خود را تر کرد، ولی حرفی نزد. میربان خانه در صندلی خود فرو رفته بود و گیلاس شراب در دستش بود.

دونا با قوتها را از گوشه‌هایش باز کرد و به فرنچمن داد و گفت:
- کافیست؟

فرنچمن با نوک شمشیر به گردن‌بند دونای اشاره کرد و گفت:
- نمی‌خواهی آن را به من ببخشی؟ و آن دستبند، آیا برای آن هم باید اجازه بگیرم؟

دونا دستبند و گردن‌بند را هم باز کرد و به فرنچمن داد.
فرنچمن گفت:

- متشکرم، امیدوارم تبتان فرو نشسته باشد.
دونا گفت:

- فرو نشسته بود ولی، مجدداً تب خواهم کرد.
فرنچمن با متانت گفت:

- بسیار متأسفم، ملاح جوان کشتی من گاهی از تب رنج می‌برد. اما هوای دریا او را ناراحت نمی‌کند.

سپس تعظیمی کرد و بعد از آنکه غناپم را در جیبش گذاشت، در مقابل گودلفین ایستاد و گفت:

- به خاطر می آورم آخرین دفعه‌ای که همدیگر را ملاقات کردیم، کلاه گیستان را برداشتم، ولی این مرتبه می‌خواهم چیزی که ارزش آن بیشتر باشد، از شما بگیرم.

با نوک شمشیر، ستاره جواهرنشانی را که با پک نوار به سینه گودلفین وصل شده بود جدا کرد.

فرنچمن چند مرتبه ستاره جواهرنشانی را سبک و سنگین کرد، بعد افزود:

- متأسفم که باید سلاح شما را هم بگیرم.

فرنچمن بار دیگر تعظیمی کرد و به طرف فیلیپ راشله رفت و گفت:

- عصر به خیر آقا! از این که مری‌فورچون را به من هدیه کردید،

متشکرم. کشتی بسیار زیبایی است. ملاحان کشتی من ترتیب فرار گرفتن

یادبانها و دکل آن را عوض کردند و رنگ زدند. با جرات قسم می‌خورم

که اگر آن را ببینید، نمی‌شناسید. ممکن است شمشیر و آنچه را که در

جیبتان دارید، به من بدهید؟

راشله با خشم و نفرت گفت:

- سرتوشت بدی در انتظار توست.

فرنچمن در حالی که سکه‌های طلای یک لیره‌ای راشله را در کبلی که

در دست داشت، می‌ریخت، گفت:

- شاید، اما فعلاً شما شکست خورده‌اید و من فاتح هستم.

فرنچمن آهسته دور میز می‌گشت و هر مهمان به نوبت سلاح و پول و

حلقه‌هایی را که به گوش داشت و سنجاق کراواتش را از دست می‌داد. او

ضمن گردش به دور میز، زیر لب سوت می‌زد و گاهی هم به طرف بشقاب

میوه خم می‌شد و خوشه‌ای انگور جدا می‌کرد. یک بار وقتی که منتظر

بود تا مهمان مفروری که از بودمین آمده بود، سلاح و جواهرش را

بدهد، روی لبه میز نشست، گیلاس شرابی برای خود ریخت و گفت:

- آقای هاری، شما زیرزمین خوبی دارید. اگر این شراب را تا یکسال دیگر نگه می‌داشتید، خیلی بهتر از حالا می‌شد. من شش بطری از همین شراب در بریتانی داشتیم ولی مانند دیوانه‌ها همه آنها را خوردم. هاری با خشم گفت:

- لعنت بر تو!

فرنچمن در حالی که تبسمی بر لب داشت، گفت:

- ناراحت نشو، من می‌توانستم کلید زیرزمین را از ویلیام بگیرم، اما نخواستم شما را از لذت آشامیدن این شراب، محروم کنم. فرنچمن گوش خود را خاراند، به انگشتری که در انگشت هاری بود، خیره شد و گفت:

- خیال می‌کنم زمره اصل است.

هاری به جای جواب، انگشتری را با عصبانیت از دستش درآورد و به صورت فرنچمن پرتاب کرد.

فرنچمن آن را در مقابل چراغ نگاه داشت و گفت:

- حتی یک خش کوچک هم ندارد. خیلی گرانبهاست. اما آقای هاری! من آن را با خودم نمی‌برم.

سپس تعظیمی کرد، انگشتری را به او پس داد و گفت:

- شاید آخرین خواهش من کمی خشن باشد. من می‌خواهم به کشتی خود بازگردم و می‌ترسم شما دوستانتان را که در جنگل هستند، جمع و مرا تعقیب کنید. حالا خواهش می‌کنم شلوار، جوراب و کفشهای خود را درآورید و به مردان من بدهید.

اوستیک فریاد زد:

- نه، این خیلی بیرحمانه است.

فرنچمن بالبخند گفت:

- شب گرمی است. دیروز نیمه تابستان بود. خانم ست کولمب، آیا

ممکن است شما به سالن بروید؟

فرنچمن در را برای دونا باز کرد تا او خارج شود. سپس رو به مهمانان

کرد و گفت:

- عجله کنید. پیربلان، لوک، ژول، ویلیام مواظب آقایان باشید.

فرنچمن به دنبال دونا به سالن رفت، در را بست و گفت:

- با شما هم لازم بود گستاخانه رفتار کنم.

دونا به طرف فرنچمن آمد، دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت و

گفت:

- تو خیلی گستاخ هستی. می‌دانی عده زیادی در جنگل و تپه‌های

اطراف در کمیتان هستند.

- می‌دانم.

- پس چرا اینجا آمدی؟

- من خطر را دوست دارم.

- وقتی برای صبحانه نیامدم، چه فکر کردی؟

- فرصتی برای فکر کردن نبود. بعد از طلوع آفتاب، پیربلان مرا بیدار

کرد و گفت که لاموت به گل نشسته است. ما مشغول تعمیر کشتی بودیم

که ویلیام پیام تو را آورد.

می‌دانستی که امشب در اینجا چه می‌گذرد؟

- نه، اما مشکوک شدم؛ چون یکی از ملاحان، سایه مردی را در

بالای رودخانه و سایه مرد دیگری را در تپه‌های مقابل، دیده بود. آنها از

رودخانه و جنگل محافظت می‌کردند؛ ولی پایین رودخانه نیامدند.

- و ویلیام برای مرتبه دوم آمد؟

- بله، بین ساعت پنج و شش بعد از ظهر بود که ویلیام آمد و به من خبر

داد که امشب در نارون مهمانی است و من تصمیم خود را به او گفتم. اما

او در راه بازگشت به نارون مجروح شد. از او مراقبت کردی؟

- در تمام مدتی که او مجروح و بیهوش روی تخت من دراز کشیده

بود، به او کمک می‌کردم.

- او خودش را به طرف پنجره کشید، آن را باز کرد و ما توانستیم

وارد شویم. تمام مستخدمین شما در زیرزمین محبوس هستند. دست پا و

دهان آنها بسته شده است. گوشواره هایت را نمی خواهی؟
دونا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:
- آنها را برای خودت نگه دار. شاید این غنائیم، همیشه مرا در خاطر
تو زنده نگاه دارد.

- ما به فرانسه باز می گردیم.
- هوا چطور است؟

فرنچمن در حالی که موهای دونا را نوازش می کرد، گفت:
- باد ملایم و یکنواختی می وزد. تصور می کنم در مدت هیجده
ساعت و یا کمتر به بریتانی برسیم. اما دیگر کشتی من ملاح جوان ندارد.
دونا به نقطه ای خیره شده بود. فرنچمن پس از نوازش موهای دونا، از
او دور شد، شمشیرش را برداشت و گفت:

- متأسفم که باید ویلیام را همراه ببرم. از او راضی بودید؟
- خیلی زیاد.

فرنچمن گفت:

- ولی تصور می کنم خود او بخواهد در اینجا بماند و به شوهر شما
خدمت کند.

نگاه فرنچمن برای یک لحظه روی تصویر هاری ثابت ماند. به طرف
پنجره رفت، پرده ها را عقب کشید، پنجره را باز کرد و گفت:
- اولین شبی را که با هم شام خوردیم و هکسی از تو را در حال
تماشای آتش کشیدم به خاطر می آوری؟ تو رنجیدی این طور نیست.
دونا گفت:

- من خجالت کشیدم، زیرا درست حدس زده بودی.
فرنچمن گفت:

- تو هیچ وقت نمی توانی یک ماهیگیر خوب بشوی، چون خیلی
بی حوصله ای و ریسمان ماهیگیری تو خیلی زود گره می خورد.
ضربه ای به در خورد. فرنچمن به زبان فرانسه گفت:

- دستورات مرا انجام داده اید؟

ویلیام از پشت در جواب داد:

- بله، ارباب.

فرنچمن گفت:

- بسیار خوب، به پیریلان بگو که دستهای آنها را از پشت ببندد و به اتاق طبقه بالا هدایت و در را از بیرون قفل کند. آنها لااقل تا دو ساعت دیگر ما را راحت خواهند گذاشت.

ویلیام گفت:

- اطاعت ارباب.

فرنچمن گفت:

- ویلیام.

- بله ارباب.

- دستت چطور است؟

- کمی درد می‌کند، اما مهم نیست.

- بانویت را با کالسکه به خلیج کوچک که در سی مایلی اینجا قرار دارد، برسان.

- بله، ارباب.

دونا گفت:

- می‌خواهی چه کنی؟

فرنچمن لحظه‌ای سکوت کرد، به نقطه‌ای خیره شد و آنگاه گفت:

- شب گذشته را که در کنار خلیج قدم می‌زدیم، به خاطر می‌آوری؟
دونا گفت:

- بله.

فرنچمن گفت:

- به این نتیجه رسیدیم که یک زن نمی‌تواند همیشه در حال فرار باشد.
- بله.

- امروز صبح وقتی روی کشتی کار می‌کردیم و ویلیام خبر آورد که

نو دیگر تنها نیستی، فهمیدم دنیای ما نابود شده است و خلیج دیگر

نمی‌تواند پناهگاه ما باشد. از این به بعد، لاموت باید در آبهای دیگری سفر کند و مخفیگاههای دیگری را بیابد. کشتی و ملاحان آن آزاد هستند ولی مالک آن اسیر است.

دونا گفت:

- مقصود تو چیست؟

فرنچمن جواب داد:

- تصور می‌کنم عشق همچون زنجیری تو و من را به یکدیگر متصل کرده است. وقتی آن روز زمستانی به اتاق تو آمدم، در تخت تو دراز کشیدم و دستهایم را زیر سر گذاشتم و به تصویر عبوس تو که روی دیوار بود، نگاه کردم، با خود گفتم، یا او و یا هیچ‌کس و منتظر ماندم.

دونا گفت:

- و بعد؟

فرنچمن گفت:

- و تو، دونای بی تفاوت و مغرور، تو که در لندن یا همسر خود و دوستان او مثل پسر بچه‌ها بازی می‌کردی، حتماً گاهی به او، به او که جزئی از وجود تو، جزئی از فکر تو بود فکر می‌کردی؟ می‌دانستی که بالاخره روی او را خواهی دید، تو بدون او کامل نیستی، همچون پرکاهی هستی که با وزش نسیم، به هر سو رانده می‌شود.

دونا به فرنچمن نزدیک شد، دستش را روی چشمهای او گذاشت و گفت:

- همین طور است. احساس ما، افکار ما، آرزوهایمان یکی است. خوشبختی هر یک در وجود دیگری خلاصه شده است. اما خیلی دیر شده است و ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم.

فرنچمن گفت:

- دیشب وقتی کنار هم بودیم و قید و بندی نداشتیم، به تو گفتم که وقتی یک مرد می‌خواهد خود را نسبت به آینده بی‌خیال نشان دهد، می‌ترسد افکار بیهوده، آن لحظات خیال‌انگیز را به سیاهی بکشاند. دونای

عزیزم، وقتی یک مرد عاشق می‌شود، از سنگینی آن عشق و از خودش هم فرار می‌کند.
- درک می‌کنم.

- صبح که شد، مه رقیقی بر روی خلیج دامن گسترده بود. تو از کنارم رفته بودی. احساس عجیبی به من دست داده بود. گویی حقیقت را درک کرده بودم. احساس کردم که فرار من محال است. حالت یک زندانی را داشتم که زنجیرش کرده و او را در سیاه‌چالی عمیق انداخته‌اند.

دونا دست فرنجمن را گرفت و روی صورتش گذاشت و گفت:

- و تو تمام روز برای تعمیر کشتی کار کردی، عرق ریختی، رنج بردی و شکایتی نکردی. آیا آن زندانی می‌تواند زنجیر را پاره کند و از زندان بگریزد؟

فرنجمن نگاهش را از دونا برداشت و به پنجره تگریست و گفت:

- هیچ نمی‌دانم. تو دونا ست کولمب، همسر یک بارونت^۱ انگلیسی و مادر دو بچه هستی و من یک فرانسوی، یک باغی، یک دزد دریایی. این سوال را تو باید جواب بدهی. به خاطر همین، از ویلیام خواهش می‌کنم که تو را به آن خلیج کوچک برساند تا بهتر بتوانی تصمیم خود را بگیری. اگر من و پیربلان و بقیه به سلامت از جنگل گذشتیم و به کشتی رسیدیم، بلافاصله بادبانها را باز و حرکت می‌کنیم. قبل از طلوع آفتاب به کوراک می‌رسیم و من برای گرفتن جواب از تو یک فایق می‌فرستم، اگر تا طلوع خورشید، نشانی از کشتی ندیدی، خواهی دانست که حادثه‌ای نقشه مرا بر هم زده است.

فرنجمن تبسمی کرد و همچنان که دور می‌شد، گفت:

- دونا، همیشه دوست داشته‌ام. مخصوصاً وقتی که با شلوار پیربلان خودت را روی عرشه فرچون انداختی و باران پیراهن تو را خیس کرده

۱ - بارونت (لقب است موروثی) این کلمه در مورد نجیب‌زادگانی گفته می‌شود که به طور ارثی «بارون» نبودند، ولی ادوارد سوم پادشاه انگلیس آنها را جزو بارونها به مجلس اعیان انگلیس دعوت کرد.

بود. من به تو نگاه کردم و خندیدم و گلوله‌ای صغیرزان از بالای سرت گذشت.

فرنچمن در تاریکی ناپدید شد. دقایق به تندی می‌گذشتند. ناگهان دونا مانند کسی که از خواب بیدار شده باشد، به خود آمد. او تنها بود، خانه در خاموشی فرو رفته بود. نسیمی از پنجره باز وارد اتاق شد و شمعهایی را که روی دیوار قرار داشت، خاموش کرد. دونا به طرف پنجره رفت، آن را بست و چفت آن را انداخت. سپس به سوی دری که به سالن غذاخوری منتهی می‌شد، رفت و آن را باز کرد.

صندلیها به طرز نامرتبی در پشت میز قرار داشتند. گویی مهمانان پس از خوردن شام با عجله آنجا را ترک کرده بودند. حالت آشفتگی و هرج و مرج بر میز سایه افکنده بود، همچون تصویری می‌نمود که نقاشی مبتدی آن را کشیده باشد. دو سنگ هاری به گوشه اتاق پناه برده بودند. دوشس سرش را بلند کرد، به دونا نگرست و زوزه کشید. سه شمع هنوز می‌سوخت و روشنایی شومی به آن فضای تاریک غمزده می‌بخشید. یکی از شمعها نیز خاموش شد. تصویر شعله شمعها بر روی دیوار سایه‌های متحرکی ایجاد می‌کرد. ساعت دیواری یک ضربه نواخت. صدای زنگ، در خانه منعکس شد.

دونا اندیشید: «اکنون ملاحان لاموت از میان جنگل به طرف خلیج می‌روند. رئیس آنها در حالی که قبضه شمشیرش را در دست می‌فشارد، پیشاپیش آنها حرکت می‌کند. تمام میهمانها، برهنه و با دستهای بسته کف اتاق افتاده‌اند. آنها همگی خشمگین و عصبانی هستند. هاری به پشت، روی زمین خوابیده است و خرخر می‌کند. کلاه گیس او کج شده و دهانش باز است. تمام حوادث دنیا نمی‌تواند خواب را بر ست کولمب حرام کند، مخصوصاً وقتی که شام زیادی هم خورده باشد. ویلیام در اتاقش می‌باشد، بازویش به شدت درد می‌کند و منتظر اوست.»

دونا ناگهان به یاد ویلیام افتاد و از اینکه او را فراموش کرده بود،

شرمنده شد.

دونا به طرف پلکان رفت و دستش را روی زرده‌ها گذاشت. ناگهان صدایی از بالای پله‌ها شنید و به بالا نگریست. روکینگهام در حالی که پرده‌ای از خون جلو چشمهای ریزش را گرفته بود، آنجا ایستاده و دسته کاردی را در دست می‌فشرد. جای یک زخم در روی صورت او دیده می‌شد.

روکینگهام همچون مجسمه‌ای بی حرکت، مدتی در بالای پله‌ها ایستاد و سپس آهسته پایین آمد. دونا از او دور شد، دستش را به میز گرفت و روی یک صندلی نشست.

روکینگهام فقط یک پیراهن و یک شلوار به تن داشت و کاردی خون‌آلود در دستش بود.

وقتی به پایین پله‌ها رسید، روی صندلی هاری نشست، کارد را روی بشقاب خود گذاشت و با سردی گفت:

- می‌بینم که غنایم را به تو بازگردانده است.

صدای او بر عکس چهره عصبانی‌اش آرام بود.

دونا بدون این که جوابی بدهد، شانه‌هایش را بالا انداخت.

روکینگهام گفت:

- آنها را با چه چیز عوض کردی؟

دونا در حالی که سعی می‌کرد گوشواره‌هایش را به گوش آویزان کند گفت:

- فکر می‌کنم شوخی امروز عصر، تو را خوب سرگرم کرده است.

روکینگهام جواب داد:

- حق با تو است. خیلی جالب بود. یک عده دلچک دوازده مرد را

خلع سلاح کردند و شلوارهایشان را در آوردند. دونا ست کولمب به

رئیس دلچکها طوری نگاه می‌کرد که فقط یک مفهوم می‌توانست داشته

باشد.

دونا آرنجش را به میز تکیه داد، چانه‌اش را بین دستهایش گرفت و

گفت:

- منظورت چیست؟

روکینگهام همچنان که دونا را با نفرت نگاه می کرد، گفت:

- ناگهان همه چیز را فهمیدم. دوستی بین تو و آن مستخدم را و این که آگاه بودی که او جاسوس فرنیچمن است. قدم زدن و سرگردانی در جنگل و آن نگاه های مضطرب تو به تنهایی گویای حقیقی بود. بله تو عاشق بودی، عاشق یک دزد دریایی. انکار می کنی؟

صدای روکینگهام آهسته شد، انگار با خودش نجوا می کند. کارد را از روی میز برداشت و از شدت پریشانی، خطوطی روی میز کشید و گفت:
- اگر حقیقت آشکار شود، ممکن است به خاطر این کار به زندان بیفتی و شاید هم به دار آویخته شوی!

یکبار دیگر دونا شانه هایش را بالا انداخت و جوابی نداد.
روکینگهام گفت:

- تصور نمی کنم پایان ماجرا برای دونا ست کولمب خوشایند باشد. تو تا به حال در زندان نبوده ای، این طور نیست؟ تو هرگز گرما را احساس نکرده ای و سخنان زشت نشنیده ای. تو تا به حال نان سیاه و خشک نخورده ای و یا آبی که کف غلیظی روی آن باشد، ننوشیده ای و طنابی دور گردن خود احساس نکرده ای که هر لحظه تنگتر شود و تو را خفه کند.

دونا آهسته گفت:

- تمام آنچه را که توصیف کردی، بهتر از تو می توانم تصور کنم. منظورت چیست؟ چون شکست خورده ای، می خواهی مرا بترسانی.

روکینگهام گفت:

- خواستم آنچه را که ممکن است روزی برایت اتفاق بیفتد، به خاطرت بیاورم.

دونا جواب داد:

- تنها به خاطر اینکه وقتی آن دزد دریایی می خواست گوشواره مرا بگیرد، به او لبخند زدم؟ اگر داستان را برای گودلفین، راشله و حتی

هاری تعریف کنی، آنها خواهند گفت که تو دیوانه‌ای.

روکینگهام گفت:

- ممکن است حق با تو باشد. اما اگر آن مرد فرانسوی دستگیر شود و او را دست بسته پیش تو بیاورند و ماکمی با او تفریح کنیم، مطمئنم که نمی‌توانی این منظره را تماشا کنی.

روکینگهام حالت گریه‌ای را داشت که طعمه‌ای به دست آورده است. سرش را پایین انداخت.

گذشته در خیال دونا جان گرفت، شرارت‌های روکینگهام را به خاطر آورد و از این که عصر فاسد آن زمان، سرشت بد او را پوشانده است با تأثر، آهی از لبانش رها شد.

دونا گفت:

- دوست داشتی در آن زمان زندگی می‌کردیم، آن زمان که اسیران را مقابل حیوانات درنده می‌انداختند؟ ولی ما دیگر بت پرستان را هم در آتش نمی‌سوزانیم.

روکینگهام جواب داد:

- شاید بت پرستها را نسوزانیم؛ ولی دزدان دریایی به دار آویخته می‌شوند.

دونا گفت:

- بسیار خوب، فرصت را از دست مده، بالای پله‌ها برو، دستهای میهمانان را باز کن، هاری را که از شدت مستی چرت می‌زند، بیدار کن، مستخدمین را صدا بزن تا اسبها، سربازان و اسلحه‌ها را بیاورند و وقتی که آن دزد دریایی را دستگیر کردید، تو می‌توانی هر دوی ما را به درخت حلق آویز کنی.

روکینگهام در حالی که کارد را در دستش سبک و سنگین می‌کرد، گفت:

- پله من با چشمانم می‌بینم که چقدر رنج خواهی برد، اما اگر تو پیروز شدی خوشحال و مغرور باش. حالا دیگر مرگ و زندگی برایت بی‌اهمیت

است؛ زیرا هرچه را که خواسته‌ای، به دست آورده‌ای، این طور نیست.
دونا نگاهی به روکینگهام کرد و خندید و گفت:
- بله همین طور است.

رنگ صورت روکینگهام به شدت پرید. جای زخم روی صورتش
نمایان‌تر و دهانش به طرز عجیبی کج شد و اضافه کرد:
- درست حدس زده بودم.

دونا گفت:

- هرگز، قسم می‌خورم.

روکینگهام گفت:

- ای کاش لندن را ترک نکرده بودی، ای کاش به ناورون نیامده
بودی. اگر چه این تو بودی که بی حوصله شده و از زندگی یکنواخت خود
به تنگ آمده و نفرت پیدا کردی، ولی من هم بی تقصیر نبودم.

دونا گفت:

- نه روکینگهام... هرگز...

روکینگهام در حالی که هنوز کارد را در دستش سبک و سنگین
می‌کرد، آهسته از روی صندلی بلند شد، با لگد دوشش را از جلو پایش
دور کرد و آستینش را بالا زد.

دونا دستهایش را به دو طرف صندلی گرفت و بلند شد. نور شمعه‌ها
روی صورت او سایه لرزانی انداخته بودند.

دونا پرسید:

- می‌خواهی چه کنی؟

روکینگهام لبخندی زد، با پا صندلی را به کناری انداخت و آهسته
گفت:

- فکر می‌کنم می‌خواهم تو را بکشم.

ناگهان دونای گیلان شرابی را که روی میز بود، به طرف او پرتاب کرد.
برای یک لحظه پرده سیاهی جلو چشمان روکینگهام را گرفت. گیلان به
زمین افتاد و شکست.

روکینگهام به طرف دونا حمله کرد ولی دونا گریخت و یکی از صندلیها را بلند کرد و به طرف روکینگهام پرتاب کرد. صندلی مقداری از ظروف میز را شکست و یکی از پایه‌های آن به شانه روکینگهام خورد. او از شدت درد ناله‌ای کرد و در همان حال، کارد را در بالای سرش نشانه گرفت و آن را به طرف گلوی دونا رها کرد. کارد به گردن بند یا قوتی دور گردن دونا خورد و آن را پاره کرد و تیغه سرد آن، گردن دونا را خراش مختصری داد و روی میز افتاد.

دونا در حالی که از شدت وحشت می‌لرزید و درد شکنجه‌اش می‌داد، می‌خواست کارد را بردارد که روکینگهام خود را به او رساند و با یک دست، میج دست او را از عقب نگاهداشت و با یک دست دیگر دهان دونا را محکم گرفت، به طوری که دونا احساس خفگی کرد و از پشت روی میز افتاد. تعدادی بشقاب و گیلان از روی میز به زمین افتاد و شکست.

دونا کارد را زیر بدن خود حس می‌کرد. سگها که خیال می‌کردند کشمکش آنها نوعی بازی است، به هیجان آمده بودند و پارس می‌کردند. دوش روی روکینگهام پرید و با پنجه‌هایش صورت او را خراش داد. روکینگهام مجبور شد یک لحظه برگردد و خود را از حیوان دور کند و در نتیجه از فشار دستش کاسته شد.

دونا کف دست او را گاز گرفت و انگشت دست چپش را در چشم او فرو کرد. روکینگهام میج دست او را رها کرد و دو دستش را دور گلوی دونا حلقه کرد. دونا با دست راستش کارد را برداشت، دسته سرد آن را به سختی فشرد و تیغه‌اش را در زیر بغل روکینگهام فرو کرد. خون گرم او دستهای دونا را رنگین ساخت.

روکینگهام آهی طولانی کشید، از فشار دستهایش دور گلوی دونا کاسته شد و بر زمین افتاد.

دونا او را از خود دور کرد و بلند شد. زانوهایش به شدت می‌لرزید. سگها دیوانه‌وار در مقابل او پارس می‌کردند.

روکینگهام سعی کرد از روی زمین بلند شود. او با یک دست، زخم زیر بغلش را و با دست دیگر، بطری آبی را که روی میز بود، برداشت. در این موقع، آخرین شمع روی دیوار لرزید و خاموش شد و سالن در تاریکی فرو رفت.

دونا دستش را به لبه میز گرفت و آهسته از روکینگهام دور شد. روکینگهام در حالی که در تاریکی به دنبال دونای می‌گشت، روی یک صندلی که بر سر راهش بود افتاد.

دونا به طرف پله‌ها رفت، دستش را به نرده‌ها گرفت و بالا رفت. سگها هنوز پارس می‌کردند. در یکی از اتاقهای طبقه بالا، صدای داد و فریاد و ضربات مشت که به در اتاق می‌کوبیدند، شنیده می‌شد. دونای سرش را برگرداند، روکینگهام چهار دست و پا مانند سگها از پله‌ها بالا می‌آمد.

دونا به بالای پله‌ها رسید. صدای فریادها و ضربات مشت بلندتر شنیده می‌شد. پارس سگها هم بر آن سر و صداها می‌افزود. از سمت خوابگاه، صدای فریاد بلند و وحشت‌زده یک بچه که از خواب بیدار شده بود، شنیده می‌شد. ناگهان دونای آرام شد و شهامت خود را باز یافت. او دیگر نمی‌ترسید.

ماه در میان ابرها پنهان می‌شد و روشنائی خاکستری و پریده رنگ آن، از پنجره به سپری که به دیوار آویخته بود، می‌افتاد. این سپر از افتخارات یک ست‌کلمب بود. دونای آن را از دیوار برداشت.

روکینگهام هنوز به سختی از پله‌ها بالا می‌آمد. صدای خش خش دستهایش بر روی پله‌ها و همچنین صدای نفسهای بلند او، شنیده می‌شد. روکینگهام لحظه‌ای ایستاد و سعی کرد تا در تاریکی دونای را ببیند.

دونا سپر را به طرف او پرتاب کرد. سپر به صورت روکینگهام خورد. سر مرد گیج رفت و از بالای پله‌ها به پایین درغلتید و بی‌حرکت روی سنگفرش کف سالن افتاد. سگها در حالی که به هیجان آمده بودند و پارس می‌کردند، به سرعت به طرف او دویدند و شروع به بوییدن بدنش کردند.

دونا بی حرکت ایستاد. پلکهایش به شدت درد می کرد. صدای فریاد جیمز در گوشهایش زنگ می زد. هاری، اوستیک، گودلقین و دپگران هنوز با مشت به در اتاقی که در آن زندانی شده بودند، می کوبیدند. اما این مسائل دیگر چندان برایش اهمیتی نداشت. او آنقدر خسته بود که نمی توانست به این مسائل فکر کند. می خواست در تاریکی دراز بکشد، صورتش را در دستهایش بگیرد و چشمهایش را روی هم بگذارد و به او فکر کند. به او که با تمام وجود، دوستش داشت. به او که مکان لاموت را در دست گرفته بود.

ویلیام باوفا او را از نزد اربابش می برد. آنها راهشان را در تاریکی پیدا می کنند و به خلیج می رسند. یک قایق به طرف آنها می آید. خورشید ساحل را طلایی رنگ می کند و صخره های دور آن رنگ خون به خود گرفته اند. موجهای بزرگ با شتاب خود را به ساحل می کوبند و ترشحات آن مه زیبایی بر روی صخره ها به وجود می آورد. در آن سوی دریاها، در سرزمینی دیگر، خانه ای است که او هرگز ندیده است. فرنچمن او را به آنجا می برد. او دیوارهای خاکستری رنگ آن را با دست لمس می کند. دونا غرق در افکارش بود که خواب تنها مظهر صلح و آرامش بستر رؤیاهایش را گشود.

از زمانی که عده ای به طرف دونا آمده و او را به روی دست بلند کرده و به اتاق برده و صورت و گلوی او را شسته و بالش زیر سرش گذاشته بودند، چند ساعتی می گذشت.

ساعت چندین ضربه نواخت. از فاصله دور، صدای قدمهای سنگین مردانی که در رفت و آمد بودند، همچنین صدای سم اسبها روی قلمه سنگهای صاف، شنیده می شد.

در حالتی بین خواب و بیداری دونا به یاد آورد: «او منتظر من است و من در اینجا خوابیده ام و نمی توانم حرکت کنم و پیش او بروم. سعی کرد از تخت بلند شود ولی قدرت نداشت. هوا هنوز تاریک بود و باران

آهسته می بارید. از شدت خستگی، مجدداً به خواب رفت.

چشمانش را که باز کرد روز شده بود و پرده‌ها را کشیده بودند. هاری در کنارش زانو زده بود و با دستهای خشن موهای او را نوازش می‌کرد. نگاه او مضطرب بود و حالت چشمهایش مثل بیچهای بود که بغض کرده است.

هاری گفت:

- حالت خوب است؟ بهتر شده‌ای؟

دونا به بهت‌زدگی به هاری خیره شد. پشت پلک‌های او هنوز درد می‌کرد. از اینکه هاری به آن صورت احمقانه زانو زده بود شرمند شده. هاری گفت:

- روک مرده است. ما جسد او را در کف سالن پیدا کردیم. روک

بهترین دوست من بود.

قطرات اشک روی گونه هاری غلتید. دونای همچنان بهت‌زده او را نگاه می‌کرد.

هاری گفت:

- او جان تو را نجات داد. او به تنهایی با آن شیطان یک دست در

تاریکی جنگید.

دونا بی‌توجه به سخنان هاری در جایش نشست و در حالی که به نور خورشید که از پنجره وارد اتاق می‌شد می‌نگریست گفت:

- ساعت چند است؟ چند ساعت از طلوع خورشید می‌گذرد؟

هاری با تعجب گفت:

- خورشید؟ چرا این سؤال را می‌کنی؟ فکر می‌کنم ظهر است. تو

می‌خواهی باز استراحت کنی، اینطور نیست؟ بعد از وقایعی که دیشب برای تو روی داد باید استراحت کنی.

دونا دستهایش را روی چشمهایش گذاشت و سعی کرد فکر کند: «حالا ظهر است و کشتی رفته است. او نمی‌توانست بعد از طلوع آفتاب

هاری گفت:

- عزیزم، سعی کن باز هم بخوابی. من دیگر مشروب نمی‌خورم، قسم می‌خورم. این اشتباه من بود. من باید برای همیشه این عادت را ترک کنم. اما تو انتقام خودت را می‌گیری. من قول می‌دهم، ما او را دستگیر کرده‌ایم.

دونا آهسته گفت:

- منظورت چیست؟ درباره چه کسی صحبت می‌کنی؟

هاری گفت:

- درباره آن مرد فرانسوی، آن شیطان که روک را کشت و می‌خواست تو را هم بکشد. کشتی و ملاحان آنها رفته بودند، اما ما رئیس آنها را دستگیر کردیم.

دونا مات و مبهوت به هاری خیره شده بود و قدرت کوچکترین حرکتی نداشت. گویی افسون شده بود.

یک بار دیگر هاری شروع به نوازش موها و بوسیدن انگشتان او نمود و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

- بت کوچولوی من، چه چیز تو را ناراحت کرده است؟ آه چه شب پر ماجرای! چه شب شومی!

هاری لحظه‌ای مکث کرد، ناگهان سرخ شد و دست و پای خود را گم کرد. و در حالی که انگشتهای دونارا در دست داشت، مانند پسر بچه‌ای خجالتی و محجوب با ترس گفت:

- آن مرد فرانسوی، آن دزد دریایی، به تو صدمه‌ای زده است؟

دو روز با تلخی بر دونا گذشت. جاده ملالت‌بار زندگی ساعت به ساعت برای او دشوارتر می‌شد. در این مدت، او مثل یک عروسک کوکی کارهای معمولی خود را انجام می‌داد، لباس می‌پوشید، غذا می‌خورد و در باغ گردش می‌کرد. همه چیز پیرامون او تغییر کرده بود. او حتی به درستی نمی‌فهمید چه می‌گوید. گویی هنوز از آن خواب سنگین بیدار نشده است. این حالت رخوت از مغز به اعصاب حسی او نیز منتقل شده بود، به طوری که دیگر خورشید را که از میان دو لکه ابر خارج شده بود، حس نمی‌کرد. و از باد خنکی که می‌وزید سرما احساس نمی‌کرد.

هاری که تمام حوادث آن شب را معلول مستی بیش از حد خود می‌دانست، هیچ‌وقت دونا را تنها نمی‌گذاشت ولی دونا آرزو می‌کرد که هاری او را ترک کند تا او به تنهایی در گوشه‌ای بنشیند و به نقطه‌ای خیره شود.

در یکی از ساعات روزهای بی‌خبری، بچه‌ها به طرف او دویدند. جیمز روی زانویش نشست، هنریتا در جلو او شروع به رقصیدن کرد و گفت:

- مامان جون، پرو می‌گوید آن دزد شرور دریایی دستگیر شده است و همین روزها به دار آویخته خواهد شد.

بعد از رفتن بچه‌ها، هاری به نزد او آمد و گفت:

- دونا، دونا، عزیز، خیلی دوستت دارم. بت کوچولو، من به خاطر تو دیگر لب به مشروب نمی‌زنم و قمار نمی‌کنم. خانه‌ای را که در شهر داریم، می‌فروشیم و به هامپشایر همانجا که برای اولین مرتبه تو را ملاقات کردم، می‌رویم و در آنجا با هم زندگی می‌کنیم و من به جیمز سواری و

شکار می‌آموزم.

ولی دونا جوابی نداد و همچنان به نقطه‌ای خیره شده بود.
هاری گفت:

- همیشه اندوه و غم در ناورون سایه افکنده است. هوای اینجا لطیف است؛ ولی من چنین هوایی را دوست ندارم و فکر نمی‌کنم که تو هم دوست داشته باشی. ای کاش می‌توانستم و پیام، آن جاسوس لعنتی را دستگیر کنم و هر دو آنها را در یک زمان به دار بیاویزم. آه خدایا! وقتی به خاطر می‌آورم که با اعتماد کردن به او، چه خطر بزرگی تو را تهدید می‌کرد، دیوانه می‌شوم.

در این موقع یکی از سگها به طرف دونا آمد و دمش را تکان داد و دستهای دونا را لیسید. ناگهان دونا آن شب را که سگها به شدت پارس می‌کردند و از شدت هیجان زوزه می‌کشیدند، به یاد آورد و بدنش لرزید. هاری در حالی که بغض گلایش را می‌فشرده، گفت:

- گویا در ابتدا روک بیچاره بر وی پیام پیروز شده بود. شکاری از خون در راه رو بود و سپس ناگهان قطع می‌شد و مارد پای او را گم کردیم. به هر حال او فرار کرده است و شاید هم به سایر دزدان دریایی، در کشتی ملحق شده باشد.

در این موقع هاری مشتش را محکم به کف دستش کوبید، آهی کشید و اضافه کرد:

- آه، روک، درست عزیز من، مطمئن باش انتقام تو را خواهم گرفت. بالاخره دونا با صدایی که به گوش خودش نیز نا آشنا بود گفت:
- چگونه او را گرفتند؟

یک سنگ دست دونا را می‌لیسید و او احساس نمی‌کرد.
هاری گفت:

- منظور تو آن مرد فرانسوی است؟ او به دنبال تو به سالن آمد، اما من نمی‌دانم که چرا وقتی از تو سؤال کردم، تو دست و پای خود را گم کردی. اگر ترجیح می‌دهی که درباره آن حرفی نزنم، مهم نیست.

دونا

دونا لبخندی زد و گفت:

- او گوشواره‌های مرا پس داد و رفت.

هاری گفت:

- او بسیار خوب، ای کاش که فقط همین بود. اما او به دنبال تو به بالای پله‌ها آمده بود، به خاطر می‌آوری که در راهرو، در کنار اتاق، بی‌حال افتاده بودی؟ به هر حال، روک که آنجا بوده، خودش را روی او می‌اندازد و در جدالی که به خاطر سلامتی تو می‌کند، جانش را از دست می‌دهد. دونا هیچ وقت نباید این دوست باوقار را فراموش کنی.

دونا لحظه‌ای سکوت کرد و به دست هاری که سگ را نوازش

می‌کرد، خیره شد و گفت:

- و بعد؟

هاری گفت:

- آه، ما همگی مدیون روک هستیم. به دستور او بود که ما عده‌ای را

در جنگل در دو طرف رودخانه به پاسداری گماردیم و قایقها را آماده

کردیم. اما ما به جای یافتن کشتی، کاپیتان آن را دستگیر کردیم.

هاری خنده‌ای کرد و در حالی که دست به گوش دوشش می‌کشید و او

را نوازش می‌کرد، اضافه کرد:

- بله، دوشش ما رئیس دزدان را گرفتیم و او را به دار خواهیم

آویخت. این طور نیست؟ و بار دیگر مردم در بسترهایشان راحت و آرام

خواهند خوابند.

دونا به تندى پرسید:

- او مجروح شده است؟

هاری گفت:

- مجروح نه، او بدون این که خراشی روی بدنش باشد، به دار آویخته

خواهد شد. او و آن سه دزد دریایی دیگر به طرف پایین هل فورده

می‌رفتند تا سوار کشتی که در وسط رودخانه بود شوند. گویا بقیه جاشوها،

کشتی را پنهان کرده بودند؛ زیرا وقتی اوستیک و همراهانش به آنجا

رسیدند، کشتی در وسط رودخانه بود. آن سه دزد دریایی به طرف کشتی شاکردند، ولی فرنیچمن بر روی ساحل ایستاده بود. او با دو تن از مردان ما می‌جنگید و مرتباً به زبان فرانسوی چیزهایی می‌گفت. ما قایقها را از کنار خلیج در آب انداختیم. ولی متأسفانه نتوانستیم به آنها برسیم. موجی خروشان در زیر کشتی بود و بادی مساعد در عقب آن می‌وزید و کشتی به سرعت از هل فورود دور می‌شد. فرنیچمن لعنتی دور شدن کشتی را تعاشا می‌کرد و می‌خندید.

دونا دیگر حرفهای هاری را نمی‌شنید و به زندگی مبهم خود می‌اندیشید.

رودخانه عریض شده و به دریا می‌ریزد. جزر، مد را در پی دارد و مد، جزر را. باد در بادبانهای لاموت زوزه می‌کشد. این فرار هم تکراری از فرارهای گذشته است؛ ولی این دفعه کشتی بی‌کاپیتانش می‌رود و ملاحان آن تنها هستند. پیربلان و ادموند او را در خلیج تنها گذاشته بودند؛ زیرا او چنین فرمان داده بود. او جاشوهای کشتی و کشتی را نجات داده است و حالا با خیال راحت در گوشه زندان نقشه‌ای برای نجات خود طرح می‌کند.

دونا ناگهان متوجه شد که دیگر نمی‌ترسد و آن حالت رخوت و بهت‌زدگی را احساس نمی‌کند. چگونگی دستگیر شدن فرنیچمن، ترس را در وجود او کشته بود.

دونا بلند شد و بالاپوش هاری را از روی شانه‌اش برداشت و گفت:
- او را کجا برده‌اند؟
هاری گفت:

- فعلاً در یکی از اتاقهای گودلفین زندانی است و تا چهل و هشت ساعت دیگر او را به اگزیترویا بریستول می‌برند.
- و بعد؟

- او را به دار می‌آویزیم.

- نه، شاید نباشد. ولی فکر نمی‌کنم شاه به خاطر چنین کاری از ما

بازخواست کند.

دونا آخرین کلمات فرنیچمن را به خاطر آورد:

«خطرناکترین کارها اغلب با موفقیت بیشتری انجام می‌شود. اندیشید:
«این پند را باید در ساعات آینده مرتباً نزد خود تکرار کنم. امکان
نجات او هر لحظه کمتر می‌شود، من باید هر چه زودتر کار خود را شروع
کنم.»

«هاری یک دستش را دور بدن دونا حلقه کرد و با نگرانی پرسید:
- حالت خوب است؟ می‌دانم مرگ روکینگهام بیچاره تو را سخت
متأثر کرده است. پریشانی تو علت دیگری نمی‌تواند داشته باشد. غیر از
این است؟
دونا گفت:

- شاید نمی‌دانم. اهمیتی ندارد. اما حالم خوب است و تو نباید نگران
باشی.»

«هاری دست دونا را در دست گرفت، نگاهش را که گویای علاقه شدید
او بود، به دونا دوخت و گفت:

- دونا، دونای عزیز خیلی دوست دارم، نمی‌توانم ناراحتی تو را ببینم.
ما به هامپشایر می‌رویم، مگر نه؟

دونا روی یک صندلی که نزدیک بخاری بود نشست. نیمه تابستان
بود و بخاری خاموش.

دونا به جای بخاری، جایی که زمانی شعله‌های آتش در آن زبانه
می‌کشید، خیره شد و گفت:

- بله ما به هامپشایر می‌رویم.

«هاری با خوشحالی فریاد زد:

- هی دوک، هی دوشس، بانوی شما می‌گوید که با ما به هامپشایر
می‌آید. شادی کنید و خوش باشید.

دونا اندیشید:

«گودلفین آدم احمقی است. او را می‌بینم و راضی می‌کنم که اجازه

ملاقات زندانی را به من بدهد. وقتی فرنیچمن را دیدم یک چاقو و یک تیانچه - اگر بتوانم پیدا کنم - به او می‌دهم، تا اینجا نقشه به خوبی پیشرفت می‌کند و انتخاب راه فرار با خود فرنیچمن است.

هاری و دونا شامشان را در کنار پنجره خوردند و بلافاصله دونا خستگی را بهانه کرد و به اتاقش رفت.

بعد لباسهایش را در آورد و در بستر دراز کشید. او درباره ملاقاتش با گودلفین و این که چگونه او را اغفال کند، فکر می‌کرد که ضربه آهسته‌ای به در خورد. ضربان قلب دونا تند شد.

دونا اندیشید: «بهتر است جواب ندهم. هاری فکر می‌کند من خواب هستم و می‌رود.» ولی در همین موقع دوباره ضربه‌ای به در خورد و سپس چفت در کشیده شد و پرو با لباس خواب در حالی که شمع در دست داشت وارد اتاق شد. چشمهای پرو از شدت گریه فرمز شده و ورم کرده بود.

دونا ناگهان نشست و گفت:

- چه شده آیا اتفاقی برای جیمز افتاده است؟

پرو آهسته گفت:

- نه، بانوی من، بچه‌ها خواب هستند. فقط، فقط می‌خواهم مطلبی را

به شما بگویم، بانوی من و...

دوباره شروع به گریستن کرد.

دخترک همچنان که می‌گریست نگاهی به اطرافش انداخت. گویی او

می‌فهمید که هاری در اتاق باشد و سخنان او را بشنود، آنگاه آهسته گفت:

- بانوی من درباره ویلیام است. من کار خیلی بدی انجام داده‌ام.

دونا آهسته گفت:

- ترمس، هرچه از ویلیام می‌دانی، به من بگو. من عصبانی نمی‌شوم.

پرو گفت:

- او همیشه نسبت به من مهربان بود و وقتی که شما بیمار بودید،

متتهای توجه را به من و بچه‌ها کرد. بعد از اینکه بچه‌ها می‌خواستند، او به اتاق من می‌آمد و در حالی که من خیاطی می‌کردم، پهلوی من می‌نشست و درباره کشورهای من که دیده بود، برایم صحبت می‌کرد. من از سخنان او خیلی لذت می‌بردم.

دونا گفت:

- طبیعی است، برای من هم لذت بخش است.

پرو هتق کنان گفت:

- هرگز فکر نمی‌کردم که او با دزدان دریایی رابطه داشته باشد.

دونا به تندی گفت:

- من هم همین‌طور، اما منظورت چیست؟

پرو گفت:

- آن شب، آن شب شوم که آن حوادث اتفاق افتاد و روکینگهام بیچاره کشته شد، ویلیام بیهوش در راهرو افتاده بود. یک زخم روی بازو و زخمی دیگر در پشت سر داشت. من او را به خوابگاه بچه‌ها بردم، او گفت که اگر آقای هاری و یا دیگران او را ببینند، می‌کشند و اضافه کرد که آن دزد فرانسوی اریاب او است. من زخم او را شستم و با پارچه‌ای بستم و بعد از طلوع آفتاب که آنها همگی در تعقیب آن مرد فرانسوی رفتند او را از در مخفی خارج کردم و حالا هیچ‌کس جز من و شما این راز را نمی‌داند. بانوی من رحم کنید، اگر این موضوع آشکار شود، من به زندان می‌افتم.

پرو، فین محکمی در دستمالش کرد و گریه را از سر گرفت، ولی دونا

لبخندی زد، به جلو خم شد، شانه‌های او را نوازش کرد و گفت:

- بسیار خوب، پرو، تو خوب کردی که این موضوع را به من گفتی.

من هم ویلیام را دوست دارم و اگر صدمه‌ای به او می‌رسید، من هم

ناراحت می‌شدم. اما می‌خواهم چیزی از تو پرسم.

- حالا ویلیام کجاست؟

پرو گفت:

- در گویک، بانوی من-

دونا با تعجب گفت:

- در گویک؟ بسیار خوب پرو، من از تو می‌خواهم که به رختخواب برگردی و دیگر راجع به این موضوع فکر نکنی و به هیچ‌کس حتی خود من هم دوباره تکرار نکنی. مانند سابق به کارهایت رسیدگی و با علاقه از بچه‌ها مراقبت کن.

پرو گفت:

- بله، بانوی من.

سپس تعظیمی کرد و در حالی که قطرات اشک روی گونه‌های او می‌غلتید، از اتاق خارج شد و به اتاق بچه‌ها رفت.

وقتی که دونا بیدار شد، آسمان گرفته و ابرآلود، دوباره آبی شده بود و لکه‌ابری هم در آن دیده نمی‌شد. گرمای شدید خورشید در تابستانی که از نیمه گذشته بود، خاطرات او را زنده کرد. او را به یاد روزهایی که برای ماهیگیری به کنار خلیج رفته بود انداخت روزهایی که دیگر برای او تکرار نمی‌شد.

دونا پس از صرف صبحانه برای هاری پیغامی فرستاد که مایل است او را ملاقات کند.

هاری در حالی که سگها را که دنبالش می‌دویدند، صدا می‌کرد، وارد اتاق شد.

دونا گفت:

- هاری، ممکن است خواهش کنم کاری برایم انجام دهی؟

هاری مشتاقانه گفت:

- هر کاری بخواهی، برایت انجام می‌دهم. چه می‌خواهی؟

دونا گفت:

- می‌خواهم امروز تاورون را ترک کنی و بچه‌ها را هم با خودت

ببری.

چهره هاری درهم رفت. به دونا خیره شد و گفت:

- اما تو؟ چرا نمی آیی؟

دونا گفت:

- من فردا می آیم.

هاری در حالی که طول و عرض اتاق را می پیمود، گفت:

- آنها فردا آن مرد فرانسوی را به دار می زنند و بعد از آن، همگی به

اتفاق برای همیشه اینجا را ترک می کنیم. من می خواستم امروز راجع به

این موضوع با گودلفین و اوستیک صحبت کنم. تو حتماً خیلی دوست

داری دازدن این شخص را تماشا کنی، این طور نیست؟

- شاید فردا صبح ساعت نه این کار را انجام دهیم. تا به حال دازدن

کسی را دیده ای؟

- بله، چطور مگر؟

- اما این یکی با تمام آنها فرق دارد، لعنت بر او، این شخص روک

بیچاره را کشت و می خواست تو را هم بکشد. منظورت این است که تو

هیچ علاقه ای به گرفتن انتقام نداری؟

دونا جوابی نداد و سرش را برگرداند.

هاری گفت:

- از این که من بی خبر از اینجا می روم، گودلفین ناراحت می شود.

- من برای او توضیح می دهم. خودم بعد از اینکه تو رفتی، پیش او

می روم.

- می خواهی که تو را در اینجا، در میان عده ای مستخدم بی شعور تنها

بگذارم و با بچه ها و پرستار به مسافرت برویم؟

- کاملاً همین طور است.

- اگر بچه ها و پرو با کالسکه بروند و من هم با اسب خودم، تو فردا

چگونه و با چه وسیله ای مسافرت می کنی؟

- من یک کالسکه کرایه می کنم.

هاری کنار پنجره ایستاد، با افسردگی به باغ خیره شد و گفت:

- و در بعد از ظهر در هامپتون به ما ملحق می شوی! او به بر شیطان لعنت،

من بالاخره نمی توانم تو را بشناسم؟
- اما این مسأله اینقدرها هم مهم نیست.
- مهم نیست؟! زندگی را در نظر من و تو جهنمی سوزان نموده است.
- تو واقعاً این طور فکر می کنی؟
هاری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- او، لعنت بر من، خودم هم نمی دانم چه فکر می کنم. فقط می دانم
که حاضرم هرچه در دنیا هست، بدهم تا تو خوشحال باشی. ای کاش
می دانستم چه چیز تو را خوشحال می کند. تو برای ناخن کوچک جیمز
بیشتر از من ارزش قائل هستی. یک مرد همین که می بیند همسرش او را
دوست ندارد، جز اینکه به مشروب و قمار پناه ببرد، چه می تواند بکند؟
آیا می توانی جواب این سؤال را بدهی؟
دونا لحظه ای کنار هاری ایستاد، دستها را روی شانه او گذاشت و
گفت:

- من تا سه هفته دیگر سی سالم تمام می شود، شاید گذشت زمان نه تنها
بر سن بلکه بر عقلم هم بیفزاید.
هاری غبوسانه گفت:

- من نمی خواهم تو عاقل تر شوی. می خواهم تو خودت باشی. دونا
جوابی نداد. با آستینش بازی می کرد.
هاری گفت:

- آیا به خاطر می آوری قبل از اینکه به ناورون بیایی، همیشه می گفתי
حالت پرنده ای را داری که در مرغدانی محبوسش کرده باشند؟ من اصلاً
سخنان تو را نمی فهمم و حالا هم نمی توانم بفهمم. این حرفها برای من
نامفهوم است. ای کاش منظور تو را می فهمیدم.
دونا در حالی که صورت هاری را نوازش می کرد، گفت:

- نگاه کن، آن پرنده به آشیانه خود باز می گردد - هاری، نمی خواهی
آنچه را از تو تقاضا کردم، انجام بدهی؟
هاری گفت:

- چرا، با وجودی که قلباً مایل نیستم. من در هامپتون منتظر
می شوم. تو که تأخیر نمی کنی، این طور نیست؟
دونا گفت:

- نه، من تأخیر نمی کنم.

به زودی وسایل مسافرت آماده شد. بچه ها از اینکه ناورون را ترک
می کردند، مانند توله سگها به این طرف و آن طرف می دویدند و
خوشحال بودند و شادی می کردند.

دونا آهسته زمزمه کرد:

- بچه ها مکانها را زود و انسانها را زودتر از مکانها فراموش می کنند.
در ساعت یک، بچه ها و هاری و دونا مقداری گوشت سرد خوردند.
هنریتا مانند فرشته ای در اطراف میز می رقصید. هاری از شدت ناراحتی
رنگش پریده بود، زیرا مجبور بود در کنار کالسکه بچه ها اسب بتازد.
جیمز روی دامن دونا نشست و سعی کرد پایش را روی میز بگذارد و
وقتی که دونا به او اجازه داد، فاتحانه نگاهی به اطرافش کرد. دونا
گونه های گوشتالود او را بوسید و او را سخت در آغوش فشرد.

کالسکه نزدیک در آمد و آنها بسته ها، قالیچه ها، بالش ها و زنبیل
سگها را در آن چیدند. اسب هاری مرتباً نشخوار می کرد و سم به زمین
می کوبید.

هاری به طرف دونا خم شد و در حالی که با تازیانه آهسته روی
چکمه اش می زد، گفت:

- تو باید برای گودلقین توضیح دهی. او نمی داند که چرا من در چنین
موقعیتی آنها را تنها می گذارم.

دونا جواب داد:

- همه کارها را به عهده من بگذار. می دانم چه بگویم.

هاری به دونا خیره شد و گفت:

- من هنوز نمی دانم چرا تو با ما نمی آیی. ولی ما فردا در هامپتون

منتظر تو هستیم. وقتی از هلستون گذشتم، یک کالسکه برای سفر فردا

صبح تو می فرستم.

دونا گفت:

- متشکرم.

هاری همچنان که با تازیانه روی چکمه اش می زد گفت:

- حیوان نمی توانی آرام بایستی؟

هاری چند لحظه ای سکوت کرد، سپس با افسردگی گفت:

- من فکر می کنم آن تب لعنتی هنوز تو را ترک نکرده است، ولی تو

این را انکار می کنی.

دونا گفت:

- نه، من تب ندارم.

هاری گفت:

- حالت نگاه تو کاملاً عوض شده است. لعنت بر شیطان، من هیچ

نمی فهمم.

دونا گفت:

- امروز صبح به تو گفتم کم کم پیر می شوم و تا سه هفته دیگر سی

سالم تمام می شود.

هاری گفت:

- آه بسیار خوب. من آدم احمق و بی هوشی هستم و تصور می کنم که

بقیه روزهای عمرم را بدون اینکه بفهمم برای تو چه اتفاقی افتاده است،

بگذرانم.

هاری سوار اسب شد، تازیانه را دور سرش چرخاند، سر اسب را

برگرداند و در حالی که کالسکه او را دنبال می کرد دور شد. بیچه ها از

پنجره کالسکه به مادرشان لبخند می زدند و برای او بومه می فرستادند.

دونا از سالن ناهارخوری به باغ رفت. محیط خانه ضم انگیز می نمود،

گویی دیوارهای خانه می دانستند که به زودی پوششی بر روی صندلی ها

کشیده می شود، کرکره ها کشیده، درها قفل می شود و دیگر هیچ چیز جز

تاریکی اسرارآمیز در آنجا نمی ماند. شاید تنها خاطرهای بماند، خاطرهای

که آرام در دریای زمان فرو می‌رود و آن هم به فراموشی سپرده می‌شود. دونا به یاد آورد که در زیر آن درخت می‌خوابیده و پروانه‌ها را تماشا می‌کرده است. آن زمان گل‌های استکانی آبی رنگ زیادی در جنگل بود، ولی دیگر نشانی از آنها وجود نداشت. سرخس‌های جوان به رنگ تیره درآمده و بلند شده بودند. به راستی که زیبایی چقدر فانی است!

او به زودی ناورون را ترک می‌گفت و شاید دیگر هرگز به آنجا باز نمی‌گشت؛ ولی جزئی از وجود او برای همیشه در آنجا باقی می‌ماند، جای پای که تا کنار خلیج ادامه دارد، تماس دست او با پوست درخت و جای بدن او در روی علف‌های بلند و شاید بعد از سالها روزی کسی گذارش به آنجا بیفتد، پشت به آفتاب در زیر یک درخت دراز بکشد و دنیای پر ماجرای زن زیبایی که بیهودگی‌های زندگی اشرافی او را از خودش متنفر کرد و احساس انزجار آن چنان در او قوت گرفت که او را بدانجا کشاند، در خیالش مجسم گردد.

دونا شاگرد بهتر را که در اصطبل بود، صدا کرد و به او دستور داد که اسب او را زین کند.

دونا فاصله ناورون تا گویک را با اسب به سرعت پیمود و از آنجا مستقیماً به طرف کلبه‌ای که در حدود یکصد یارد با جاده اصلی فاصله داشت و در وسط جنگل بود رفت. دونا حدس زد که ویلیام باید در آن کلبه باشد، زیرا پک بار وقتی به اتفاق او از کنار آن می‌گذشت، ویلیام با تازیانه‌ای که در دستش بود، به زنی زیبا که به در کلبه تکیه داده بود، سلام داد.

کلبه متروک بود. دونا به طرف آن رفت و ضربه‌ای به در زد. ناگهان تردید کرد و اندیشید که شاید اشتباه آمده باشد. پس از یکی دو دقیقه، صدای قدم‌هایی را از داخل خانه شنید و سایه دامن زنانه بلندی را دید که در پشت در ناپدید شد. دونا ضربه دیگری به در زد، مدتی صبر کرد، ولی جوابی نشنید. آهسته گفت:

- من دوناست کولمب هستم و از ناورون آمده‌ام، وحشت نکنید. بعد از یکی دو دقیقه کلون در کشیده و در باز شد. ویلیام در حالی که زنی در پشت سر او ایستاده بود، در آستانه در ظاهر شد. ویلیام به دونا خیره شد، لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- بله، بانوی من.

دست راست ویلیام هنوز با پارچه‌ای به گردن او بسته شده بود. دونا برای یک لحظه ترسید که مبادا ویلیام به زمین بیفتد و فریاد بزند، ولی ویلیام خشک و رسمی در مقابل او ایستاده بود. ویلیام به دختری که در پشت سرش ایستاده بود، گفت:

- گریس، از اینجا دور شو.

گریس دستور ویلیام را اطاعت کرد. دونا به اتفاق ویلیام به آشپزخانه کوچکی رفتند. دونا در کنار بخاری نشست و گفت:

- پرو پیام تو را به من داد.

ویلیام در حالی که سرش را پایین انداخته بود، مؤدبانه گفت:

- بانوی من، آن شب به جای اینکه مثل بکت بچه مریض در کف اتاق خوابگاه بچه‌ها بیفتم، ای کاش مرده بودم.

دونا گفت:

- آن قدر خون از بدنت رفته بود که ضعیف و بی حس شده بودی. ولی من نیامده‌ام درباره آن موضوع با تو صحبت کنم.

ویلیام متمسکانه به دونا نگریست. اما دونا سرش را تکان داد و گفت:

- هیچ سؤالی نکن، چون می‌دانم چه چیزی می‌خواهی از من پرسی. حال من کاملاً خوب است و تو مسؤول آنچه در آن شب شوم اتفاق افتاد، نیستی. آن ماجرا دیگر تمام شده است. منظور مرا می‌فهمی.

- حالا که اصرار دارید، بله بانوی من.

- هاری و پرو و بچه‌ها، امروز بعد از ظهر ناورون را ترک کردند. باید به اربابت کمک کنی. می‌دانی چه اتفاقی افتاده است؟

- بله بانوی من، ارباب من دستگیر شده و در زندان گودلقین است.

- فرصت زیادی نداریم. ممکن است بدون توجه به قانون، او را دار بزنند. باید همین امشب او را نجات بدهیم.

دونا مکث کوتاهی کرد و آنگاه در حالی که تپانچه و چاقویی را که زیر لباسش مخفی کرده بود به او نشان می‌داد، اضافه کرد:

- این تپانچه پر است. وقتی که از تو جدا شوم، تزد اربابت می‌روم. دیدن او کار مشکلی نیست، زیرا گودلقین مرد احمقی است.

ویلیام پرسید:

- و بعد، بانوی من؟

- تصور می‌کنم اربابت تا به حال نقشه‌ای برای فرار کشیده باشد. ما

طبق نقشه او عمل می‌کنیم. ممکن است از ما بخواهد که برایش اسب تهیه

کنیم.

- بانوی من، اسب را تهیه می‌کنم.

- بسیار خوب.

دونا لبخندی زد و گفت:

- وقتی من رفتم، با این زن ریبا و جوان هم مانند پرو رفتار می‌کنی؟

- بانوی من، نه شرافتم سوگند که حتی دستم را هم به موی پرو نزده‌ام.

- شاید، ویلیام من راجع به این موضوع بحث نمی‌کنم. بعد از ملاقاتم

با گودلفین به اینجا باز می‌گردم.

- بسیار خوب، بانوی من.

ویلیام در را برای دونا باز کرد. دونا قبل از ورود به باغ، لحظه‌ای

ایستاد، لبخندی زد و گفت:

- ما پیروز می‌شویم و تا سه روز دیگر و شاید هم کمتر تو صخره‌های

بریتانی را می‌بینی. از اینکه به فرانسه باز می‌گردی، خوشحال هستی، این

طور نیست؟

ویلیام می‌خواست حرفی بزند، ولی دونا به سرعت از باغ گذشت و به

طرف اسبی که به شاخه یکی از درخت‌ها بسته شده بود، رفت.

دونا احساس آرامش بیشتری می‌کرد و آن نگرانی عجیبی که در

تنهایی به او دست داده بود، دیگر وجود نداشت. او تنها نبود، ویلیام با او

قسمتی از کارها را به عهده گرفته بود. دونا به سرعت اسب می‌ناخت و

طولی نکشید که به دروازه باغ گودلفین رسید.

مستخدمی طرف دونا دوید، دهانه اسب را گرفت و با تعجب به او

نگریست. او از این بابت متعجب بود که در آن بعد از ظهر گرم لیدی

ست کولمب تنها و بدون محافظ برای انجام چه کاری به آنجا آمده

است؟

- جناب لرد در منزل هستند؟

- بله، بانوی من.

دونا مدتی در سالن منتظر ماند، سپس به کنار پنجره آمد و از آنجا به

باغ نگریست. در وسط باغ، یک درخت بزرگ بود. مردی روی یکی از شاخه‌های آن نشسته بود و شاخه‌های اضافی رااره می‌کرد. دونا از کنار پنجره دور شد. ناگهان احساس کرد تمام بدنش سرد شده است و چشم‌هایش سیاهی می‌رود.

در همین هنگام، صدای قدم‌های شخصی در راهرو شنیده شد و طولی نکشید که گودلفین وارد اتاق شد. او کمی مضطرب بود. گودلفین پس از ورود دست دونا را بوسید و گفت:
- خیلی معذرت می‌خواهم، متأسفم که شما را منتظر گذاشتم. همه ما نگران هستیم، همسر من درد می‌کشد و ما منتظر دکتر هستیم.
دونا گفت:

- گودلفین عزیز، تو باید مرا ببخشی. اگر این را می‌دانستم هرگز مزاحمت نمی‌شدم. ولی از هاری پیامی برای تو آورده‌ام و همچنین آمده‌ام تا از قول او معذرت بخواهم. وقایعی در لندن اتفاق افتاده بود که ایجاب می‌کرد هرچه زودتر هاری در آنجا حاضر باشد. امروز ظهر او به اتفاق بچه‌ها از اینجا رفت و...

گودلفین سخن دونا را قطع کرد و با حیرت گفت:
- اوه، بسیار خوب، در چنین شرایطی طبیعی است. ولی افسوس، واقعاً حیف شد. گویا ما باید چیز دیگری را هم جشن بگیریم.
گودلفین به طرف در نگاه کرد و گفت:

- مطمئن هستم که دکتر است. معذرت می‌خواهم باید چند لحظه‌ای شما را تنها بگذارم.

دونا لبخندی زد و گفت:
- خواهش می‌کنم.

سپس بدون هدف به طرف انتهای سالن رفت. صدای همه‌همه و قدم‌هایی از راهرو شنیده می‌شد.

دونا ناگهان ایستاد و با خود اندیشید: «گودلفین حالا آنقدر مضطرب و آشفته‌خاطر است که اگر کلاه او را هم برداریم، متوجه نمی‌شود.»

صدای قدم‌ها و همهمه در بالای پله‌ها خاموش شد. دونا از پنجره به خارج نگریست. حتی یک مستحفظ هم در خارج از زندان فرنیچمن و با در خیابان نبود.

بعد از پنج دقیقه، گودلفین بازگشت. چهره او برافروخته شده بود و مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید.
گودلفین گفت:

- حالا دکتر پیش همسر من است. اما او می‌گوید تا اوایل شب هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این خیلی مهم است. کاملاً گیج شده‌ام. در حقیقت من فکر می‌کنم که هر دقیقه...

دونا میان حرف گودلفین دوید و گفت:

- که هر دقیقه امکان دارد پدر شوی و آنگاه شاید درک کنی که بچه چقدر عزیز و دوست داشتنی است. آنها از اینکه وارد دنیای جدید می‌شوند، مردد و دودل هستند. گودلفین عزیز، ای کاش می‌توانستم تو را از این فکر منصرف کنم. مطمئن هستم که کوچکترین خطری همسرت را تهدید نمی‌کند.

دونا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس در حالی که با انگشت نقطه‌ای را نشان می‌داد گفت:

- فرنیچمن در آنجا زندانی است؟

- بله، و زندانیان‌ها می‌گویند که او دائماً عکس پرندگان را روی یک صفحه کاغذ نقاشی می‌کند. بی‌تردید این شخص دیوانه است.
- البته.

- از تمام نقاط دهکده برای من کارت تبریک می‌رسد. از اینکه توانستم این دزد دریایی را دستگیر کنم، به خود می‌بالم.
- واقعاً شخص شجاعی هستید.

- درست است که او شمشیرش را تسلیم من کرد، ولی من او را وادار به تسلیم کردم.

- وقتی به ست جیمز بازگشتم، این واقعه را با آب و تاب در دربار

تعریف می‌کنم، اعلیحضرت از اینکه شما به تنهایی این کار را انجام داده‌اید، بسیار خوشحال خواهند شد. همه، شما را به عنوان یک قهرمان می‌شناسند.

- آه، شما خیلی از من تعریف می‌کنید.

- شما جسور و شجاع هستید. هاری هم با من هم عقیده است. ای کاش من یادبودهایی از این مرد فرانسوی داشتم و به اعلیحضرت نشان می‌دادم. او نقاش است، تصور می‌کنی یکی از تابلوهایش را به من بدهد؟ - این آسان‌ترین کار ممکن است. تابلوهای او در همه جای زندان پخش شده است.

دونا آهی کشید و گفت:

- خدا را شکر، من آن شب وحشتناک را طوری فراموش کرده‌ام که حالا نمی‌توانم قیافه او را بشناسم. تصور می‌کنم او اندامی درشت و صورتی سیاه و ترسناک داشت و بی‌نهایت زشت بود.

- شما در اشتباه هستید. اندام او شاید از من کوچکتر باشد و مانند تمام مردان فرانسوی، به جای زشتی، آثار مکر و حيله در صورت او نمایان است.

- افسوس که نمی‌توانم او را ببینم و توصیفی از او نزد اعلیحضرت بکنم.

- پس شما فردا نمی‌آید؟

- افسوس، نه، من می‌روم تا به بیچه‌ها و هاری ملحق شوم.
گودلفین گفت:

- من تصور می‌کنم بتوانم به شما اجازه دهم که برای مدت کوتاهی او را از نزدیک ببینید. ولی هاری می‌گفت، پس از فاجعه آن شب شما به زحمت می‌توانستید از آن شخص صحبت کنید. گویی او آنقدر شما را ترسانده بود که...

دونا سخن گودلفین را قطع کرد و گفت:

- امروز با آن شب تفاوت بسیار دارد. امروز شما از من حمایت

می‌کنید و فریچمن بدون اسلحه است. من دوست دارم یکی از نقاشی‌های این دزد دریایی مشهور را که به وسیله وفادارترین و شجاع‌ترین مرد کرنوال محکوم به مرگ شده است، داشته باشم و به اعلیحضرت نشان بدهم.

- اگر این طور است، هر وقت مایل باشید، می‌توانید او را ببینید. وقتی من فکر می‌کنم او چطور شما را ناراحت کرده بود، با کمال میل حاضرم سه بار دارش بزنم. من عقیده دارم این ماجرا، زایمان همسر مرا هم جلو انداخته است.

دونا موقرانه گفت:

- شاید.

دونا وقتی که دید گودلفین هنوز راجع به این مسأله بحث می‌کند و ممکن است وارد جزئیات قضیه که خودش بهتر از گودلفین می‌داند، بشود، در دنباله سخن خود اضافه کرد:

- پس بهتر است حالا که دکتر نزد همسر شما است، از فرصت استفاده کنیم و برویم.

قبل از اینکه گودلفین بتواند اعتراض کند، راهی را که به پله‌ها می‌رسید، در پیش گرفت و گودلفین مجبور شد او را همراهی کند. گودلفین نگاهی به پنجره‌های اتاق‌های خانه کرد و گفت:

- بیچاره لوسی، ای کاش او هم می‌توانست در این مراسم شرکت کند. دونا جواب داد:

- کاش نه ماه قبل این فکر را می‌کردید.

گودلفین به دونا خیره شد. ناگهان آهی کشید و زیر لب آهسته زمزمه کرد:

- ای کاش همسرم پسر به دنیا بیاورد، تا وارث من شود.

دونا با خنده گفت:

- مطمئن هستم که خداوند یک پسر به تو خواهد داد؛ حتی اگر ده تا

دختر هم داشته باشی.

بالاخره آنها به پشت در زندان فرنگی رسیدند.

دو مرد که هر یک تفنگی در دست داشتند، در دو سوی در ایستاده بودند. مرد سوم هم روی یک نیمکت، پشت میزی نشسته بود.
گودلفین گفت:

- من به لیدی ست کولمب اجازه داده‌ام برای مدت کوتاهی با زندانی ملاقات کند.

مردی که پشت میز نشسته بود، سرش را بلند کرد، پوزخندی زد و گفت:

- جناب لرد، شایسته نیست خانم با یک دزد دریایی ملاقات کنند، فردا او را خواهند دید.

گودلفین به صدای بلند خندید و گفت:

- ایشان فردا نیستند. به خاطر همین است که بانوی ناورون امروز آمده‌اند.

قراول از پله‌های سنگی بالا رفت و کلیدی را از دسته کلیدها جدا کرد. دونا در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد، اندیشید: «اینجا در با پلکان دیگری ندارد و همیشه عده‌ای قراول در پایین آن کشیک می‌دهند.»
کلید در قفل چرخید. ناگهان ضربان قلب دونا شدیدتر شد. او هر زمان که می‌خواست، فرنگی را ببیند دچار این حالت می‌شد.

زندانبان در را باز کرد و دونا در حالی که گودلفین پشت سرش بود، داخل زندان شد. زندانبان خارج شد و در را به روی آنها بست. فرنگی مانند زمانی که دونا برای اولین بار او را دیده بود، پشت میزی نشسته و با همان حالت متفکرانه متوجه کارش بود و به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشید.

گودلفین از بی تفاوتی زندانی عصبانی شد. مشتش را محکم روی میز کوبید و گفت:

- موفقی که من به ملاقات آمده‌ام، نمی‌توانی بایستی؟

دونا می‌دانست فرنگی آن چنان متوجه کارش می‌باشد که گودلفین

را از زندانبان تشخیص نداده است.

فرنچمن تصویر را به کناری گذاشت. آن تصویر، تلبه‌ای را نشان می‌داد که بر فراز امواج خروشان دریا، پرواز می‌کرد.

فرنچمن ناگهان متوجه دونا شد؛ ولی هیچ نشانی از آشنایی در قیافه‌اش ظاهر نشد فقط سر را فرود آورد و هیچ نگفت.
گودلفین با خشکی گفت:

- این لیدی ست کولمب است و چون فرصت ندارد فردا دازدن تو را تماشا کند، می‌خواهد یکی از تابلوهایت را با خودش به شهر ببرد تا اعلیحضرت یاد بودی از بزرگترین دزد دریایی که مدت‌ها مزاحم اهالی مردم دهکده می‌شد، داشته باشند.
زندانی گفت:

- لیدی ست کولمب بسیار خوش آمدید. کدام تصویر را انتخاب می‌کنید؟ پرنده مورد علاقه شما کدام است، باتوی من؟
دونا جواب داد:

- نمی‌توانم تصمیم بگیرم. گاهی اوقات فکر می‌کنم مرغ شب را بیشتر دوست دارم.

فرنچمن در میان تصاویری که روی میز ریخته شده بود، به جستجو پرداخت و گفت:

- متأسفم که نمی‌توانم تصویر مرغ شب را به شما تقدیم کنم. آخرین دفعه‌ای که صدای این پرنده را شنیدم، آن چنان گرفتار بودم که نتوانستم به درستی آن را ببینم.
گودلفین عبوسانه گفت:

- منظورت این است که تو آنقدر سرگرم غارت اموال هموطنان من بوده‌ای که به هیچ‌چیز دیگری فکر نمی‌کردی؟
کاپیتان کشتی لاموت سر فرود آورد و گفت:

- من تا به حال نشنیده بودم کسی عملیات مرا چنین زیبا توصیف کند.
دونا به تابلوهای روی میز دقیق شد و گفت:

- این تصویر یک تلبه است؛ ولی فکر می‌کنم پر و بال او را هنوز کامل نکرده‌ای.

فرنچمن جواب داد:

- بانوی من، تصویر ناتمام است. یکی از پرهای این پرنده دریایی هنگام پرواز افتاده است، اگر اطلاعاتی راجع به پرنندگان دریایی داشته باشید، مسلماً به خاطر می‌آورید که این پرنده زیاد در دریا پیش نمی‌رود. این تلبه همیشه فقط ده مایل تا ساحل فاصله دارد.
دونا گفت:

- بدون شک امشب در جستجوی پر گمشده‌اش به ساحل بر می‌گردد.
گودلفین گفت:

- گویا بانوی محترم چندان اطلاعاتی راجع به پرنندگان ندارند. من تا حالا نشنیده‌ام که یک تلبه و یا پرنده دریایی دیگری، پری را که از بالش جدا شده، بردارد.
دونا لبخندی زد و گفت:

- در زمان کودکی، یک متکا از پر داشتم و به خاطر دارم که یکی از آنها از پنجره اتاق خواب من به زیر افتاد. البته پنجره بزرگ بود و مثل این دریچه زندان که از آنجا نور وارد می‌شود، کوچک نبود.
گودلفین نگاه مشکوکی به دونا انداخت و گفت:
- البته.

زندانی پرسید:

- آیا اتفاق افتاده بود که پرها از زیر در بگذرند؟
دونا گفت:

- تصور نمی‌کنم. من فکر می‌کنم حتی یک پر هم نمی‌تواند از زیر در بگذرد مگر اینکه به آن کمک کنند. مثلاً با وزش نسیم و یا حتی جریان هوا از لوله یک تپانچه. اما من هنوز تصویر مورد علاقه‌ام را انتخاب نکرده‌ام. این یک پلوه کوچک است، نمی‌دانم مورد پسند اعلیحضرت قرار می‌گیرد یا نه؟ جناب لرد آیا شما هم صدای چرخ‌های کالسکه رامی

شنوید؟ فکر می‌کنم دکتر می‌رود.

گودلفین از شدت عصبانیت، زبانش را محکم به سقف دهانش کوبید،
به طرف در نگریست و گفت:

- مسلماً او بدون مشورت با من نمی‌رود. مطمئن هستی که صدای
چرخ‌های کالسکه را شنیدی؟ گوش‌های من کمی سنگین است.
دونا جواب داد:

- کاملاً مطمئن هستم.

گودلفین به طرف در رفت، با مشت به آن کوبید و فریاد زد:

- در را باز کنید، زود باشید، عجله کنید!

طولی نکشید که صدای قدم‌های زندانبان که از پله‌ها بالا می‌آمد،
شنیده شد.

دونا از موقعیت استفاده کرد، بلافاصله تپانچه و چاقو را از زیر
پیراهنش درآورد و روی میز گذاشت. زندانی آنها را از او گرفت و در زیر
تابلوهای نقاشی خود مخفی کرد.

زندانبان در را باز کرد. گودلفین برگشت، به دونای نگریست و گفت:

- بسیار خوب خانم، بالاخره عکس مورد علاقه‌تان را پیدا کردید؟

دونا در حالی که با اکراه عکس‌ها را زیر و رو می‌کرد، ابروانش را
در هم کشید و گفت:

- کار بسیار مشکلی است. من نمی‌دانم بین تلیله و یلوه کدام را انتخاب

کنم؟ شما منتظر من نشوید، حتماً می‌دانید که یک زن نمی‌تواند زود
تصمیم بگیرد. شما بروید و من بلافاصله به دنبال شما خواهم آمد.
گودلفین گفت:

- از اینکه ناچارم برای دیدن دکتر بروم، معذرت می‌خواهم.

گودلفین در حالی که از در زندان خارج می‌شد، به زندانبان گفت:

- شما اینجا پهلوی خانم بمانید.

یکبار دیگر زندانبان در را بست، دست به سینه پشت در ایستاد،

لبخندی معنی‌دار به دونای زد و گفت:

- ما فردا دو جشن داریم، بانوی من.

دونا گفت:

- بله، امیدوارم به خاطر تو، نوزاد یکتا پسر باشد تا آن وقت همه شما

مشروب بیشتری بنوشید.

زندانی پرسید:

- غیر از دارزدن من، جشن دیگری هم دارید؟

زندانبان خندید، به زور به زندانی نگریست و گفت:

- گویا فراموش کرده‌ای که تا قبل از ظهر از آن درخت حلقه آویز

می‌شوی و ما به سلامتی پسر و وارث گودلفین می‌نوشیم.

در این موقع، دونا کیف پولش را به طرف زندانبان پرتاب کرد و

گفت: - شرط می‌بندم به جای اینکه ساعت‌ها در اینجا کشیک بدهی، تو

همین حالا این کار را می‌کنی. تصور کن که ما سه نفر آبجو می‌نوشیم. ما

سه نفر، در حالی که جناب لرد پهلوی پزشک است.

زندانبان چشمکی به زندانش زد و گفت:

- این اولین باری است که من قبل از اجرای مراسم آبجو می‌نوشم. تا

به حال دارزدن یکتا مرد فرانسوی را ندیده‌ام. فکر می‌کنم استخوان‌های

گردن آنها شکننده‌تر از سایر قسمت‌های بدنشان است.

زندانبان چشمک دیگری زد، در را باز کرد و به همکارش گفت:

- سه گیلاس و یک بطری آبجو بیاور.

در حالی که پشت زندانبان به آنها بود، دونا با اشاره چشم از فرنچمن

پرسید:

- چه باید کرد؟

فرنچمن خیلی آهسته جواب داد:

- امشب ساعت یازده!

دونا سر تکان داد و آهسته گفت:

- من و ویلیام.

زندانبان نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

- اگر جناب لرد مرا در این حال ببیند، خدا می داند که چه به روزگارم می آورد.

دونا گفت:

- گناه تو را می بخشم. وقتی این موضوع را در دربار تعریف کنم، اعلیحضرت بسیار خوششان خواهد آمد. راستی امیم تو چیست؟
- زاخاریا اسمیت، بانوی من.

- بسیار خوب زاخاریا، اگر اتفاقی افتاد، من شفاعت تو را نزد شاه می کنم.

زندانبان هنور می خندید که همقطار او از پله های زندان بالا آمد و گیلان ها و بطری را به زاخاریا داد.

زاخاریا سینی را از او گرفت، روی میز گذاشت، در را بست و گفت:
- پس به سلامتی لیدی ست کولمب، به سلامتی پول زیاد و اشتهای زیاد برای خودم و به سلامتی تو که آسان بگیری.

زندانبان آبدو را در گیلان ها ریخت. دونا گیلانش را به گیلان زندانبان زد و گفت:
- به سلامتی نوزاد گودلقین.

زندانبان دور لبش را با زبان پاک کرد و سرش را مفرورانه بالا نگاه داشت.

زندانی گیلانش را بلند کرد، تبسمی به دونا کرد و گفت:
- ما نباید به سلامتی همسر گودلقین که در این لحظه از درد و ناراحتی رنج می برد بنوشیم؟

دونا جواب داد:

- و همچنین به سلامتی دکتر که به هیجان آمده است.
دونا همچنان که گیلان را سر می کشید، ناگهان فکری به خاطرش رسید. نگاهی به فرنچمن کرد و ضمن اشاره ای گفت:

- زاخاریا اسمیت، تو ازدواج کرده ای؟

زندانبان خندید و گفت:

- دو بار بانوی من، و پدر چهارده بچه هستم.
دونا با تبسم گفت:

- پس می‌دانی که جناب لرد حالا در چه حالی است. اما با بودن دکتر ماهری چون ویلیام جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. حتماً تو دکتر را خوب می‌شناسی، این طور نیست؟

- نه بانوی من، من از شمال آمده‌ام. من از اهالی هلستون نیستم.
دونا گفت:

- جثه دکتر ویلیام کوچک و صورتش گرد است. شنیده‌ام که او در نوشیدن آبجو حاضر است با هر کسی مسابقه بدهد.
زندانبان گیلامش را زمین گذاشت و گفت:

- پس جای تأسف است که حالا او اینجا نیست تا با ما مشروب بخورد. شاید بعد از اینکه نوزاد گودلفین متولد شد، این کار را بکنند.
دونا گفت:

- مسلماً قبل از نیمه شب کارش تمام می‌شود. عقیده تو چیست زاخاریا اسمیت، پدر چهارده فرزند؟
زندانبان فهقه‌ای زد و گفت:

- نه تا از فرزندان من وقتی ساعت، دوازده ضربه زد، به دنیا آمدند.
دونا گفت:

- بسیار خوب، وقتی دکتر ویلیام را دیدم، به او خواهم گفت که زاخاریا اسمیت که در نوشیدن آبجو خیلی لاف می‌زند، بسیار مایل است نوبت نگهبانیش برسد و با تو آبجو بنوشد.
زندانی گفت:

- زاخاریا، تو امروز عصر را هیچ وقت فراموش نمی‌کنی.
زندانبان گیلامش را در سینی گذاشت، چشمکی زد و گفت:
- اگر خداوند یک پسر به لرد گودلفین بدهد، آنقدر شادی و شادمانی در شهر به پا می‌شود که ما فراموش می‌کنیم فردا صبح تو را دار بزنیم.
دونا تصویر تلیله را از روی میز برداشت و گفت:

- بسیار خوب، من تابلو را انتخاب کردم. بهتر است قبل از اینکه جناب لرد بیاید و تو را با سینی مشروب بیاورد، از اینجا بروی. من هم با تو می‌آیم و زندانی را با قلم نقاشی و پرندگانش تنها می‌گذارم. خدا حافظ مرد فرانسوی. امیدوارم فردا به همان آسانی که پر از بالش من جدا شد، از اینجا بروی.

زندانی سری فرود آورد و گفت:

- این بستگی به میزان مشروبی دارد که زندانبان من امشب با دکتر ویلیام می‌نوشد.

زندانبان گفت:

- اگر مرا شکست بدهد، باید خیلی به خودش بیالند.

زندانی گفت:

- خدا حافظ لیدی ست کولمبا!

دونا لحظه‌ای ایستاد و به فرنیچمن نگریست. او می‌دانست نقشه‌ای که آنها طرح کرده‌اند، خیلی خطرناک است و اگر شکست بخورند، دیگر شانس فرار برای فرنیچمن وجود ندارد. زیرا فردا او را به درخت حلقی آویز خواهند کرد.

فرنیچمن لبخند زد. ناگهان گذشته در خیال دونا مجسم شد. لاموت در لنگرگاه پنهانی خود بود. خورشید با شدت تمام می‌درخشید. بادی ملایم می‌وزید و امواج آشفته دریا را آشفته‌تر می‌کرد. موجی که در پی موج دیگر می‌آمد، موج پیشین را آرام می‌کرد. درختان در کنار آب، صف کشیده بودند و ساقه‌های آنها پرده سیاهی بر حاشیه خلیج گسترده بود. همه جا در سکوت فرو رفته بود. گویی مرغان دریایی هم نمی‌خواستند آن سکوت ملکوتی را بر هم زنند. آنها در کنار آتش نشسته و چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند.

دونا بی‌آنکه نگاهش را متوجه چهره فرنیچمن کند، از زندان خارج شد و اندیشید: هرگز نخواهم دانست که چه موقعی او را بیشتر دوست

دارم.

زندانبان نیشخندی زد و سینی را در پایین پله‌ها به زمین گذاشت و گفت:

- چه خونسردا گویی اصلاً به مرگ فکر نمی‌کنند. راست می‌گویند که این مردان فرانسوی بی‌احساس هستند.

دونا به رحمت لبخند زد و گفت:

- تو آدم خوبی هستی و امیدوارم در زندگی شادکام و موفق باشی. فراموش نمی‌کنم که امشب به دکتر ویلیام بگویم پیش تو بیایم. به خاطر داشته باش جبهه او کوچک و صورتش گرد است.

زندانبان قهقهه‌ای زد و گفت:

- با گلویی مانند چاه. بسیار خوب، من منتظر او هستم و او می‌تواند عطش خود را در اینجا تسکین دهد. البته یک کلمه هم از این بابت به جناب لرد نمی‌گویم.

دونا گفت:

- حتی یک کلمه زانخاریا.

دونا از زندانبان جدا شد و به طرف سالن رفت. در همین موقع گودلفین را دید که به طرف او می‌آید.

گودلفین در حالی که عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد، گفت:

- شما اشتباه می‌کردید. کالسکه حرکت نمی‌کرد. دکتر هنوز نزد همسر من است. حال لوسی بیچاره خوب نیست و دکتر تصمیم گرفته است پهلوی او بماند.

دونا گفت:

- پس من بدون جهت شما را فرستادم. چقدر احمق هستم. اما گودلفین عزیز، شاید خودت بهتر بدانی که زن‌ها اصولاً موجودات ابلهی هستند. این تصویر یک تلیله است. فکر می‌کنی اعلیحضرت آن را پسندد؟

گودلفین گفت:

- شما بهتر از من با روحیات شاه آشنا هستید. بسیار خوب، آیا

همان‌طور که انتظار داشتی، او مردی بی‌رحم و متنگدل بود؟

دونا گفت:

- زندان او را رام کرده است. شاید هم آرامش او به علت زندان نیست، بلکه به خاطر این است که می‌داند فرار از دست تو محال است. به نظرم رسید، وقتی به تو نگاه می‌کرد فهمید که با مردی زیرکتر و باهوش‌تر از خودش طرف است.

گودلفین گفت:

- آه شما این طور فکر می‌کنید؟ خیلی عجیب است. من گاهی برعکس این فکر می‌کنم. این خارجی‌ها به زیرکی زن‌ها هستند. هیچ وقت انسان نمی‌فهمد آنها به چه می‌اندیشند. آیا قبل از اینکه بروید، مدتی اینجا استراحت نمی‌کنید؟

دونا جواب داد:

- فردا صبح مجبورم حرکت کنم. امشب خیلی کار دارم. سلام مرا به همسران برسانید. امیدوارم تا چند ساعت دیگر، پسر زیبایی برای شما به دنیا بیاورد.

گودلفین موقرانه گفت:

- این دیگر به خواست و اراده قادر مطلق بستگی دارد.

دونا در حالی که سوار اسب می‌شد، گفت:

- اما خیلی زود و با کمک دست‌های ماهر دکتر، این اتفاق می‌افتد. خدا حافظ.

دونا چند مرتبه دست تکان داد و چند ضربه با نازبان به پشت اسب زد و به سرعت از آنجا دور شد. دونا وقتی از کنار زندان فریچمن می‌گذشت، دهنه اسب را کمی کشید و سرش را بلند کرد و به شکاف برج نگریست و آهنگی را که پیربلان با عود می‌نواخت با سوت زمزمه کرد.

یک پر بلند که از قلم موی نقاشی کنده شده بود، آهسته و آرام، همچون یک دانه برف به طرف او پایین آمد. دونا پر را در هوا گرفت، آن را به کلاهش زد، دوباره دست تکان داد و در حالی که به صدای بلند می‌خندید، وارد جاده اصلی شد.

خورشید چهره در نقاب مغرب پنهان می‌کرد که دونا به ناورون برگشت. یکی از مستخدمین به طرف او دوید، دهانه اسب او را گرفت و گفت:

- بانوی من، مهتر اصطبل مهمانخانه، منتظر شماست.

- بسیار خوب.

چند دقیقه بعد از دور شدن مستخدم، مهتر اصطبل نزد او آمد و گفت:

- آقای هاری یک کالسکه کرایه کرده است تا در اکهامپتون به

ایشان ملحق شوید.

دونا گفت:

- بسیار خوب.

- رئیس مهمانخانه مرا فرستاده است که به شما بگویم کالسکه حاضر است و فردا سر ساعت دوازده آن را به اینجا می‌فرستد.

- متشکرم.

دونا نگاهش را از آن مرد برداشت، چند دقیقه به درخت‌های خیابان و چوب‌هایی که آب همراه خود به خلیج می‌برد، چشم دوخت و سپس به طرف اتاقش رفت. در آن حال، نمی‌توانست به آینده فکر کند.

مهتر، مات و مبهوت به دور شدن او خیره شد و سر خود را خاراند. او اطمینان نداشت که دونا سخنانش را فهمیده باشد.

دونا به طرف اتاق خواب بچه‌ها رفت. رختخوابها جمع شده و تختخوابها خالی بود. فرش اتاق هم جمع شده بود. هوای اتاق گرم و خفه بود. یکی از بازوهای عروسک جیمز که آن را از روی قهر کننده بود، زیر یکی از تختخوابها افتاده بود. دونا دست عروسک را برداشت

و مدتی با آن بازی کرد. گویی آن عروسک بوی نیستی و فنا می داد، یادبودی از روزهای گذشته بود که دیگر تکرار نمی شد. دونا می توانست آن را به گوشه اتاق پرتاب کند ولی این کار را نکرد. در قفسه دیواری را گشود، آن را درون قفسه قرار داد، در را بست، از اتاق خارج شد و دیگر به آن اتاق بازنگشت.

در ساعت هفت، شام او را در یک سینی آوردند. او فقط توانست کمی از آن را بخورد. او اصلاً احساس گرسنگی نمی کرد، دونا سپس به مستخدم ها دستور داد که آن روز عصر مزاحم او نشوند و به این خاطر که روز خسته کننده ای را گذرانده است، تا فردا صبح بیدارش نکنند.

دونا وقتی تنها شد، بسته ای را که ویلیام در هنگام بازگشت از خانه گودلفین، به او داده بود، باز کرد.
ویلیام گفته بود:

- بانوی من، این لباس های برادر گریس است.

دونا به ویلیام گفته بود:

- آنها هیچ عیب و نقصی ندارند. سه اسب تهیه کن و در جاده بین ناورون و گوپک درست سر ساعت نه متظر من باش. فراموش نکن که تو یک دکتری و من مستخدم تو هستم و بهتر است از این به بعد کلمه بانوی من را دیگر تکرار نکنی و مرا تام صدا کنی.

ویلیام با پریشانی به سمت دیگری نگرسته و گفته بود:

- بانوی من، لب های من نمی تواند به این کلمه شکل بدهد. خیلی مشکل است.

- دکترها هیچ وقت نباید دستپاچه شوند، مخصوصاً موقعی که نوزادی را به دنیا آورده اند.

دونا لباس های برادر گریس را پوشید. یک بار دیگر او مجبور شده بود نقش یک پسر را بازی کند. لباس ها کاملاً اندازه اش بود و کفش های پیربلان درست برای پای او ساخته شده بود. دونا سپس دستمالی به دور سر و کمربندی به دور کمرش بست و نگاهی در آینه به خودش انداخت.

پوست صورت او مانند یک کولی قهوه‌ای شده بود.

دونا آهسته گفت:

- من بار دیگر یک ملاح جوان هستم. دوناست کولمب حالا در خواب است و خواب می‌بیند.

اتاق خواب مثل قسمت‌های دیگر خانه احساس تهی بودن می‌کرد. چمدانهای بسته کف اتاق قرار داشتند. دونا از پنجره اتاق خواب به بیرون خم شد و به آسمان خیره گردید.

ماه هلالی، نوری کم‌رنگ بر شاخ و برگ گیاهان می‌پاشید. رایحه خوش ماگنولیا که به دیوار زیر پنجره اتاقش چسبیده و خود را بالا کشیده بود، او را دستخوش هیجان کرد. کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد. خانه در سکوت و خاموشی غرق شده بود. مستخدمین در اتاق‌هایشان در خواب بودند.

دونا می‌خواست از پله‌هایی که به سالن ناهارخوری منتهی می‌شد، پایین بیاید که ناگهان به یاد آن شب که روکینگهام در گوشه‌ای کمین کرده و دسته چاقویش را در دست می‌فشرد، افتاد. وحشت کرد، عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست. به نظرش رسید که روکینگهام هنوز در گوشه سالن در کمین او است.

با سرعت از پله‌ها پایین آمد، به طرف در دوید، کلون را کشید و دوان دوان خود را به خیابان رساند.

هوای لطیف بود. شن‌ها در زیر پایش صدا می‌کرد. هلال ماه، شکل یک داسی به خود گرفته بود. دونا در لباس پسرانه احساس آزادی می‌کرد و دیگر نمی‌ترسید. به سرعت راه می‌رفت و یکی از آهنگ‌های پیریلان را آهسته با سوت زمزمه می‌کرد.

از فاصله دور صدای سم چند اسب شنیده شد. طولی نکشید که ویلیام به اتفاق پسر جوانی از گوشه خیابان نمایان شدند. دونا حدس زد که آن جوانک می‌بایست برادر گریس باشد.

ویلیام از جوانک جدا شد و به طرف دونا آمد. دونا از دیدن او

دونا می‌ترسید

خنده‌اش گرفت؛ ریرا ویلیام پک کت سیاه بلند و جوراب سفید پوشیده بود و کلاه گیسی هم به سر گذاشته بود.
دونا پرسید:

- همراه تو دختر است یا پسر، دکتر ویلیام؟
ویلیام مصطربانه نگاهی به دونا کرد. معلوم بود از نقشی که قرار است بازی کند چندان راضی نیست. برای ویلیام غیرقابل قبول بود که دونا مستخدم او باشد.

دونا پرسید:
- حالت خوب نیست دکتر ویلیام؟
ویلیام آهسته گفت:
- فکر می‌کردم، بانوی من.
دونا با تأکید گفت:

- اسم من از این به بعد تام است!
سپس در حالی که دوباره آهنگ پیربلان را با سوت ادامه می‌داد، به طرف یکی از اسب‌ها رفت، روی زین پرید و چشمکی به جوانک زد.
آنها در نزدیکی خانه گودلفین از اسب پیاده شدند. دونا و ویلیام طبق قراری که غروب آفتاب گذاشته بودند، اسب‌ها را به دست جوانک سپردند و پیاده به طرف دریاغ حرکت کردند.

هوا تاریک بود، اولین ستارگان در آسمان چشمک می‌زدند. آنها مانند هنرپیشگانی بودند که بخواهند برای اولین بار روی صحنه‌ای که تماشاگران همگی مخالف آنها هستند، ظاهر شوند. در باغ بسته بود. آنها از دیوار بالا رفتند و داخل باغ شدند. شیخ خانه از دور پیدا بود. روشنایی ضعیفی از پنجره اتاق‌ها به خارج می‌تابید.

در کنار در ورودی اصطبل، کالسکه دکتر دیده می‌شد و کالسکه‌چی در روشنایی یک فانوس، با یکی از مستخدمین گودلفین، روی یک نیمکت واژگون شده نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند.
دونا آهسته گفت:

- انگار وارث گودلفین تأخیر کرده است. حاضری؟

ویلیام سرش را به علامت تأیید تکان داد و به دنبال دونا در طول خیابان اصلی باغ به طرف زندان به راه افتاد.

ویلیام در زندان را زد و گفت:

- زانخاریا اسمیت! من دکتر ویلیام هستم و از هلستون آمده‌ام.

طولی نکشید که در باز شد و زندانبان در حالی که از گرماکت خود را در آورده و آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده و نیشش تا بناگوش باز شده بود، در آستانه در ظاهر شد.

زندانبان گفت:

- پس بانوی محترم، قول خود را فراموش نکرده است. بسیار خوب داخل شو دکتر ویلیام. خیلی خوش آمدی! ما در اینجا آبجو به اندازه کافی داریم تا به سلامتی نوزاد و خود شما، دکتر بنوشیم. آیا نوزاد پسر بود؟

ویلیام گفت:

- بله، یک پسر زیبا، درست شبیه جناب لرد.

ویلیام سپس دست‌هایش را به هم مالید، به دنبال زندانبان داخل شد و در را نیمه باز گذاشت تا دونا بتواند صدای به هم خوردن گیلاس‌ها و خنده‌های زندانبان را بشنود.

زندانبان گفت:

- آقای دکتر، من پدر چهارده فرزند هستم و می‌توانم ادعا کنم که راجع به نوزاد به اندازه شما اطلاع دارم. وزن بچه چقدر بود؟

ویلیام گفت:

- وزن؟ آه، صبر کن، حدس می‌زنم در حدود چهار پوند.

دونا صدای خنده خود را در گلو خفه کرد.

زندانبان از حیرت سوت کوتاهی کشید و گفت:

- آیا تصور می‌کنی چنین نوزادی سالم باشد؟ وای لعنت بر من، محال

است نوزاد زنده بماند. آخرین بچه من وقتی متولد شد، یازده پوند وزن

داشت!

ویلیام سخن زندانبان را قطع کرد و گفت:

- گفتم چهار پوند؟ البته اشتباه کردم. منظور چهارده پوند بود، حالا خوب به خاطر می آورم، شاید هم در حدود پانزده الی شانزده پوند بود.

زندانبان باز هم از حیرت سوتی زد و گفت:

- آه! این خیلی عجیب است. حالا باید تو مواظب همسر گودلفین

باشی، نه مواظب بچه، حال او خوب است؟

ویلیام گفت:

- بسیار خوب. او کاملاً سر حال است.

زندانبان گفت:

- بگذریم، فکر می کنم چند گیللاس آبجو برای بر طرف کردن خستگی کار مشکلی که انجام داده و نوزاد شانزده پوندی را به دنیا آورده ای، بسیار لازم است. من می نوشم به سلامتی شما و نوزاد و بانویی که هنگام غروب در اینجا با ما مشروب خورد.

یک لحظه سکوت بود. دونا صدای به هم خوردن گیللاس ها را شنید.

زندانبان آه عمیقی کشید، لب هایش را به هم زد و گفت:

- من یک گیللاس هم برای زندانیم بردم، شاید شما حرف مرا باور

نکنید، او گیللاش را یک جرعه سر کشید و دوستانه روی شانه من زد و خندید. گویی اصلاً به مرگ فکر نمی کرد.

زندانبان دوم گفت:

- آنها فقط به زن و شراب فکر می کنند و از پشت به انسان خنجر

می زنند.

زاخاریا به سخن خود ادامه داد و گفت:

- تو فکر می کنی او ساعات آخر عمرش را چگونه می گذراند؟ دائماً

در گوشه ای نشسته است و سیگار دود می کند و با خودش حرف می زند و

می خندد و عکس پرندگان را نقاشی می کند. هر که او را در این حال ببیند،

تصور می کند دعا می خواند، چون تمام آنها کاتولیک و از طرفداران پاپ

هستند. این آدم‌ها یک روز دزد و غارتگر هستند و روز دیگر به عیسی مسیح پناه می‌برند و از او طلب مغفرت می‌کنند. اما این مرد فرانسوی، من تصور می‌کنم که او مردی است با قانون خودش. می‌خواهی گیلان دیگری مشروب بنوشیم، دکتر؟

ویلیام گفت:

- متشکرم دوست عزیز!

ویلیام پس از چند سرفه خشک و کوتاه اضافه کرد:

- خیلی مایلیم این مرد فرانسوی را از نزدیک ببینم. شخص از جهان گذشته و خطرناکی است. دهکده از شر او خلاص می‌شود. تصور می‌کنم حالا خواب باشد.

زندانبان خنده‌ای کرد و گفت:

- خواب؟ نه آقا، او تا به حال دو گیلان آبخو به حساب شما خورده

و گیلان سوم را هم حاضر است بنوشد.

آنگاه زندانبان صدایش را آهسته کرد و گفت:

- البته این خلاف قانون و وظیفه من است. اما وقتی قرار است مردی

فردا صبح به دار آویخته شود، حتی اگر یک دزد دریایی فرانسوی هم باشد، انسان نمی‌تواند بد او را بخواهد و اذیتش کند. می‌تواند؟

دونا نتوانست جواب ویلیام را بشنود، اما صدای به هم خوردن سکه‌های پول و قدم‌هایی را شنید.

زندانبان دوباره خندید و گفت:

- متشکرم آقا، شما یک نجیب‌زاده واقعی هستید و اگر زن من بار

دیگر بخواهد وضع حمل کند، به دنبال شما می‌فرستم.

دونا صدای پای آنها را که از پله‌ها بالا می‌رفتند شنید. از شدت هیجان ناخن‌هایش را به کف دست‌هایش فرو کرد و آب دهانش را قورت داد. کوچکترین اشتباه به ناپودی آنها تمام می‌شد. اگر آنها را می‌شناختند، تمام زحماتشان از بین می‌رفت.

دونا مدتی صبر کرد. وقتی مطمئن شد که آنها به زندان فرنگمن

رسیده‌اند، به در نزد یک شد. صدای چرخش قفل در کلید شنیده شد، دونا جرات کرد و وارد شد.

دو نگهبانی که در آنجا پاسداری می‌دادند، پشتشان به دونا بود. یک نگهبان روی نیمکت نشسته بود و خمیازه می‌کشید و دیگری ایستاده بود و به پله‌ها نگاه می‌کرد.

فقط یک فانوس در گوشه‌ای از پله‌ها آویزان بود. دونا پس از مخفی شدن در پناه در ضربه‌ای به در زد و گفت:

- دکتر ویلیام هستند؟

مردی که روی نیمکت نشسته بود، چشمکی زد و گفت:

با او چه کاری؟

دونا جواب داد:

- حال خانم گودلنن بدتر شده و مرا به دنبال او فرستاده‌اند.

مردی که پایین پله‌ها ایستاده بود گفت:

- وقتی کسی نوزاد شاتزده پوندی به دنیا می‌آورد، به هم خوردن

حالش تعجیبی ندارد. بسیار خوب پس، به او خواهم گفت.

نگهبان سپس از پله‌ها بالا رفت و ضربه‌ای به در زد.

دونا در زندان را بست و کلون آن را کشید و پنجره را هم بست.

نگهبان دیگر که روی نیمکت نشسته بود، برخاست و به طرف دونا

آمد. یک میز آنها را از هم جدا می‌کرد. دونا پشت آن مخفی شد و در

لحظه‌ای که نگهبان به یک قدمی او رسید، با تمام قوت میز را به سوی

نگهبان هول داد و نگهبان فریاد کوتاهی کشید و از بالای پله‌ها به پایین در

غلتید.

دونا بطری آبجو را برداشت و آن را به طرف فانوس پرتاب کرد.

فانوس خاموش شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

مردی که روی زمین افتاده بود، زیر میز دست و پا می‌زد، زاخاریا را

به کمک می‌طلبید و مرتباً فحش و ناسزا به زبان می‌آورد.

دونا صدای فرنیچمن را شنید و گفت:

- دونا، تو آنجا هستی؟

دونا که سخت به هیجان آمده بود و نفس نفس می‌زد، گفت:
- بله.

فرنچمن از بالای پله‌ها پایین پرید و آن مرد را در تاریکی پیدا کرد.
دونا صدای زد و خورد آنها را می‌شنید. فرنچمن با دسته تپانچه ضربهای
بر سر زندانبان زد و او ناله‌ای کرد و روی زمین افتاد.
فرنچمن گفت:

- دستمال را بده تا در دهانش فرو کنم تا نتواند فریاد بزند. دونا که از
شدت خوشحالی می‌خواست فریاد بکشد، دستمالی را که دور سرش بسته
بود، به فرنچمن داد.

فرنچمن همچنان که مجدداً از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت:
- حالا او دیگر نمی‌تواند حرکت کند. ویلیام، زاخاریا در چه حال
است؟

- آرام در گوشه‌ای خوابیده است.
فرنچمن از بالای پله‌ها گفت:

- دونا در را باز کن، بین کسی در جاده نباشد.

دونا در را باز کرد. ناگهان صدای حرکت چرخ‌های یک کالسکه
شنیده شد و طولی نکشید که کالسکه دکتر از پایین خیابان اصلی باغ نمایان
گردید.

دونا می‌خواست به داخل برگردد و به آنها خبر دهد که فرنچمن را در
کنار خود دید. چشمان فرنچمن مانند موقعی که کلاه گیس گودلفین را
برداشته بود، برق می‌زد.

فرنچمن از زندان خارج شد و دست‌هایش را به علامت ایست بلند
کرد.

دونا آهسته گفت:

- چه کار می‌کنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

کالسکه‌چی دهانه اسب‌ها را در مقابل در ورودی کشید و آنها را

متوقف ساخت.

دکتر صورت لاغر خود را از پنجره درآورد و بانگرانی گفت:
- که هستی و چه می خواهی؟

فرنچمن دست هایش را روی پنجره کالسکه گذاشت، لبخندی زد و گفت:

- راستی نوزاد جناب لرد پسر است یا دختر؟ آیا او خوشحال شد؟
دکتر با کج خلقی تمام پاسخ داد:

- دختر دوقلو. آقا خواهش می کنم بگذار بروم چون خیلی گرمته و خسته هستم.

فرنچمن گفت:

- آه، بله!

بلافاصله کالسکه چپی را پایین کشید، خودش جای او نشست و گفت:
- دونا بیا بالا و در کنار من بنشین.

ویلیام هم کلاه گیس را از سرش برداشت. در قلعه را بست و تپانچه را به طرف صورت وحشت زده دکتر گرفت.
فرنچمن گفت:

- ویلیام، اگر مقداری از آبجو باقی مانده است، یک گیلاس هم به دکتر بده چون او روز سختی را گذرانده است.

اسب های کالسکه با سرعت به حرکت در آمدند و به دروازه باغ رسیدند. دروازه بسته بود. از صدای چرخ های کالسکه، دروازه بان صورت خواب آلودش را از پنجره درآورد.
فرنچمن فریاد زد:

- در را باز کنید. ارباب شما صاحب دو دختر دوقلو شده و دکتر می خواهد برود شام بخورد.

دروازه باز شد و دروازه بان با حیرت به آنها خیره گردید.
فرنچمن گفت:

- ویلیام، به کدام سمت باید برویم؟

ویلیام سرش را از پنجره کالسکه درآورد و گفت:
- ارباب، اسب‌ها در یکت مایلی جناده هستند. ما باید به ساحل
پورت لیون برویم.
فرنچمن گفت:
- مگر نمی‌دانی این آخرین شب زندگانی من است و فردا صبح مرا به
دار خواهند آویخت؟
اسب‌ها چهار نعل و دیوانه‌وار پیش می‌رفتند.

میاهی شب، دامن تیره خود را بر همه جا گسترده و هلال ماه چهره اش را به زیر ابرها کشیده بود. فقط چند ستاره در آسمان می درخشیدند. دونا در کنار اسبش ایستاده بود و به دریاچه می نگریست. بک ساحل شنی، دریاچه را از دریا جدا می کرد. امواج دریا در برخورد با ساحل شکسته می شدند و از هم می گریختند، ولی دریاچه آرام بود، آرام آرام. آسمان با وجود تاریکی، درخشندگی زیبای نیمه شب های تابستان را داشت. گاهی موجی کوچک بر ساحل شنی می غلتید، زمزمه کوتاهی می کرد و ناپدید می شد و زمانی نسبی ملایم از جانب دریا موج های کوچکی بر سطح آرام دریاچه به وجود می آورد. گویی این موج های کوچک هم نمی خواستند آرامش دریاچه را بر هم زنند و به زودی در میان نی های خمیده اطراف دریاچه پنهان می گشتند. گاهی نیز پرنده وحشت زده ای فریادکنان خود را در میان علف های بلند کنار دریاچه پنهان می ساخت.

دهکده پورتلیون در آن سوی جنگل و تپه ها قرار داشت. در این محل قایق های ماهیگیری در کنار اسکله لنگر می انداختند.
ویلیام گفت:

- ارباب بهتر است قبل از سرزدن سپیده صبح، یک قایق پیدا کنم و به کنار ساحل بیاورم.
فرنچمن گفت:

- فکر می کنی بتوانی یک قایق پیدا کنی؟

ویلیام جواب داد:

- بله، ارباب. یک قایق کوچک در کنار بندر است. من قبل از اینکه از ۲۶۵

گویک خارج شوم، تحقیق کردم.
دونا گفت:

- ویلیام دوراندیش و باتدبیر است. او هیچ چیز را فراموش نمی‌کند.
فرنچمن و دونا تا مدتی هیکل کوچک ویلیام را می‌دیدند که از روی
شن‌های ساحل به آن سوی تپه‌ها می‌رود.

اسب‌ها روی علف‌های کنار دریاچه می‌چریدند و صدای خرد شدن
علف‌ها زیر دندان‌هایشان شنیده می‌شد. درختان شاخه‌های بلند خود را به
هم نزدیک می‌کردند تا در گوش هم زمزمه کنند ولی گویی پشیمان
می‌شدند و به جای خود باز می‌گشتند.

بک گودال در کنار دریاچه بود. در آنجا آتش افروختند. شعله‌های
آتش به آسمان زیانه می‌کشید و چوب‌های خشک با صدا شکسته
می‌شدند.

فرنچمن در کنار آتش زانو زد. شعله آتش صورت و گردن و
دست‌هایش را روشن کرد.
دونا گفت:

- به خاطر می‌آوری جوجه را به سیخ کشیدی و برایم کباب کردی؟
فرنچمن با آستین عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و گفت:
- بله، اما امشب من جوجه و سیخ کباب ندارم و ملاح جوان لاموت
باید به نان خشک قناعت کند.

آنها در سکوت شام خوردند. شعله آتش کوتاه و کوتاه‌تر شد و
خاموش گردید و بوی تند دود چوب، مدتی در هوا باقی ماند.
بالاخره فرنچمن سکوت را شکست و گفت:

- پس دونای عزیزم، تو در قصر ناورون با یک مرد جنگیدی و او را
کشتی؟

دونا به فرنچمن خیره شد، اما فرنچمن به او نگاه نمی‌کرد و نان را زیر
دندان‌هایش خرد می‌کرد.
دونا گفت:

- از کجا فهمیدی؟

فرنچمن جواب داد:

- چون من متهم به قتل شدم. مردی را که آن شب با نفرت به تو نگاه می کرد، به خاطر آوردم و این را حدس زدم.

دونا دست هایش را دور زانوهای حلقه کرد و به موجی که شتابان به سوی ساحل می شتافت، تا خود را نابود کند، چشم دوخت و گفت:

- زمانی که من و تو به ماهیگیری رفته بودیم و من نمی توانستم قلاب را از دهان ماهی بیرون بکشم، به خاطر می آوری؟ ولی کار تو با آنچه من آن شب انجام دادم تفاوت بسیار داشت. در ابتدا ترسیدم، سپس خشمگین شدم و آنگاه سپر را از روی دیوار برداشتم و بعد او مرد.

فرنچمن پرسید:

- چه چیز تو را خشمگین کرد؟

دونا لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

- فریاد جیمز که از خواب بیدار شده بود.

فرنچمن ریگ کوچکی را به دریاچه انداخت. دایره ای به وجود آمد و محو شد، آن چنان که گویی اصلاً موجی به وجود نیامده است.

فرنچمن به پشت، روی شن ها خوابید و دستش را به طرف دونا دراز کرد.

دونا به طرف او رفت.

فرنچمن گفت:

- فکر می کنم دیگر لیدی ست کولمب در خیابان های لندن پرمه نمی زند. او دیگر از ماجراجویی خسته شده است.

دونا گفت:

- از این به بعد لیدی ست کولمب یک زن خانه دار مهربان خواهد بود و یک روز نوه هایش را روی زانو می نشاند و داستان یک دزد دریایی را که از زندان گریخت، برای آنها تعریف می کند.

فرنچمن پرسید:

- سرنوشت ملاح جوان لاموت به کجا می انجامد؟

- او بعضی شب‌ها بیدار می ماند، ناخن هایش را از ناراحتی می جود و مشت بر متکا می کوبد.

فرنچمن گفت:

- در خانه‌ای در بریتانی، زمانی مردی به نام ژان بنواویری زندگی می کرد. شاید او به آنجا بازگردد و تمام دیوارهای اتاق را با تصاویر پرندگان و ملاح جوان کشتی پر کند.

دونا پرسید:

- خانه ژان بنواویری در کدام قسمت بریتانی است؟

فرنچمن گفت:

- در فینیس تر، یعنی در انتهای خشکی.

ناگهان تصویری از دماغه و صخره‌های ناهموار در خیال دونا مجسم شد. صدای برخورد امواج دریا به صخره‌ها و فریاد باغوها به گوشش نشست و گرمای خورشید را که خصمانه به صخره‌ها می تابد و گیاهان علفی را خشک می کند، حس کرد.

فرنچمن گفت:

- خشکی تا مسافتی در اقیانوس اطلس پیشروی کرده است. هیچ درخت و گیاهی قادر به زندگی در آنجا نیست، زیرا تمام مدت شب و روز، باد مغرب به آنجا می وزد. موج‌های کوچک یکدیگر را در آغوش می کشند و امواج کف‌آلود دیوانه‌وار خود را به صخره‌ها می کوبند و نابود می شوند و پشته‌های آن مه رقیقی در فضا به وجود می آورد.

نسیم سردی از وسط دریاچه وزید و سکوت را با خود آورد. ستارگان ناگهان ناپدید شدند. تمام پرندگان به خواب رفته بودند. فقط صدای برخورد امواج با ساحل شنیده می شد، سکوت را می شکست.

دونا گفت:

- لاموت در دریا منتظر تو است و تو صبح آن را پیدا می کنی؟

- همین طور است.

- تو بر عرشه آن می ایستی، سکان را در دست می گیری و عرشه کشتی را در زیر پاهایت حس می کنی.
- بله.

- ویلیام دریا را دوست ندارد. او دوست دارد به ناورون برگردد.
- او به خانه اش در بریتانی فکر می کند.
دونا مانند فرنچمن به پشت خوابید و دستها را زیر سر گذاشت. در این موقع روشنائی کم رنگی در افق دمید و باد ملایم، شدت بیشتری یافت.
فرنچمن گفت:

- خیال می کنم از وقتی که برای اولین بار، دنیا فساد و انحراف را تجربه کرد و مردان از یاد بردند که چگونه زندگی کنند، دوست بدارند و لذت ببرند، برای یک بار، دونای عزیز، دریاچه ای مانند این، در زندگی هر مرد وجود داشته است.
دونا گفت:

- شاید آنجا یک زن هم بوده، آن مرد خانه ای از نی برای او ساخته، آن خانه سپس به خانه ای از چوب و سپس به خانه ای از سنگ تبدیل شده است. آنگاه مردان دیگری آمده اند و زنان دیگری و طولی نکشیده که تپه ها و دریاچه ها، شکوه خود را از دست داده اند.
فرنچمن گفت:

- و ما فقط امشب مالک دریاچه و تپه هایمان هستیم، چون بیش از سه ساعت به طلوع خورشید نمانده است.
در پایین پای آنها دریاچه، همچون شیدی تیره ای گسترده شده بود. آنها از روی شن ها برخاستند و فرنچمن در آب دریاچه که همچون آب یخ زده شمال سرد بود، مدتی شنا کرد. پرتندگان از خواب بیدار شده بودند و در میان شاخ و برگ درختان جنگل یکدیگر را دنبال می کردند. فرنچمن لباس هایش را پوشید و به طرف ساحل شنی رفت.
در نزدیکی ساحل، یک قایق ماهیگیری کوچک، لنگر انداخته بود. ویلیام آنها را در ساحل دید و پاروزنان به طرفشان آمد.

آنها به انتظار رسیدن قایق در کنار یکدیگر ایستادند. ناگهان بلندترین بادبان بک کشتی دیده شد. کشتی به ساحل نزدیک می‌شد. لاموت برای استقبال از اربابش باز می‌گشت. فرنجمن وارد قایق ماهیگیری شد و بادبان کوچک آن را برافراشت. دونا احساس می‌کرد که این لحظه با لحظات دیگر، با آن زمان که او روی دماغه ایستاده بود و به امواج خروشان دریا چشم دوخته بود، فرق دارد. کشتی که سمبل گریز و رهایی بود، در تاریک و روشن صبحگاه، چون شیخی عجیب به طرف افق حرکت کرد. انگار کشتی متعلق به دوران اساطیری بود و آشنا به نظر نمی‌رسید. یک موج کوچک بر شن‌ها غلتید، آه کوتاهی کشید و خاموش شد و از آن سوی دریا، خورشید همچون گوی آتشین طلوع کرد.

Frenchman's Creek

Daphne Du maurier

Translated by:
Freidoun Hajati



ISBN:964-6552-98-6



9 789646 552982